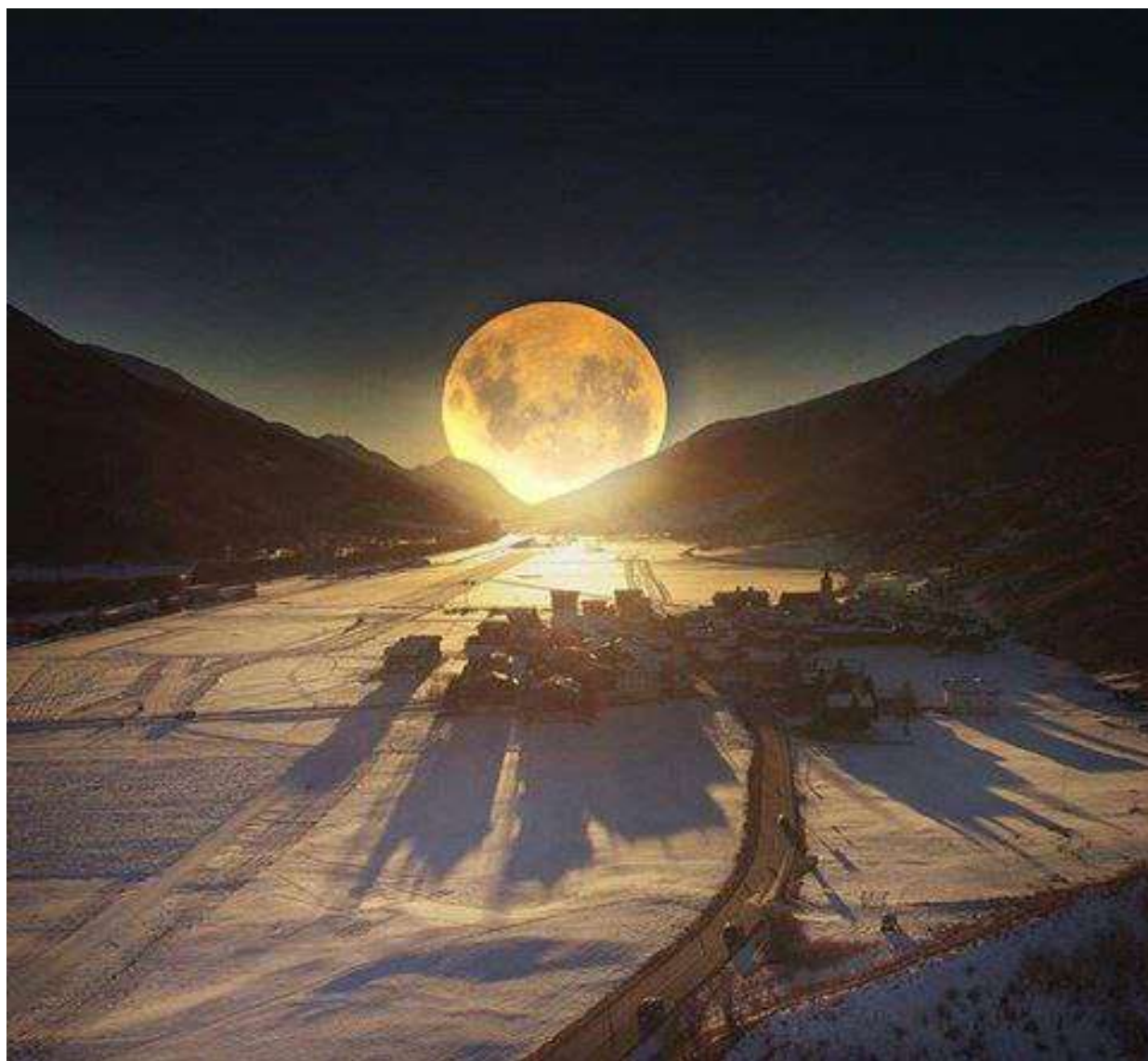




آسان بگیر



دوره آموزش متافیزیک ، علوم غریبه و فراروانشناسی

حکمت کهن . "متافیزیک و علوم باطنی"



@MetaF_499

<https://metafn.ir>



اشو

آسان بگیر



فصل يك

بازگشت از جاده ي سنگلاخي

استراحتی در بازگشت
از راه سنگلاخي
به سوي راهي هموار
اگر باران مي بارد بگذار ببارد
اگر باد مي وزد بگذار بوزد

خودم از مدت‌ها پيش
در سرشتي ناموجود
هيچ كجا در زمان مرگ
ابداً هيچ .

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد
پرسشی نیست ، پاسخی نیست
پس استاد داروما
باید در ذهنش هيچ چيز نباشد.



ذهن ما...

بی پایان

بی آغاز

اندیشه متولد می شود

اندیشه می میرد

ماهیت تهی!

تمام گناهکاران

در سه جهان

محو و ناپدید خواهند شد

همراه با خودم .

مذهب غیر منطقی است. دلیلی در خود ندارد. دلیل برای آن بسیار کوچک است. مذهب آسمان بی کران هستی است. دلیل پدیده ی کوچک انسانی است. دلیل شکست خورده است. برای درک آن چه که وجود دارد باید به ماورای ذهن رفت. و این یک تغییر بنیادی است.

هیچ فلسفه ای نمی تواند تغییری بنیادی به وجود آورد. فقط مذهب می تواند. مذهب، فلسفه نیست. ضد فلسفه است. و ذن خالص ترین شکل مذهب است.

ذن جوهر مذهب است. به همین دلیل است که غیر منطقی و بی معنی است. اگر تلاش کنی تا آن را با کمک منطق دریابی، گیج خواهی شد. آن را فقط به صورت غیرمنطقی می توان درک کرد. و آن با عشق و مهری ژرف ممکن است. تو نمی توانی با کمک مفاهیم عینی و تجربی و علمی ذن را درک کنی. آن پدیده ای قلبی است. تو باید به جای تفکر، احساس کنی. تو باید خود ذن باشی تا بتوانی بشناسی اش.

به همین دلیل است که مذهب نوع دیگری از زبان را برمی گزیند. مذهب زبان شعر و مثل و افسانه را بر می گزیند. راههایی غیر مستقیم برای اشاره کردن به حقیقت. بلکه فقط اشاره کردن به حقیقت، نه اشاره ی مستقیم. فقط نجوا، نه فریاد زدن. آن در ارتباطی عمیق به سویی تو می آید. این اشعار کوچک استاد ذن... ای کیو علاقه ای به خلق اشعار بزرگ ندارد. در واقع او یک شاعر نیست. بلکه یک عارف است. و به خاطر یک دلیل خاص به زبان شعر سخن می گوید. و آن دلیل: شعر راهی غیر مستقیم برای اشاره کردن است. شعر زنانه است. نثر بسیار ساختاری و منطقی است. شعر اساساً غیر منطقی است. نثر روشن و آشکار است، شعر اما مبهم است. و دلیل زیبایی و کیفیت بالای آن نیز همین مبهم بودن آن است. نثر به سادگی همان چیزی را می گوید که می خواهد بگوید، شعر اما خیلی چیزها می گوید.

کاربرد نثر در روزمرگی است، در فروشگاه. اما زمانی که از قلب سخن به میان می آید، زبان نثر ناکارآمدی خودش را نشان می دهد. بنابراین فرد به شعر باز می گردد. دو نوع زبان وجود دارد. زبان نثر و زبان شعر. نثر بیشتر از شعر استفاده می شود. زیرا سودمند است. و شعر آرام آرام ناپدید شده است. زیرا هیچ سودی در بر ندارد. فقط زمانی لازم است که تو در عشق باشی. فقط زمانی لازم است که تو از عشق، مرگ، نیایش، حقیقت و خدا سخن می گویی. و آنها کالا نیستند که در فروشگاه فروخته شوند. زبان شعر که ژرف تر از زبان نثر است معنایش را برای ما از دست داده است. و به دلیل ناپیدی زبان دوم، زبان شعر، انسان بسیار فقیر شده است. زیرا تمام ثروت از قلب است. ذهن بسیار فقیر است. ذهن گدا است. ذهن در میان جزئیات می زید. قلب اما آغاز اندیشه های ژرف زندگی، ژرفای هستی و رازهای گیتی است.



به یاد بسپار که دو نوع زبان وجود دارد. دو شیوه برای سخن گفتن. زبانی برای واقعیت های آشکار، مفاهیم منطقی نظری، عینی، اطلاعات و علوم ریاضی. این اما زبان قلب نیست. این زبان عشق نیست و این زبان نیست.

علم و مذهب کاملاً از هم جدا هستند. آنها به بعدهای متفاوت هستی وابسته اند. آنها هیچ نقطه ی اشتراکی در زمین هایشان ندارند. و هرگز با همدیگر دیدار نمی کنند. و ذهن مدرن برای علم و دانش تربیت شده است و به همین دلیل مذهب تقریباً تاریخ مصرفش گذشته است! به نظر می رسد که آینده ای برای مذهب وجود ندارد. فروید می گوید: «آینده ای برای توهمی که مذهب نام دارد، وجود ندارد.» اما اگر آینده ای برای مذهب وجود نداشته باشد، برای انسان نیز آینده ای نخواهد بود. علم در حال نابود کردن انسان است. زیرا انسانیت فقط می تواند در میان شعر بزید. تمام اهمیت زندگی درون قلب جای گرفته است. انسان نمی تواند تنها با ذهن زندگی کند. انسان نمی تواند تنها با محاسبه و ریاضیات زندگی کند. ریاضیات می تواند خدمت کند اما نمی تواند استاد باشد. سر فقط می تواند خادم باشد و به عنوان خادم بسیار کاربرد دارد. اما زمانی که ادعای استادی کند، خطرناک و مخرب است. زبان علم در دنیای واقعیت های بدیهی می زید. اشیاء همان گونه هستند، که هستند. این این است نه آن. این آب است نه بخار و یخ. اینجا اینجا است نه آنجا. یک یک است. دو مساوی دو است. مرگ مرگ است. این دنیای واقعیات بدیهی است. مرده و کدر. کهنه و بی روح.

فقط در دنیای واقعیات بدیهی زیستن محال است. زیرا تو هرگز در آرامش نخواهی بود. در واقع زندگی در دنیای وقایع بدیهی بی معنی است. معنا از کجا خواهد آمد؟ ارزش از کجا خواهد آمد؟ آنگاه یک گل رز دیگر زیبا خواهد بود. آن فقط پدیده ای مربوط به گیاه شناسی خواهد بود. آنگاه عشق، شکوهمند خواهد بود. آن فقط پدیده ای بیولوژیک خواهد بود. چگونه یک فرد می تواند فقط در بدیهیات زندگی کند؟ زیستن در وقایع آشکار. زندگی بی معنی می شود. اتفاقی نیست که اذهان فلسفه ی مدرن مدام درباره ی معنا حرف می زنند. ما تصمیم گرفته ایم که در یک نوع زبان زندگی کنیم و به همین دلیل است که این وضعیت به وجود آمده. وجود این زبان بسیار خوب است. جهان ما نمی تواند بدون آن عمل کند. لازم است اما نمی تواند هدف زندگی باشد. فقط می تواند خدمت کند. اما ما نمی توانیم آن را زمانی که قلبمان شکوفا می شود به کار ببریم.

انسانی که ناکارآمدی زبان عادی را در نمی یابد، انسان فقیری است. و این به سادگی نشان دهنده ی این است که او هرگز عشق را لمس نکرده است. او هرگز لحظات مراقبه را لمس نکرده است. وجد را نشناخته است. او فقط یک نعش است. او زندگی می کند و با این حال زندگی نمی کند. حرکت می کند، راه می رود، اما تمام حرکاتش خالی و پوچ اند.

اگر انسان ناکارآمدی نثر را دریابد، نشان می دهد که او هیچ رازی از زندگی را درک نکرده است، که او واقعاً زندگی نکرده است.

وگرنه تو چگونه می توانی از رازها دوری کنی؟ او که هرگز ماه کامل را ندیده است، او که هرگز زیبایی و درخشش چشمان انسان را ندیده است، او که هرگز نگریسته است، او که اهمیت اشکها را دریافته، یک ربات است. انسان نیست. نا انسان است. او فقط یک ماشین است. کار می کند، تحصیل می کند و می میرد. او بارها تولید مثل می کند و سپس می میرد. اما بیهوده. نمی داند که برای چه زندگی می کند.

این درست است که این نوع از زبان مورد نیاز است. این یک نیاز است اما حتی اگر تمام نیازها برآورده شوند، نیازهای غایی برآورده نمی شوند. نیاز به جشن گرفتن، نیاز به شادی، نیاز به حرف زدن با ستاره ها و اقیانوس و دانه ی شن، نیاز به فشردن دستها، نیاز به عاشق شدن، نیاز به رقص و آواز. زبان معمولی نمی تواند نیازهای غایی را برآورده کند. و نیازهای غایی فقط ویژه ی انسان هستند. انسانی که فقط انسان است فاصله ی زیادی با فردی دارد که با نیازهای غایی می زید. در پرسشهایی که به عشق و مرگ و خدا و انسان مربوط می شوند، زبان اول فقط ناکارآمد نیست بلکه خطرناک نیز هست. با کاربرد این زبان در علاقمندی های غایی، آهسته آهسته این زبان آنها را نابود خواهد کرد.



این یعنی ما چگونه خدا را نابود کرده ایم، این یعنی ما چگونه تمام زیباییها و معانی را از بین برده ایم. با اس
زبان اشتباه و دیر یا زود در دام زبان اشتباه خواهی افتاد، زیرا ذهن تو در میان زبان می زید.

تو فقط چیزی را می شناسی که در زبانت وجود دارد. تو فقط چیزی را می شناسی که بتوانی در موردش به روشنی
بیندیشی. اگر دنیای ناشناخته ی قلب، دنیای ناشناخته ی احساسات، شور و هیجانات، وجد و جذبه را رها کنی،
آنگاه خود به خود از خدا دور می شوی. و آنگاه اگر بگویی که خدا مرده است، کاملاً درست به نظر خواهد رسید. نه
این که خدا مرده باشد. فقط برای تو مرده است. حرکت به سمت شعر نشانه ی زنده بودن خدا است. شعر پل رنگین
کمان بین انسان و خدا است. بین انسان به مثابه ذهن و خدا به مثابه راز. این آغاز است. آستانه است.
آیا خاجورها، کنارک و دیگر معابد زیبای هند را دیده ای؟ در کتب مقدس قدیمی چنین آمده است که باید در آستانه ی
هر معبدی پیکره ای باشد، پیکره ای از عشق. این بسیار عجیب است. آن کتب مقدس دقیقاً علت آن را بیان نکرده
اند. آنها فقط گفته اند که باید باشد. در آستانه ی هر معبد، پیکره و یا نقش برجسته ای از یک زوج عاشق که در جذبه
ای متعالی در آغوش هم و در اوج لذت جنسی هستند، باید باشد.

چرا در آستانه؟ زیرا شاید بتوانی که عشق را بشناسی. تو پل میان انسان و خدا را نمی شناسی.
و دروازه یک نماد است؛ دروازه، آستانه ای است میان دنیای ذهن و دنیای بی ذهنی. عشق پلی است از دنیای ذهن
به دنیای بی ذهنی. رازهای زندگی را فقط در اوج عشق می توان دریافت.

این بسیار پر معنا است. هرچند که بسیاری از معابد با این روش ساخته نشده اند. مردم از این روش دوری کرده اند.
آنها بسیار اخلاق گرا و احمق اند. اما این سخنان کتب مقدس بسیار پر معنا و با اهمیت است؛ فقط عشق می تواند
در آستانه باشد، زیرا فقط عشق می تواند شعر زنده ی تو را بیافریند.

اگر فقط زبان اول را به کار ببری، احساسات لطیف درونت نابود خواهند شد. بیشتر و بیشتر همچون صخره ها خواهی
شد و کمتر و کمتر گلها را خواهی دانست. اما زبان دومی وجود دارد. این زبان حرفهای است که نمی توان گفت.
شعرزبان سخنان ناگفتنی است. گفتنش ضروری است. و تو اگر شعر را نداشته باشی، چگونه آن ناگفتنی ها را
خواهی گفت؟ این زبان ناگفتنی هاست. زبانی که با آن سخن می گویی، سکوت و هیجان و وجد را در خود ندارد.
این اشعار کوچک ای کیو شاید چندان شاعرانه نباشند... در واقع بلایت در مورد این دوکاهای ای کیو گفته: «اشعار
کوچک ای کیو ارزش شعری زیادی ندارند. با این وجود، آنها برای ما انسانی با صداقت عمیق را به تصویر می کشند.
شاید به راستی اشعار با شکوهی باشند.»

منظور، شعر نیست. منظور انتقال چیزی است که با زبان عادی قابل انتقال نیست. کاربرد شعر مانند وسیله ی نقلیه
است. به یاد داشته باش. به زبان ادبیات فکر نکن. به زبان وجد بیندیش. و گاهی اوقات وجد می تواند با واژه هایی
کوچک بیان شود. لحظاتی هستند که ناگفتنی ها به گفت در می آیند. لحظاتی هستند که اشکها و خنده ها و حرکات
بیشتر از واژه ها سخن می گویند. لحظاتی هستند که سکوت بیشتر از واژه ها سخن می گوید. تمام خنده ها،
اشکها، حرکات و سکوتها به زبان دوم مربوط اند... زبان شعر. تو واژگان کتب مقدس را تکرار می کنی و ناگهان معنای
آن درونت را در بر می گیرد. همچون بارش. و این تمام راز مانترا هاست. مانترا چکیده ی شعر است. اصل شعر است.
فقط با خواندن قابل درک نیست. نه اینکه نتوانی آن را به صورت عقلانی درک کنی... آن ساده است، معنایش آشکار
است... اما معنای ظاهری، معنای واقعی نیست. معنای ظاهری از زبان اول می آید و معنای اصلی پنهان می ماند.

تو با تکرار آن در عشقی ژرف و نیایشی شکوهمند، معنای اصلی را درک خواهی کرد.
زمانی که به ناگهان در ضمیر ناخود آگاهت منفجر شود، آن برای تو آشکار می شود. یک ملودی شنیده خواهد شد. آن
ملودی همان معنا است... البته نه آن معنایی که با اولین خواندن درک کرده ای. و فرد هرگز نمی داند که آن درک اصلی
چه زمانی روی خواهد داد.

از این رو در شرق، مردم قرآن، باگاواد گیتا و داما پدا را حفظ می کنند. هر روز صبح و عصر آن را از حفظ می خوانند. با
هر بار خواندن چیزی در تو ژرف تر می شود. و یک روز ملودی شنیده می شود. و زمانی که ملودی را شنیدی، مانترای



واقعي را خواهي شناخت. اينك به دومين لايه ي پنهان لغزيده اي. شعر واقعي درون آن است. قابل درك نيس
مي توان تجربه اش كرد.

اين اشعار كوچك اي كيو شبیه مانترا ها هستند. سعي نكن كه آنها را عقلاني درك كنې، اما با عشقي ژرف با آنها
بازي كن. و آهسته آهسته همچون عطر و موسيقي چيزي در درونت رخ مي دهد و تو آن چه را كه او مي خواهد
منتقل كند را در مي يابي. او مي خواهد چيزي را منتقل كند كه قابل انتقال نيست. او چيزي را مي خواهد بگويد كه
گفتني نيست. و او قادر است كه آن را منتقل كند. اين مرد، اي كيو، استاد عجيبې بود. اساتيد ذن اساتيد عجيبې اند.
اين طبيعي است كه يك انسان مذهبي عجيب به نظر برسد، زيرا او كاملاً با شيوه ي متفاوتي مي زيد. در واقع او جدا
مي زيد. او همچون يك بيگانه از اينجا خارج مي شود. او براي اين جهان معمولي، عجيب مي شود. زيرا او اينجاست
اما در حقيقت اينجا نيست. او اينجا زندگي مي كند، اما پاك و بي آلودگي. او اينجا زندگي مي كند و طوري زندگي مي
كند كه آلوده نشود. او از دنيا كناره نمي گيرد. او در همين دنياي معمولي مي زيد اما با شيوه اي فوق العاده.
من چند حكايه از اي كيو شنيده ام. قبل از اين كه به اشعارش بپردازيم بهتر است كه طعم او را بچشيم. يكي از
داستانها اين است:

در يك روز تابستاني مشغول كار بود. شايد علف هاي هرز را از خاك مي كند. اي كيو بسيار خسته و گرما زده شد. به
دالان معبد رفت تا كمّي خنك شود. پيكره ي بودا را از زيارتگاه برداشت و به ديرك بست. از كاري كه كرده بود احساس
خوبي به او دست داد. اي كيو گفت: تو هم خودت را خنك كن!
بي معني به نظر مي رسد. بستن بوداي چوبي به ديرك و گفتن اين جمله به بودا: تو هم خودت را خنك كن! اما نگاه
كنيد... معنای ژرفي در آن وجود دارد. براي اي كيو هيچ چيز نمرده است، حتي پيكره ي چوبي بودا. همه چيز زنده
است. و او شروع كرد به حس كردن تمام چيزها همانگونه كه خودش را حس مي كرد. او يكي شده بود.
و حالا حكايته كاملاً متفاوت با اين حكايه:

در يك شب سرد زمستاني، در معبد مانده بود. نيمه هاي شب بود كه كاهن معبد صدايي شنيد و از دور شعله اي را
ديد. به سمت شعله دويد. چه اتفاقي افتاده است؟ او اي كيو را ديد كه آنجا نشسته و بوداي چوبي را آتش زده است.
مبهوت ماند. گفت: تو ديوانه اي؟ اين چه كاري بود كه كردي؟ اين توهين به مقدسات است. گناهي بزرگتر از اين وجود
ندارد. تو بوداي مرا آتش زده اي! و اي كيو چوبي برداشته بود و داشت به خاكستر آتش سيخ مي زد! كاهن گفت: حالا
چكار داري مي كني؟ اي كيو گفت: مي خواهم استخوانهاي بودا را پيدا كنم. كاهن گفت: تو بايد واقعاً ديوانه شده
باشي... چگونه مي تواني در بوداي چوبي استخوان پيدا كني؟ اي كيو خنديد و گفت: شب طولاني و بسيار سرد
است و تو بوداهاي چوبي زيادي داري... چرا چند تا ديگر نمي آوري؟ مي تواني خودت را با آنها گرم كني.
حالا اين مرد، مرد عجيبې است. در يك روز گرم تابستاني بوداي چوبي را به ديرك مي بندد و مي گويد: «تو هم خودت
را خنك كن!» و زماني ديگر بوداي چوبي را آتش مي زند، زيرا شبي است سرد. و به كاهن مي گويد: «به من نگاه كن
- درون بودا از سرما مي لرزد!»

در واقع هر دو داستان شبیه هم هستند. براي انساني كه به آن درك و فهم دست يافته، هيچ تفاوتی وجود ندارد.
فاصله ها ناپديد مي شوند. اختلافات ناپديد مي شوند. تمام مرزها بي معني مي شوند.

و حالا اين دو كاها:

استراحتي در بازگشت

از راه سنگلاخي

به سمت راه هموار.

اگر باران مي بارد بگذار ببارد



اگر باد مي وزد بگذار بوزد.

هر واژه اي با توافق و هم فكري رواج پيدا کرده است. راه سنگلاخي اين دنياست، دنياي اميال و آرزوها. در ميان اميال انرژی ما به هدر مي رود. در ميان اميال وجودمان تباه مي شود. اين دنيا راهي به سوي تباهي است. انسان فقط خودش را تباه مي کند. در واقع تو همچون امپراطور مي آيي و همچون گدا مي ميري. اين راهي سنگلاخي است. هر کودکي همچون امپراطور زاده مي شود و خيلي زود نيز پادشاهي اش را از دست مي دهد. پاكي و معصوميت گم مي شود. هر کودکي آدم باغ عدن است و تمام کودکان از باغ بيرون رانده شده اند. و او به سمت دنياي اميال و آرزوها مي رود. ده هزار آرزو وجود دارد. آنها تمام شدني نيستند، آنها نمي توانند برآورده شوند. فقط ناکامي به همراه دارند و باز هم ناکامي. هر آرزو دام جديدي براي ناکامي است. تو دوباره اميدوار مي شوي و در دام مي افتي و هر آرزو فقط يك سرخوردگي عظيم به همراه دارد. اما زماني که برآورده مي شود، تو دوباره آرزو کردن را آغاز مي کنی. از آرزويي به آرزويي ديگر حرکت مي کنی. مي توانی در ميليونها زندگي اينگونه به حرکت خويش ادامه دهی. در واقع اين چگونگي حرکت ما را نشان مي دهد.

اي کيو آن را راه سنگلاخي مي نامد. و راهي که هموار است؟ -- جهان قبل از ما بوده يا با ما متولد شده است؟ در دن اين يکي از مراقبه هاي اساسي است: جستجوي چهره اي که قبل از به دنيا آمدن داشته اي، يا چهره اي که پس از مرگ خواهي داشت. با فکر کردن به آن، واقعيت بزرگي به دست مي آيد. با مراقبه ي پيوسته بر آن— و فرد شروع به احساس بي چهرگي مي کند. آن چهره ي اصلي تو است: بي چهرگي. قبل از اينکه به دنيا بيایي، چهره اي نداشتي، بدني نداشتي، ذهني نداشتي، اسم نداشتي. بي شکل— نه ناماروپا— و با هيچ چيز هم هويت نبودي. براي درك دوباره ي آن، وسط همه ي اين سر و صداهاي اين راه سنگلاخي، وسط همه ي اين مردمي که به دنبال اميال و آرزوها مي دوند، آرزويي را انتخاب مي کنند و بعد يکي ديگر و بعد يکي ديگر. هدف تمام مراقبه ها شناخت و درك آن چهره ي اصلي است که قبل از به دنيا آمدن داشته اي، فقط يك هشياري ناب، يك شاهد. آن راه هموار ناميده شده. اگر بتوانی در حالت شاهد بمانی انرژی هایت به هدر نخواهند رفت .

و راه بازگشت ، برگشتن به سرچشمه است ، به سوی چهره ی اصلی . تمام مذاهب راه بازگشت اند. مذهب یعنی ۱۸۰ درجه برگشتن .

ما باز می گردیم . ما به سرچشمه ی اصلی باز می گردیم -- زیرا صلح و خشنودی و سعادت فقط در آنجا وجود دارد . سرچشمه ، هدف است -- آنها از هم جدا نيستند . فقط سرچشمه می تواند هدف باشد . وقتی کسی به سرچشمه ی اصلی اش باز می گردد ، به همه ی آن چيزی می رسد که زندگي می تواند بدهد . زندگي ، بهشت را از دست داده است . مذهب آن را باز می گرداند . يورش به جهان آرزوها همانا « آدم » است که از شکوه و هييت فرو افتاده است و آن که از دو راهی باز می گردد ، مسيح است . آنها شخصيتهاي يکسانی هستند . آدم و مسيح دو شخص مجزا نيستند . آنها يک نفرند ، فقط در سمت مخالف هم . آدم در جاده ی سنگلاخي است ، از سرچشمه می آيد و دورتر و دورتر مي شود . مسيح باز می گردد . راه بازگشت را در پيش می گيرد . لغت " conversion " مسيحيان دقيقاً به معنای بازگشت از دو راهی است . تغيير مذهب به معنای هندويی که مسیحی می شود ، نيست يا محمدي اي که مسیحی می شود . تغيير مذهب يعني آدم ، مسيح می شود . در مسيحيت هيچ چيزی اتفاق نمی افتد . ولی با مسيح شدن بسياری چيزها رخ می دهند . با مسیحی شدن ، تو مذهب را تغيير نداده ای ، هيچ تغييری . تو هندو بودی و در دنياي آرزوها تاخت و تاز می کردی ، سپس مسیحی شدی و در همان جهان به تاخت و تاز پرداختی -- فقط برجست عوض شده است . حالا ديگر هندو ناميده نمی شوی ، مسیحی ناميده می شوی . يا تو می توانی مسیحی شوی و می توانی به هندو تغيير مذهب دهی -- اين تغيير مذهب نيست.



تغییر مذهب یعنی ۱۸۰ درجه عوض شدن - - بازگشت «آدم» از دو راهی . راه بازگشت . بودیستها واژه S برای آن دارند . آن پاراویتی خوانده می شود - - آن دقیقاً به معنای ۱۸۰ درجه چرخش است . آن به معنای من هم هست - - راه بازگشت . و استراحت یعنی زندگی انسانی کوتاه ما ، همان طور که باد و باران ، غم و لذت ، کوتاه اند .

حالا به دوکا گوش کنید :

استراحتی در بازگشت....

زندگی انسانی ما کوتاه است . نکته ای وجود ندارد که به خاطرش مضطرب بشویم . کسی به تو فحش می دهد و تو هیاهوی بسیاری به راه می اندازی - - و آن چقدر زود می گذرد . پابرجا نمی ماند. همه چیز ناپدید می شود . یا کسی به موفقیت رسیده است و دیوانه می شود . یا کسی ثروت زیادی اندوخته و نمی تواند بر روی زمین راه برود ، شروع می کند به پرواز کردن .

در دوران باستان در رم ، سنتی وجود داشت ، یک سنت زیبا . آن باید در هر کشوری ادامه می یافت . هر وقت یک فاتح رومی باز می گشت - - او کشورهای جدیدی را فتح کرده بود . او یک سرباز بزرگ بود ، با موفقیت و پیروزی بزرگی می آمد - - گروهها و جمعیت فریاد شادی سر می دادند.

او همچون خدا بسیار با شکوه به نظر می رسید . سنت این بود که خادمی درست پشت سر او راه می رفت و مدام به او گوشزد می کرد که : « فریب این مردم را نخورید ، فریب آنها را نخورید آقا ، فریب احمقها را نخورید ، وگرنه دیوانه خواهید شد . » خادمی ، درست پشت سر فاتح مدام اینها را تکرار می کرد تا به یاد داشته باشد . وگرنه خیلی ساده است : وقتی که موفقیت می آید ، شخص دیوانه می شود . این باید در همه ی کشورها اجرا می شد . کسی باید جیمی کارتر و مورارجی دسای را دنبال می کرد و به آنها گوشزد می کرد که : فریب موفقیت را نخورید ، آن موقتی و گذراست . آن فقط یک حباب است . یک حباب صابون . اجازه نده که وارد سرت شود . موفقیت وارد سر می شود - - و درماندگی و عجز به همراه دارد . صدمه می زند . و همه ی آن گذرا است . استراحت گذرا است . فقط به بی نهایت بیندیش - - قبل از این که متولد شوی ، آنجا بی نهایت بود . از ازل تا ابد و بین این دو بی نهایت ، تو چه هستی ؟ زندگی تو چیست ؟ یک حباب صابون ، فقط یک لحظه رویا . نگذار بر تو تأثیر بگذارد . اگر شخص بتواند آگاه بماند و تحت تأثیر موفقیت و شکست ، تمجید و ناسزا ، دوست و دشمن قرار نگیرد ، آنگاه شخص به سرچشمه ی اصلی بازمی گردد . شخص شاهد می شود .

استراحتی در بازگشت

از راه سنگلاخی

به سوی راهی هموار

اگر بارن می بارد بگذار بیارد

اگر باد می وزد بگذار بوزد

تو به خاطر آن مضطرب نمی شوی ، فراتر از آن می اندیشی ، فراتر از آن نگاه می کنی - - این رازی بزرگ است . یکی از رازهای بزرگ بودا .



فقط تلنگری است بر آن که همه چیز ناچیز و گذرا است . یک رویای نیمه ی تابستان . آن می رود . هم اکنون . تو نمی توانی آن را نگه داری . احتیاجی به محکم نگه داشتنش نیست . احتیاجی به هل دادنش نیست . دلخواه خودش می رود ، خوب یا بد ، هرچه هست ، می رود . همه چیز می رود . رودخانه جاری است . تو نا آشفته باقی بمان ، یک شاهد . این مدیتیشن است .

**خودم از مدتها پیش
در سرشתי ناموجود
هیچ کجا در زمان مرگ
ابداً هیچ .**

دوباره سعی کنیم هر واژه را بفهمیم . خودم از مدتها پیش - - قبل از تولد ما ناموجود بوده ایم و همچنین بعد از مرگ هم نا موجود خواهیم شد . هیچ وجودی آنجا نبود و هیچ وجودی بعد از مرگ وجود ندارد .

بودا بر این بینش بی - خودی بسیار تأکید کرده است . زیرا تمام آرزوها در اطراف خود مفهوم پیدا می کنند : من هستم . اگر من هستم ، پس هزارو یک آرزو رخ می دهد . اگر من نیستم ، پس آرزوها چگونه می توانند از هیچ رخ دهند . این یکی از بزرگترین کمکهای بودا به دنیا است . او بر تمام دیگر استادان برتری دارد - - کریشنا و مسیح و زرتشت و لائوتزو - - او همه را پشت سر گذاشته است . این یکی از اصلی ترین مدیتیشن هاست . اگر آن بتواند در تو درونی شود که « من نیستم » آنگاه به ناگه جهان ناپدید می شود.

با درک « من نیستم » به این درک می رسیم که دیگر نیازی به انجام دادن کاری نیست . نیازی به چیزی بودن ، چیزی داشتن و به چیزی رسیدن ، نیست . وقتی خودی وجود نداشته باشد ، جاه طلبی ، نامربوط است . اگر خودی وجود داشته باشد ، آن گاه جاه طلبی مربوط می شود . این پاسخ این پرسش است که چرا تمام مذاهب دیگر بودیست را پذیرفته اند ، در دام افتاده اند ، دام است : آنها سعی نمی کنند چیزهای این دنیا را آرزو کنند ، ولی آنها شروع می کنند به آرزو کردن چیزهای جهان دیگر . ولی این دو یکسانند - - آرزو یکی است . این مهم نیست که چه آرزویی داری . فرقی نمی کند که عناوین آرزویت چه باشند - - آرزو یکی است . تو پول را آرزو می کنی یا مدیتیشن را : آرزو یکی است . فقط عنوان آن عوض می شود . و عنوان مهم نیست - - خود آرزوست که مهم است . خود آرزو کردن . کسی عمری طولانی در اینجا ، بدنی زیبا در اینجا ، موفقیت و شهرت آرزو می کند . کسی دیگر زندگی ابدی با خدا را در بهشت آرزو می کند - - چه فرقی می کند ؟ فقط چنین تفاوتی وجود دارد : انسان اول طمعکارتر از دومی نیست . دومی طمعکارتر است . این یعنی که چرا مردمی که شما روحانی می خوانید ، مردمی بسیار طمعکارند . این تصادفی نیست که هندوستان بسیار طمعکار است - - این معنویت است . معنویتی که طمع های جدید می آفریند . در حقیقت آنهایی که ماهاتما خوانده می شوند به مردم این گونه آموزش می دهند : « آرزوی چیزهای این دنیا را نکنید ، زیرا آنها موقتی و گذرا هستند . آرزوی جهان دیگر را داشته باشید ، زیرا آنها ابدی اند ».

و این را کناره گیری می نامند . این کناره گیری است ؟ این آرزومندی بیشتر است . این دعوت به خوشبختی ابدی است . مردم دنیوی ، مردم ساده ای هستند . آنها به آرزوهای دنیوی خرسندند . و دیگر دنیویان به نظر کاملاً طمعکار می رسند . آنها به این جهان راضی نمی شوند . آنها به جهانی دیگر نیاز دارند ، جایی که خوشگذرانی ابدی است . جایی که زیبایی پرمرده نمی شود . جایی که زندگی همیشه جوان است . جایی که شخص زندگی می کند و زندگی می کند و هرگز پیر نمی شود .



این طمع است ! این طمع محض است ! خود را به جهان دیگر پیوند دادن . این طمعکارتر از اولی است. از این گراهای به اصطلاح روحانی دوری کنید . این کاملاً مادی گرایانه است . زندگی ات را تغییر نخواهد داد . نمی تغییرش دهد . این به سادگی ذهن کهنه ی تو را تغذیه می کند . این تو را مسموم تر می کند . بودا می گوید مراقبه ی اولیه دیدن این است : « من نبوده ام و نخواهم بود ، پس چگونه می توانم در میان دو هیچ ، باشم ؟ اگر من قبلاً نبوده ام و بعد از مرگ نیز دوباره نخواهم بود ، پس چگونه می توانم هم اینک باشم ؟ » شخص نمی تواند بین دو هیچ وجود داشته باشد . پس این هم باید هیچ باشد . - ما به درستی آن را درک نمی کنیم .

خودم از مدت‌ها قبل...

قبل از تولد ما ناموجود بودیم ، بی خویش ، و ما بعد از مرگ دوباره همان خواهیم بود . به خاطر همین است که ما هم اکنون در این وضعیت هستیم ، بدون چیزی در جهان ، ما نمی توانیم خودمان را بنامیم . - نه حتی خودمان را . این مشکل عمیقی را به وجود می آورد.

چیزها را مرتب نکنید . - خودتان را مرتب کنید و سپس چیزها به طور خودکار مرتب می شوند . اگر من نیستم ، پس چگونه خانه ای می تواند متعلق به من باشد ؟ اگر من نیستم ، پس چگونه می توانم زن یا مرد باشم ؟ اگر من نیستم ، چگونه می توانم کودک باشم ؟ اگر من نیستم ، مالکیت چگونه ممکن است . کسی وجود ندارد تا مالک باشد . تفاوت را ببین : دیگر مذاهب می گویند : از مالکیت چشم پوشی کنید ! از متصرف بودن چشم پوشی کنید . یقیناً آن به مراتب عمیق تر است . تو می توانی از مالکیت چشم پوشی کنی اما حس تصرف در تو باقی می ماند .

تو می توانی اتفاقی را که می افتد ببینی : انسانی که از زندگی دنیوی کناره گرفته ، به غاری در هیمالیا می رود ، اما او سپس آن غار را تصرف می کند . و اگر کسی دیگر بیاید و شروع به زندگی در آن کند ، او را بیرون خواهد کرد . خواهد گفت : « برو بیرون ! این غار من است ! » و این مرد از خانه اش چشم پوشی کرده است ، از همسرش ، از بچه هایش . حالا به نظر می رسد مالکیت با شکل تازه ای وارد شده است . این مهم نیست که تو مالک چه چیزی هستی ، اما اگر تو مالک باشی در راه سنگلاخی باقی می مانی . مرتب کردن اشیاء به معنی خارج شدن از آنها نیست . اشیاء وجود دارند ، آنها همه جا هستند ، در غار هیمالیا نیز چیزهایی هستند . - کوهها ، درختان . - و تو شروع به تصرف آنها می کنی . اگر تو زیر درخت معینی بنشینی ، شروع به تصرف آن می کنی .

این درخت توسست ، مرتاض دیگری نمی تواند بیاید و آنجا مراقبه کند . او باید درخت خودش را پیدا کند . یا تو شروع می کنی به تصرف معابد ، مساجد ، کلیساها . یا تو شروع می کنی به تصرف فلسفه ها . - هندو - مسیحی - محمدی . یا تو شروع می کنی به تصرف کتب مقدس . - گیتا ، قرآن ، انجیل . یا تو شروع می کنی به تصرف مفاهیمی از خداوند : « این مفهوم و درک من از خداوند است . مفهوم تو غلط است و مفهوم من درست است . » بودا ریشه را قطع می کند . او می گوید کسی وجود ندارد تا تصرف کند . فقط زیبایی آن راببین و اهمیت وحشتناک آن را . او به سادگی ریشه را قطع می کند . او شاخه ها و برگها را قطع نمی کند ، آنها دوباره می رویند ، زیرا ریشه ها دست نخورده باقی می مانند . ریشه را قطع کن و کل درخت می میرد . مالکیت را رها نکن ، مالک بودن را رها کن . و سپس تو می توانی در دنیا زندگی کنی و مشکلی وجود نخواهد داشت . فقط در دنیا زندگی کن و مالک نباش زیرا کسی وجود ندارد تا تصاحب کند .

به خاطر همین است که من به سانیاسین هایم نمی گویم از دنیا کناره بگیرد ، من می گویم از نفس کناره بگیرد و در دنیا زندگی کنید . دنیا نمی تواند هیچ آسیبی به تو بزند . تمام آسیبها در میان نفس اتفاق می افتند . آن چیزی که بودا ، خود می نامد ، همان نفس است _ _ آتا .



خودم از مدتها قبل

در سرشت ناموجود...

بودا ۶ سال مدام در جستجوی «خود» کار کرد . تو آن آموزش معروف همه ی دورانها را شنیده ای : «خودت را بشناس !» بودا سخت کار کرد .

اوشش سال از هر راه ممکن سعی کرد تا به درون واقعیت خود نفوذ کند . اما نتوانست آن را دریابد . خودت را بشناس ، و روزی تو خواهی دانست که خودی وجود ندارد . آن روزی که تو دانستی - - وقتی که دانستی خودی وجود ندارد . درونی کاملاً تهی وجود دارد ، کاملاً تهی ، سکوتی بی اضطراب ، سکوت بکر . هرگز هیچ کس وجود نداشته است . آن فقط یک رویاست . در شب تو رویا می بینی و فکر می کنی امپراطور شده ای . و در صبح خودت را در همان رختخواب قدیمی می یابی . و تو یک امپراطور نیستی . ولی ذهن می تواند تصور کند . ذهن تخیلی قوی دارد . خود ، پندار ذهن است . آن در واقعیت وجود ندارد .

آنهایی که عمیقاً به درون خویش نفوذ می کنند ، سکوت بیشتری را می شناسند . هیچ کسی در آنجا یافت نشده است . و این بزرگترین واقعیت است : با نیافتن کسی در آنجا - - آنگاه تمام مشکلات ناپدید می شوند ، زیرا آفریننده ی مشکلات ناپدید شده است .

خودم از مدتها پیش

در سرشت ناموجود

هیچ کجا در زمان مرگ

ابداً هیچ

ابداً هیچ یعنی هرگز چیزی وجود نداشته است . حکایت ذن مشهوری وجود دارد : مردی پیش استاد ذن آمد و پرسید : «آیا سگ سرشتی بودایی دارد؟» حالا تو نمی توانی جایی دیگر پرسشی مانند این را بکنی . اگر تو از یک مسیحی بپرسی : «آیا سگ سرشت مسیح را دارد؟» او کاملاً خشمگین خواهد شد .

تو به مسیح توهین می کنی ، تنها پسر خداوند . این فقط زشت نیست بلکه توهین به مقدسات است . ولی در بودیسم تو می توانی بپرسی ، در آنجا در این مورد مشکلی وجود ندارد . مرید از استاد پرسید : «آیا سگ سرشتی مانند بودا دارد؟» و پاسخ استاد خیلی عجیب و معما گون است و قرنهایست که مردم دارند در مورد آن فکر می کنند . آن به کوآنی برای فراتر رفتن از تفکر تبدیل شده است . استاد گفت : «مو» ، یعنی هیچ یا آن می تواند به معنی نه باشد . حالا مشکل اینجاست : او از گفتن «مو» چه منظوری داشته است ؟ آن هم می تواند به معنی نه باشد ، هم می تواند معنی هیچ بدهد . در صورتی که آن به معنی نه باشد ، آیا او می گوید سگ نمی تواند سرشتی همچو بودا داشته باشد ؟ این از یک استاد ذن غیر ممکن است . پس منظور او از گفتن «مو» چیست ؟ او معنی نه را در نظر نداشته است - - او معنی هیچ را در نظر داشته . او می گوید بودا هیچ است ، پس سگ هم همین طور . او بله را با گفتن نه می گوید . او می گوید : بله ، سگ سرشتی همچو بودا دارد . اما بودا هیچ است ! پس سگ هم همین طور . خودی وجود ندارد ، یا در بودا یا در سگ - - هیچ کس در درون وجود ندارد . بودا تهی است و سگ هم همین طور . فقط شکلها متفاوتند ، رویاها متفاوتند . سگ خیال می کند که سگ است - - همه اش همین است . تو خیال می کنی که انسانی، کسی دیگر خیال می کند که درخت است . اما در درون کسی وجود ندارد - - سکوت ناب . این سکوت ، سامادهی است . وقتی تو شروع می کنی به این که نگاهی به این سکوت بیندازی ، زندگیت شروع به تغییر می کند . آنگاه تو برای اولین بار در راهی شاعرانه زیسته ای ، آنگاه مرگ هیچ ترسی را در تو ایجاد نمی کند .



آنگاه هیچ چیز نمی تواند تو را مضطرب یا گیج و آشفته کند . پاسخ استاد « مو » در واقع به معنی بله است به دلیل خاصی بله نمی گوید . - زیرا بله بد تعبیر خواهد شد . آنگاه مرد فکر خواهد کرد که سگ خودی من دارد . - به خاطر همین است که بله را به کار نمی برد . او می گوید نه . اما منظور او این نیست که سگ سرشتی مشابه ندارد . منظور او این است که هر دو درون ، هیچ اند . شکل فرق می کند . برای یک بودیست ، و مخصوصاً بودیست ذن ، کفر و تقدس وجود ندارند .

ذن از راهی کاملاً متفاوت به زندگی نزدیک می شود . آن تقدس را باور ندارد . کفر را باور ندارد . ذن هیچ چیزی را باور ندارد . همه اش یکی است . بودا ، نابودا . - همه اش یکی است . چهل ، خرد . - همه اش یکی است . گناه کار و مقدس یکی است .

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد

پرسشی نیست ، پاسخی نیست

پس استاد داروما

باید در ذهنش هیچ چیز نباشد .

تلاش برای رفتن به درون هر واژه . ذهن در خلوص خودش فقط یک آینه است . یک آینه ی خالی . او شامل هیچ چیزی نیست . آن آینه است زیرا آن خالی است . زیرا فقط تهی ، آینه نامیده می شود . اگر چیزی قبلاً شامل آن شده باشد ، پس بازتاب تو ، بازتاب درستی نخواهد بود . وقتی که آینه کاملاً خالی باشد ، آن بهترین آینه است .

در مدیتیشن ، ذهن بیشتر و بیشتر آینه گون می شود . آهسته آهسته تمام گرد و خاک تفکرات ناپدید می شوند . تمام ابرهای آرزو ناپدید می شوند . - و سپس چیزی برای نابود شدن نخواهد بود ، آناتا ، بی خود . هیچ ، « مو » . ذهن در خلوص خودش فقط یک آینه است . با مصائب آشفته نمی شود و با فکر تیره نمی شود . در حقیقت هر چیزی نمایانده می شود .

داروما . - نام ژاپنی بودیدارما است . - پاسخ دادن هست ، وقتی که پرسش کردن هست . وقتی که گرسنه بود می خورد ، وقتی که خسته بود می خوابید . زندگی درست از یک حکیم . هیچ در ذهن : نیروانا .

گوش کنید :

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد...

شخص روشن بین پاسخ های آماده در چنته ندارد . او هیچ اندیشه ی آماده ای ندارد تا در مغز هاتان بکارد . او پاسخ می دهد . او پاسخی می دهد که مورد نیاز مرید است . او عقیده ی ثابتی ندارد . او به سادگی همچون آینه منتظر می ماند . تو می آیی و چهره ات را می بینی . از این رو است که استاد تناقض گویی می کند . یک معلم ثابت و منطقی است ، یک استاد مقید به متناقض بودن است . بی ثبات . یک آینه ، متلون است : یک لحظه گربه ای را نشان می دهد ، لحظه ای دیگر یک انسان را نشان می دهد . لحظه ای دیگر درختان را . لحظه ای دیگر خنده را . چگونه آینه می تواند ثابت باشد ؟ تو نمی توانی به آینه بگویی : « ثابت باش ! دیروز در تو درختان را دیدم . امروز خنده را می بینم . دیروز من به تو نگاه کردم و تو غمگین بودی و امروز تو به نظر بسیار شاد می رسی . دیروز تو را در مراقبه ای عمیق دیدم . امروز تو را در حال رقصیدن و آواز خواندن می بینم . این بی ثباتی است ! » فقط یک عکس می تواند ثابت باشد ، نه یک آینه . یک عکس ، اگر در آن درختان وجود داشته باشند ، تا ابد آنها در آن عکس باقی



می مانند . عکس مرده است . آن عکس العملی نشان نمی دهد . اگر یک میمون بیاید ، عکس همچنان د
نشان خواهد داد . اگر یک حکیم بیاید نیز همینطور .

اما به یاد داشته باش . با یک استاد ، آن متفاوت است . اگر تو یک میمون باشی ، آنگاه استاد چهره ات را نشان می
دهد ، آنگاه پاسخ او برگردان وجودت خواهد بود . او منعکس می کند . او جواب نمی دهد ، او منعکس می کند .

وقتی که پرسید ، او پاسخ می دهد

پرسشی نیست ، پاسخی نیست .

این یعنی چرا آن اتفاق بین کبیر و فرید ، دو استاد بزرگ هندی رخ داد . با هم دیدار کردند و با هم نشستند . برای دو
روز متوالی . - یک واژه ی کوچک رد و بدل نشد . دو آینه همدیگر را بازتاب دادند . آنها چه چیزی را می توانستند
منعکس کنند ؟ دو آینه رو به رو هم بگذارید . یک آینه ، آینه ی دیگر را نشان خواهد داد و ... تا آخر . آینه و آینه و آینه
اما چیزی را نشان نخواهند داد . چیزی وجود ندارد . دو سکوت با هم نشستند ، فرید و کبیر ، به درون همدیگر
نگریستند . پرسشی وجود نداشت ، پس جوابی هم نبود . هیچ کسی نبود پس عکس العملی هم نبود .

وقتی که پرسید ، او پاسخ می دهد

پرسشی نیست ، پاسخی نیست

پس استاد داروما

باید در ذهنش هیچ نباشد .

بله ، آن ذهن یک استاد است . - او در ذهنش هیچ چیز ندارد . وجود چیزی در ذهن ، باقی ماندن در تاریکی است .
آنگاه تو هنوز روشن بین نشده ای . نداشتن چیزی در ذهن ، روشن بین بودن است . آن را به یاد داشته باش . بگذار
تکرارش کنم : اگر تو عقیده داری که روشن بین شده ای ، پس تو هنوز روشن بین نشده ای .

حتی همین یک عقیده برای نگهداشتن تو در راه سنگلاخی کافی است . حتی همین یک عقیده برای نگهداشتن تو
در دنیای آرزوها کافی است .

همین چند روز پیش کسی نامه ای به من نوشت . او فکر می کرد که روشن بین شده است . بنابراین می خواست
بیاید و با من دست دهد . دست دادن کاملاً خوب است ، اما عقیده ی روشن بین شدن ، تو را در ناروشنی نگه خواهد
داشت . صبر کن . - کمی شکبیا باش . بگذار تمام عقاید ناپدید شوند ، حتی عقیده ی روشن بینی . و روزی که تو
همچون آینه آمدی ، من وجودم را با وجودت پیوند خواهم زد . - چرا دستها ؟ دستها نمی توانند آن گونه عمل کنند .

آنگاه استاد داروما

باید چیزی در ذهنش نباشد .

معمولاً ما درون دسته هایی از راه حل مشکلاتی که زیاد دوام نمی آورند قدم می زنیم . هرکسی این چنین است . تو
هزاران راه حل را برای مشکلاتی حمل می کنی که عمرشان کوتاه است . - و تو آن را دانش می نامی . این از
استعداد تو برای دانستن ممانعت می کند . این دانش نیست . تمام راه حل هایی که حمل می کنی ، رها کن . تمام
پاسخ هایی را که حمل می کنی رها کن . فقط ساکت بمان . و هر وقت پرسشی برخاست ، از میان سکوت ، تو
پاسخ را خواهی شنید . - و آن پاسخ خواهد بود . آن از سوی تو نخواهد آمد ، آن از سوی کتب مقدس نخواهد آمد . آن
از هیچ کجا نخواهد آمد . - آن از هیچ کجا خواهد آمد و آن از طرف هیچ کس خواهد آمد .



آن از خلأ درونی تو خواهد آمد . مذاهب دیگر آن خلأ را خدا می نامند . بودا اغلب بر واژه ی خلأ تأکید کرده آن بسیار با معنی است . زیرا وقتی تو واژه ی خدا را به کار میبری ، مردم شروع می کنند به این که خودش آن بچسبانند . سپس آنها عقایدی پیدا می کنند . آنها می پرسند خدا شبیه چیست . تو نمی توانی بررسی خلأ شبیه چیست-- یا می توانی ؟ زمانی که واژه ی خدا را به کار میبری ، شروع به پرسش می کنی : چگونه می توانم تصویری بسازم ؟ چگونه می توانم یک معبد خلق کنم ؟ چگونه پرستش کنم ؟ چگونه نماز بخوانم ؟ چه نامی به او بدهم ؟ و آنگاه اسم ها و تصاویر زیادی هستند . - آنگاه جنگ را در پی دارند . به همین خاطر است که بودا بر واژه ی خلأ زیاد تأکید می کند . - زیرا آن واقعاً زیباست . آن نمی گذارد هیچ بازی ای با آن شود . آن به خودش اجازه نمی دهد ، به وسیله ی تو تباه شود . اما اگر به درستی بفهمی ، خلأ یعنی خدا ، خدا یعنی خلأ .

ذهن ما ...

بی پایان

بی آغاز

اندیشه متولد می شود

اندیشه می میرد

ماهیت تهی!

ذهن می تواند از دو راه فهمیده شود . یک : ذهن (MIND) با M بزرگ . آن یک ذهن جهانی است . ذهن هستی ، ذهن کل . - هشیاری ای که هستی را فرا گرفته است . آن یک وجود هشیار است . زنده است . هر چیزی زنده است . تو شاید بشناسیش . شاید نشناسیش .

آن شاید برای تو ملموس نباشد ، آن شاید برای تو مرئی نباشد ، اما همه چیز زنده است . فقط زندگی وجود دارد . و مرگ یک افسانه است . مرگ یک خطای حسی است . این ناهشیاری است . حتی یک صخره نا هشیار نیست . - آن هشیاری ویژه ی خود را دارد . آن برای ما قابل دسترسی نیست . این برای ما ممکن نیست که بدانیم هوا هشیار است یا نه ، زیرا میلیون ها سطح از آگاهی وجود دارد . راه انسان ، تنها راه نیست . درختان به شیوه ی خودشان هشیارند . و پرندگان به شیوه ی خود ، و حیوانات و صخره ها . هشیاری می تواند از راه های زیادی تجلی شود . این جهان بی نهایت حالت دارد . ذهن با M بزرگ ، ذهن هستی است . - آن چه که بودا هیچ نامید ، آن چه که او تهی آینه گون نامید.

و ذهن دیگری وجود دارد که ما با m کوچک درباره اش حرف خواهیم زد . ذهن کوچک . پس ذهن من متفاوت است ، ذهن تو متفاوت است . ذهن انسان متفاوت از ذهن درختان است . و ذهن درختان متفاوت است از ذهن صخره ها . پس تفاوت هایی وجود دارد و هر ذهن محدودیت خاص خودش را دارد . آن ریز و کوچک است . در m کوچک ، ذهن خودش ، بخشی از زمان است و M بزرگ ، ذهن هستی ، ابدی است . m کوچک بخشی از M بزرگ است .

ابدیت در زمان رخنه کرده است . - مثل ماهی که بر برکه منعکس شده باشد . واقعاً آنجا نیست . اما باز تابیده است . ذهن کوچک ما فقط بازتابی از ذهن بزرگ است . وقتی که ماه بالا می آید . ماه کامل . میلیون ها برکه در زمین آن را باز می تابانند . و دریاها و رودخانه ها و استخرها . هر جا که کمی آب باشد ، باز تابانده می شود . اما ماه یکی است و بازتابها میلیون میلیون . - همچون ذهن کوچک ما هستند . ذهن یکی است . - می توانی ذهن بودا بنامی . می توانی ذهن کل بنامی . ذهن هستی یا ذهنی که خدا نامیده می شود . اینها نام های متفاوتی برای واقعیتی یکسان هستند .



این ذهن کوچک ما آغاز و پایان دارد . ذهن بزرگ نه آغازی دارد نه پایانی.

حالا به کلمات گوش کنید :

ذهن ما ...

بی پایان

بی آغاز

اندیشه متولد می شود

اندیشه می میرد

ماهیت تهی

یک گفته ی پر تناقض . در ابتدا او می گوید : ذهن ما - - بی پایان . بی آغاز - - او درباره ی ذهن کل حرف می زند . سپس او می گوید : اندیشه متولد می شود . اندیشه می میرد - - حالا او درباره ی ذهن کوچک حرف می زند . ذهن کوچک متولد می شود و می میرد . ذهن بزرگ ادامه دارد . ذهن کوچک فقط یک بازتاب است . بازتابها متولد می شوند و می میرند . با بازتاب متولد می شوی و خواهی مرد . اگر زیادی به بازتاب بچسبی ، رنج خواهی کشید .

این دلیل رنج کشیدن است . این دلیل دوزخ است . اگر بیش از حد بچسبی ، اگر به بازتاب بچسبی - - بدن بازتاب است . ذهن بازتاب است . این زندگی ، بازتاب است . اگر تو در سکوت آن را بنگری ، تو قادر خواهی بود گذرا بودن این بازتابها را ببینی - - و آنگاه از آینه آگاه می شوی که چگونه این بازتابها می گذرند . آینه ابدی است . رسیدن به آن آینه ، شناخت حقیقت است .

تمام گناهکاران

در سه جهان

محو و ناپدید خواهند شد

همراه با خودم

سه جهان ، جهان گذشته و حال و آینده هستند - - جهان زمان . این سوترا معنای انقلابی عمیقی دارد .

تمام گناهکاران

در سه جهان

محو و ناپدید خواهند شد

همراه با خودم .

لحظه ای که تو دانستی که نیستی ، آنگاه تمام اعمال در گذشته و حال و آینده ناپدید می شوند . وقتی که کننده ناپدید می شود ، اعمال نیز ناپدید می شوند . در شرق مردم علاقه ی زیادی به کارما دارند . اعمال.

آنها خیلی می ترسند . زیرا آن کار بدی که در گذشته انجام داده اند باید صاف شود . و به خاطر صاف شدنش باید رنج بکشند .

ای کیو به تو کلید بزرگی می دهد : نترس - - زیرا تو نیستی . بنابراین تو کاری انجام نمی دهی ! چگونه می توانی انجام دهی ؟ زیرا در وهله ی نخست تو نیستی .



تمام گناهکاران

در سه جهان

محو و ناپدید خواهند شد

هراه با خودم .

آن تنها چیزی است که تو را عمیقاً به درونت می برد و خلأ وجودت را نشان می دهد . تو نیازی به انجام کارهای خوب نداری تا کارهای بدت را صاف کنی . تو نیستی تا بروی و کارهای خوب انجام دهی . - زیرا چه کار خوب انجام دهی چه کار بد ، در توهم کننده بودن ، باقی می مانی . تفاوت را ببین :

مذاهب عادی ، به تو آموزش می دهند که اخلاقی باش . خوب باش . گناه نکن . ده فرمان را به خاطر داشته باش . - آنها ویژه ی مذاهب عادی اند : این کار را نکن . آن کار را بکن . مذهب فوق العاده می گوید : کننده را نابود کن . - نگران کارهای خوب و بد نباش . و چه کسی می داند چه چیزی خوب است و چه چیزی بد ؟

در حقیقت ، هیچی خوب یا بد نیست . زیرا هستی یکی است . - چگونه می تواند دو تا باشد ؟ همه اش یکی است . خوب ، بد می شود . بد ، خوب می شود . شخص هرگز نمی داند که چی به چی است . چیزها مدام در همدیگر تغییر می کنند . تو می توانی آن را ببینی...

تو کار خوبی انجام داده ای و کار بدی از آب درآمده است . یک مادر سعی می کند از بچه اش در برابر تمام چیزهای بدی که در دنیا وجود دارد محافظت کند . و فقط به خاطر محافظت او ، در واقع بچه را به سمت آنها هل می دهد . زیرا او وسوسه را برای بچه به وجود آورده است .

داستان قدیمی را به یاد بیاور : خدا به آدم می گوید از این درخت نخور . - او وسوسه ایجاد می کند . او اغوا می کند . او باید پدر خوبی باشد . او کودک را خراب کرده است . فقط با گفتن « از درخت دانش نخور » او اغوا می کند و آرزو خلق می کند . میلی مقاومت ناپذیر برای خوردن از آن درخت . حالا او می خواهد کار خوبی انجام دهد . اما چه اتفاقی می افتد ؟ گناه اصلی اتفاق می افتد . تمام کسانی که دنبال کارهای خوب هستند ، معلوم شده است که خیلی بدجنس و موذی می باشند . نیکوکاران ، بدجنس ترین مردم جهان اند . جهان آسیب بسیاری از آنها دیده است . نیت آنها خیر است اما فهم آنها صفر است . و فقط نیت خوب داشتن کافی نیست . آنهایی که فهمیده اند می گویند : مسأله خوب و بد نیست . مسأله ناپیدایی کننده است . یا ما می توانیم آن را این گونه بیان کنیم : کننده ماندن بد است . نابودی کننده ، خوب است . نبودن ، فضیلت است . بودن ، گناه است .

این درك بودا است . تمام کارهای ما فقط یک رویاست . وقتی که شخص بیدار می شود ، به سادگی می خندد . تمام بدی ها ، تمام خوبی ها فقط یک رویاست . بزرگترین رویا « من هستم » است . - و آن خودکشی ما را به همراه دارد . حالا این خیلی ضد و نقیض به نظر خواهد رسید . عقیده ای که از « من هستم » حمایت می کند ، خیلی انتحاری است . و اگر تو خود را ناپدید کنی ، اگر تو مرتکب این خودکشی روحانی شوی ، برای اولین بار آغاز به زیستن خواهی کرد . برای اولین بار در زندگی ابدی متولد خواهی شد . برای اولین بار چیزی را خواهی شناخت که در زمان وجود ندارد . و آنگاه ، هیچ چیز خوب نیست . هیچ چیز بد نیست . سپس انسان وقتی که گرسنه باشد می خورد . وقتی که خسته باشد می خوابد . وقتی که پرسشی می آید پاسخ می دهد . آنگاه شخص هیچ عقیده ای در مورد چگونه زیستن ندارد . - آنگاه شخص بدون ذهن می زید . آنگاه شخص با خلأ درونی اش می زید . و این هدف بودیسم است . زیستن در خلأ ، نیروانا است .

پایان فصل اول .



فصل دوم

مرگ در نفس ، زندگی در عشق است

پرسش اول

شما دیروز گفتید که علم و مذهب کاملاً متضاد یکدیگرند . در غرب مدارس زیادی وجود دارند که عرفان را به صورت علمی آموزش می دهند . و طریقت های تانتر و یوگا بسیار سیستماتیک هستند . ادبیات شما عمیق و هنرمندانه و عقلانی است . به نظر می رسد که پلی میان علم منطقی و مذهب غیر منطقی وجود دارد . لطفاً پاسخ بدهید.

___ پل ممکن است . و فقط پل ممکن است زیرا آنها کاملاً متضاد یکدیگرند . شکاف وجود دارد . شکاف می تواند پل شود . متضادها می توانند ملاقات کنند و فقط آنها می توانند ملاقات کنند . زیرا آنها متضاد هستند . متضادها همدیگر را جذب می کنند . به همین دلیل است که کل زندگی در حرکت است . در میان قطبهای مخالف : مرد / زن . بین / یانگ . جسم / ذهن . زمین و آسمان . این و آن . پلی ثابت و همیشگی وجود دارد . اما پل فقط به خاطر این ممکن است که آنها متضاد یکدیگرند . اگر آنها متضاد هم نبودند ، نیازی به هیچ پلی نبود.

اولین چیزی که باید درک شود : علم و مذهب کاملاً متضاد یکدیگرند اما پل میان آنها ممکن است . آن پل آنها را شبیه هم نمی کند . در حقیقت آن پل تضاد کامل آنها را بیشتر و واضح تر می سازد . مذهب می تواند طعمی علمی داشته باشد . می تواند سیستماتیک باشد اما هرگز به علم تبدیل نمی شود . همان عرفان باقی می ماند . لباس مخصوص علم را می گیرد . روش شناسی . اصطلاحات علمی . اما عرفان باقی می ماند . آن ، شعر باقی می ماند . تو می توانی شعر را به نثر برگردانی . نثر می تواند به شعر تبدیل شود . فقط با تبدیل نثر به شعر ، تو نمی توانی شعر بسازی . - آن نثر باقی می ماند . و فقط با تبدیل شعر به نثر ، آن نثر نمی شود . شعر باقی می ماند . بودا به نثر حرف می زند اما چیزی که می گوید شاعرانه است . من شاعر نیستم . من به نثر حرف می زنم ولی چیزی که می گویم شاعرانه است . روح آن ، شاعرانه است و شاعرانه باقی می ماند .

مذهب می تواند روش و نظم علمی را به کار برد - این همان چیزی است که تانتر و یوگا دارند . علم نیز می تواند عرفان را همچون روشی تحقیقی در واقعیت به کار برد و تمام دانشمندان بزرگ آن را به کار برده اند . ولی آن ، علم باقی مانده است . پایه ی آن بر علت بنا نهاده شده . پایه ی مذهب بر علت بنا نهاده نشده . مذهب در سطح می تواند علمی شود اما در هسته غیر منطقی باقی می ماند . و علم در سطح می تواند خیلی خیلی شاعرانه باشد ولی در هسته منطقی باقی می ماند .

آلبرت اینشتین یا دیگر دانشمندان بزرگ ، جستجوگران بزرگ ، خیلی شبیه عرفا هستند . تحقیق آنها در واقعیت تقریباً شبیه جستجوی ویلیام بلیک در واقعیت است . چشمان اینشتین پر از عرفان است اما در عمق بر علت بنا نهاده شده . حتی اگر او سهواً چیزی شاعرانه را حس کند ، او فوراً آن را به علت بر می گرداند . او آن را فقط بر پایه ی منطق بنا می نهد . و درست متضاد مورد یک عارف است : حتی اگر او چیزی درباره ی واقعیت را منطقی بشناسد آن را به غیر منطقی انتقالش می دهد . او آن را تبدیل به شعر می کند .



آنها متضادند ولی می توانند پلی به همدیگر باشند - - و آنها همیشه پلی دارند : هر جا که بتوانی شخص پیدا کنی . اما آن انسان متناقض است . او دو زبان را یکی می کند و او متناقض صحبت می کند . ضدو نقیض دانشمندان بزرگ متناقض نما هستند و همچنین تمام عارفان بزرگ . یک استاد ، چه استاد مذهب چه استاد علم ، مقید به متناقض بودن است . او نمی تواند فقط به یک زبان سخن بگوید . او باید هر دو واقعیت را با هم در نظر بگیرد - اما آنگاه فهمیدن و درک او خیلی خیلی مشکل می شود .

آن همان مشکل شما با من است : من درباره ی غیر منطقی حرف می زنم . اما من درباره ی موضوعی غیرمنطقی به صورت منطقی حرف می زنم . من تماماً غیر منطقی هستم . ولی ابزار من ؟ _ _ من آهسته آهسته تو را وادار می کنم که از میان منطق به سمت غیر منطقی بروی . من به خاطر آن بحث می کنم . بحث من برای غیر منطقی ، مقید به منطقی بودن است . زیرا هیچ بحثی نمی تواند درون خودش غیر منطقی باشد _ _ آن منطقی است.

چند روز پیش گفتم که در کتب مقدس قدیمی آمده است که هر معبدی حداقل باید وضعیت MATHUNA را بر آستانه اش داشته باشد - - حداقل یکی . اگر بیشتر بود چه بهتر . یک استاد ، آستانه است . یک دروازه . گشایش است . پاهایش در زمین ریشه دارد و دستانش به آسمان می رسد - - استاد پلی است میان علت و ناعلت . استاد پلی است میان مذهب و علم . بین عشق و منطق . یک استاد ، آستانه است - - به خاطر همین است که می تواند تو را متقاعد کند . او تمام مباحث منطقی را به کار می برد و با این وجود هدف او غیر منطقی باقی می ماند . یک بار که متقاعد شدی ، او تو را به درون رازها پرتاب می کند . آن یک جهش کوانتومی است.

می خواهم چیز بیشتری در مورد آن سنت باستانی بگویم :

کتابهای خطی معماران قرون وسطا ، همه ی کتابهای خطی درهندوستان ، قانونی وضع کردند که تمام معابد باید مجسمه های MAITHUNA را بر درگاه خود داشته باشند maithuna یک واژه ی سانسکریت است - - خیلی پر معنی است . آن به معنی آمیزش معمولی نیست . آن به معنای يك زوج عاشق معمولی نیست . آن وحدت عارفانه است . آن به معنی دو فرد است که عمیقاً در یکدیگر حل شده اند . آنها صرفاً زوجی در حال عشق ورزی نیستند - - آن عشق است و زوج در آن ناپدید می شوند . آن ناپدید شدن همانا تجلی وجود زوج در همدیگر است .

کتابهای خطی معماران می گوید که معبد مکان دیدار زمین و آسمان است . زمین آشکار است . منطقی است . مادی است . آسمان مبهم است . بی شکل است . تعریف نشده است . معبد مکانی است که تعریف شده با تعریف نشده در آنجا دیدار می کنند . معبد مکانی است که در آنجا شناخته با ناشناخته دیدار می کند . مرد منطقی است . مرد نشان می دهد که منطقی است . ریاضیات - اسلوب و روشها - علم . زن غیر منطقی است . شهودی - حساس - عاطفی - شاعرانه - مبهم - تعریف نشده .

وضعیت maithuna ملاقات میان منطقی با غیر منطقی را نشان می دهد . میان ذهن و قلب . بدن و روح . ملاقات میان تمام جفتهای متضاد بین و یانگ . و وقتی که بین و یانگ دیدار کنند و ترکیب بشوند و یکی بشوند ، یک معبد خلق می شود.

عشق ، معبد است : ارگاسم . جایی که ندانی کیستی - - مرد یا زن - - جایی که هیچ هویتی نداری . تمام هویت ها گم می شوند . وقتی که تو در وضعیتی هستی که همه چیز را کاملاً فراموش می کنی و به یاد می آوری - - فراموش می کنی تمام چیزهایی را که درباره ی خودت می دانی و به یاد می آوری تمام چیزهایی را که واقعاً هستی . فراموشی نفس و و یادآوری تمامیت . این معناى maithuna است : عشاقی در حالت یگانگی . در حالت ازدواج درونی - - نه فقط ازدواج بیرونی . تو با دانستن این نکته که فقط انسان می تواند ازدواج درونی داشته باشد ، شگفت زده می



شوی - حیوانات نمی توانند . هرگز دیده ای که حیوانات عشق بورزند ؟ تو هرگز هیچ هیجانی را در چهره نخواهی یافت . در چشمان شان هرگز .

بیولوژیست ها و فیزیولوژیستها اتفاق نظر دارند بر این حقیقت که به جز در وجود انسان در تمام دنیا ارگاسم چیز شناخته شده ای نیست . هیچ حیوان مادینه ای ارگاسم را نمی شناسد . این ویژه ی انسان است که ارگاسم را می شناسد . ارگاسم یعنی ازدواج درونی ، حتی در مرد - - نود درصد زنان در گذشته ارگاسم را نمی شناختند - - این یعنی آنها هرگز چیزی درباره ی ازدواج درونی نمی دانستند . عشق آنها در سطح بیولوژیک باقی می ماند . آنها آن را به صورت طبیعی برای تولید مثل به کار می بردند . اما هیچ مراقبه ای در آن وجود نداشت . نظر شخصی من این است : به دلیل این پدیده تمام مذاهب قدیمی بر علیه سکس بودند - - زیرا سکس نشان دهنده ی حیوانیت بود . اما آنها آگاه نبودند که انسان می تواند بر سکس برتری یابد - - و تعالی فقط می تواند از طریق سکس اتفاق افتد - - که انسان می تواند از طریق بیرونی به چیزی درونی برسد . آن چه که برای حیوانات ممکن نیست ، برای انسان ممکن است . انسان می تواند حرکت کند به سوی اوج لذت . به درون وجد . جایی که سکس نامربوط می شود . بدنها نامربوط می شوند . ذهن ها نامربوط می شوند . فرد به ژرفای وجد فرو می رود - - برای یک لحظه ی کوتاه . البته ، اما خدا دارد ظاهر می شود.

Maithuna یعنی عشقی عمیق . ژرفای بسیار مهیب . آن نگاهی اجمالی به خدایی است که دارد آشکار می شود .

نمود جفتی از بیرون ، اما در درون فقط یکی وجود دارد - - آن وجود ها همگی تنها هستند . برای لحظه ای دوگانگی عقب می رود . برای لحظه ای هماهنگی می رسد . سازگاری اتفاق می افتد . از این رو ، ارگاسم آرامش بخش است . ویلیام ریچ درست می گوید : اگر انسان بتواند توانایی رسیدن به اوج لذت جنسی را به دست آورد ، سپس دیوانگی ، تمام انواع بیماری های عصبی و روان پریشی ها از روی زمین ناپدید می شوند.

آن یک تمرین تانترا نیز هست . اما قرار دادن مجسمه ی maithuna بر آستانه ی معبد جرأت زیادی می خواهد . همین قدم حرکت انقلابی بزرگی بود . آنها باید مردمان با شهامتی بوده باشند . آنها بدین وسیله چیزی را بیان کردند . آنها گفتند : فقط از طریق عشق است که قطبهای متضاد می توانند با هم ارتباط برقرار کنند . یک استاد ، عشق است . یک استاد همیشه در حالت اوج لذت جنسی (ارگاسم) است .

او یگانه است . دوگانگی او رفته است . او می داند که فقط یکی وجود دارد . در آن وضعیت ، متضادها می توانند با هم ارتباط برقرار کنند . زوج در آغوش هم در عشقی عمیق ، آنجا بر آستانه ی معبد در وجدی بزرگ ، در یگانگی ایستاده اند . ناپدید شده اند . یکی شده اند . یکی بودن عمیق تر و برتر از دو تا بودن است .

تو با یک استاد عشق می ورزی . استاد ، آستانه ی راه خداست . تو یاد می گیری که چگونه با استاد یکی شوی . فقط از این طریق است که آن پل ارتباطی را خواهی شناخت.

آنها آنجا با خدایی که عشق می نامندش ، ایستاده اند . و آن دقیقاً رابطه ای است میان مرید و استاد . عشقی وسیع . آن یک رابطه ی جنسی نیست . یک رابطه ی فیزیکی نیست - - اما آن همانند همان چیزی است که آن دو عاشق به آن می رسند . اوج یکسان است . دو عاشق از میان فیزیولوژی حرکت می کنند . از طریق بیولوژی . آنها از میان راهی طولانی به اوج می رسند . یک مرید و یک استاد بلافاصله به آن اوج می رسند . آنها غیر مستقیم نمی روند . آنها از میان بدن یا ذهن نمی گذرند . آن یعنی تسلیم یا SARADHA یا اعتماد.



عشق آنها درهای تازه ای از ادراک را می گشاید . راهی جدید برای نگریستن به درون واقعیت . آن نگریستن به درون واقعیت ، پلی است میان قطبهای متضاد . آنها از معمولی می گذرند و به فوق العاده می رنجر به شعر . از منطق به عشق . از جدایی به وحدت . از نفس به وضعیت بی نفسی .

ندیده ای که اتفاق بیفتد ؟ به ژرفای عشق برو ، نفس ناپدید می شود . تو نمی توانی آن را ببایی . به همین خاطر من اصرار می کنم : در هنگام عشق ورزی ، به یاد داشته باش که حداقل یک بار در لحظه ی اوج نگاه کن . - نگاه کن - آگاه باش . آیا نفسی وجود دارد ؟

آن تمرین می تواند یک ساتوری شود . معمولاً تو نگاه نمی کنی . تو با لذت عشق ، مشغول می شوی . تو مراقبه را فراموش می کنی . اگر تو بتوانی در آن لحظه به خاطر داشته باشی . در آن لحظه که به اوج می رسی . اگر به یاد داشته باشی که آن را بنگری ، تو همان انسان پیشین نخواهی بود . تو کاملاً یک انسان جدید خواهی شد . وجود تازه ای متولد می شود . تو راه های جدیدی از ادراک را خواهی داشت و راه های جدیدی برای نگریستن واقعیت .

وقتی که دیدی نفس وجود ندارد ، تو نمی توانی آن نفس را دوباره جمعش کنی . و حتی اگر آن را جمع کنی ، تو خواهی دانست که آن غلط است . آن کاذب است . اینک آن درک عمیقاً در تو نفوذ کرده است .

عشاق از زمان به بی زمانی حرکت می کنند . نگاه کن : وقتی که اوج اتفاق می افتد ، زمان ناپدید می شود . برای یک لحظه زمان می ایستد . تمام دنیا می ایستد . تمام جنبش ها می ایستند . آن ایستایی تمام حرکات و زمان ، همان چیزی است که ما آن را اوج معنا می کنیم ، ارگاسم .

زمان با استاد نیز می تواند متوقف شود . و آن متوقف می شود ! آن هر روز در اینجا برای بسیاری از افراد متوقف می شود . برای لحظاتی . تو فقط باید با من هماهنگ باشی . آنگاه تو دیگر آنجا نیستی . من هم اینجا نیستم . ما هر دو ناپدید می شویم . چیزی وجود دارد که فراسوی هر دوی ما است . تو وارد معبد شده ای . تو پلی میان قطبهای متضاد زده ای .

واقعیت نمی تواند تقسیم شود . آن نمی تواند به منطق و عشق تقسیم شود . به زمان و ابدیت . بدن و روح . خدا و جسم . - آن نمی تواند تقسیم شود . اگرچه قطبهای متضاد وجود دارند ، اما آنها دشمن هم نیستند . آنها مکمل هم اند . آنها پشتیبان همدیگرند . بدون شخص ، دیگری ممکن نخواهد بود . تو می توانی بدون وجود منطق به شعر فکر کنی ؟ یا می توانی بدون وجود شعر به منطق فکر کنی ؟ آنها متضاد به نظر می رسند ، اما آنها همدیگر را تغذیه می کنند . آنها همدیگر را تقویت می کنند .

بنابراین پل زدن ممکن است . اما آن همیشه از طریق عشق اتفاق می افتد . آن همیشه از طریق آستانه اتفاق می افتد . من استاد را آستانه می نامم . در یک لحظه ی عشق یا اعتماد - - تو هم اینجا و هم اکنون هستی ! حال ابدی . مطلقاً اینجا . تو بر درگاه قرار داری . به یاد داشته باش ، دروازه ها باز اند . prophyrus نوشته : " آستانه چیز مقدسی است " .

آستانه آن چیزی است که متضادها را به همدیگر پیوند می دهد . یک معبد واقعاً چیست ؟ یک آستانه . آن ، جهان را به ماورا پیوند می دهد . آن ، بازار را به مراقبه پیوند می دهد . به همین دلیل است که در بازار ، معبد وجود دارد . - آن ، آنجا وجود دارد . به همین دلیل است که من اصرار می کنم : از دنیا کناره نگیری . - آنجا باشید ! آن ، جایی در بازار پنهان است . اگر با توجه به صداهای بازار گوش دهید ، شگفت زده خواهید شد . - موسیقی پنهانی در آن وجود دارد !



موسیقی بزرگی درون آن است ! فقط تمایلات و ناتمایلات را رها کنید . با دقت گوش کنید . با آن تماس برقرار
آنگاه در هر جای شناخته شده ای شما ناشناخته را خواهید یافت . در آشکار , نامرئی را .

Porphyrus درست می گوید که آستانه چیز مقدسی است . آستانه , مرز میان این و آن است . مرز میان دو جهان
عادی , فضای دنیوی و جهان مقدس ماورا . آستانه , نقطه ای است که ما از حالتی از وجود به حالت و نوعی دیگر گذر
می کنیم . از مرحله ای از آگاهی به مرحله ای دیگر . از یک واقعیت به نوع دیگری از واقعیت . از یک زندگی به نوعی
دیگر از زندگی .

وارد شدن به یک معبد نمادی از ورود به عمق خود شخص است . - یا به بلندای آن . آنها یک چیز یکسان اند . تو می
توانی آن را عمق و ورطه یا بلندا و ماورا بنامی . - آنها یکسان اند . آن بعدی عمودی است . دو بعد وجود دارد : افقی و
عمودی . آستانه , این دو بعد را به هم وصل می کند . زندگی عادی دنیوی , افقی است . زندگی مذهبی , عمودی
است . بگذار درباره ی صلیب مسیحی ها چیزی را به تو یادآوری کنم . آن به سادگی نشان دهنده ی این دو بعد است
افقی و عمودی . صلیب , نماد زیبایی است . صلیب , نماد است . صلیب , پلی است که در آن افقی و عمودی با
هم دیدار می کنند . جایی که معمولی و فوق العاده با هم دیدار می کنند .

و بدیهی است که ساده ترین استعاره برای گشایش و گشاینده , فقط می تواند حالت عشق ورزی باشد . با متن
داستانی دیگری هماهنگ شوید : « جایی که گاوهای ماده با گاوهای نر عشق بازی کرده اند یا جایی که زنان زیبا با
عشاقشان مهر ورزیده اند , آن مکان , بهترین مکان برای ساخت معبد است . » اظهار نظری عجیب . دوباره بخوانید .
شما شوکه خواهید شد . مخصوصاً هندو ها و مسیحیان و بودیستها . همه شوکه خواهید شد . اما این از یک نوشته
ی قدیمی شرقی آمده است . عجیب اما بسیار با معنی . آن یعنی که چگونه باید باشد . یک معبد محل دیدار است .
یک پل .

تو می پرسی : « شما دیروز گفتید که علم و مذهب کاملاً متضاد اند » .

بله آنها کاملاً متضاد اند . از این رو آنها به سوی همدیگر جذب می شوند , مانند زن و مرد . آنها آن را عشق می نامند
. آنها همچنین مکمل هستند . - تمام متضادها مکمل هم هستند .

« در غرب مدارس زیادی وجود دارند که عرفان را به صورت علمی آموزش می دهند و طریقت های تانتر و یوگا بسیار
سیستماتیک هستند. »

درست است . روشی علمی برای آموزش عرفان وجود دارد . اما عرفان همیشه ماورای علم است . این همان کاری
است که من اینجا می کنم ! من به تو غیر منطقی را به شیوه ی منطقی آموزش می دهم . عرفان به روش علمی .
این را به یاد داشته باش : هر وقت چیزی واقعی اتفاق بیفتد , آن متناقض خواهد بود . - زیرا پل مورد نیاز خواهد بود .
اما هنوز عرفان , عرفان است . علم می تواند همچون یک طرح و نقشه به کار گرفته شود , اما عرفان هرگز علمی
نمی شود.

و یوگا و تانتر خیلی سیستماتیک هستند . - اما فقط در روش سیستماتیک هستند . یک بار که آن را به اندازه ی
کافی پیگیری کنی , آنها تو را به درون بی نظامی هل می دهند . آنها تو را به سمت بی نظامی وجود هل می دهند ,
جایی که تمام سیستمها آنجا را ترک کرده اند . - زیرا تمام سیستمها حقیر هستند . زیرا تمام سیستمها زندانهای
کوچکی هستند که توسط ذهن ساخته شده اند .



یک زندان خیلی سیستماتیک است . آن را ندیده ای ؟ تا به حال به زندان رفته ای ؟ فقط برو و ببین -- آن سید ترین چیز در دنیاست . خانه ی تو آن قدر سیستماتیک نیست که یک زندان هست -- هر چیزی سیستماتیک هر چیزی قانون معینی را دنبال می کند . مردم صبح زود در ساعت معینی از خواب بیدار می شوند ، آنها صبحانه شان را می خورند ، دوش می گیرند ، آنها تقریباً مثل یک ربات حرکت می کنند -- هر چیزی سیستماتیک است .

در واقع ، وقتی که چیزی خیلی سیستماتیک باشد ، تو زندانی هستی . آزادی له می شود . آزادی به بی نظمی نیاز دارد .

آموزش نظامی ها بسیار سیستماتیک است و این عجیب است زیرا هدف آنها ایجاد جنگ است . هدف آنها ایجاد بی نظمی است . هدف آنها مرگ است . کشتن و کشته شدن . هدف آنها خراب کردن است -- هدف آنها هیروشیما است ، ناگازاکی . اما نظامی ها کاملاً سیستماتیک هستند . ارتش در نظم می زید تا بی نظمی بیافریند . مکمل را ببین : ارتش در نظم می زید تا بی نظمی بیافریند.

و تو قطب دیگر را دیده ای ؟ هنرمندان خالق نظم اند . اما آنها خیلی شلخته می زیند . زندگی تبتلانه . خیلی بی نظمانه می زیند . اگر تو زندگی یک هنرمند را دیده باشی ، مثل یک ایکبیری ! تو آرزوی مرگ می کنی ! هرگز سیستمی نبوده است . تو می توانی بروی و Chitania Hari را ببینی -- کی می خوابد و کی بیدار می شود -- . نظمی وجود ندارد . و او موسیقی زیبایی را خلق می کند . او خالق نظم است . هنرمندان نظم را به وجود می آورند ، از این رو مکمل بی نظمی را در زندگی شان دارند . چیزها متوازن حرکت می کنند .

بوداها خیلی منطقی حرف می زنند ، زیرا هدفشان غیر منطقی است . و تو می توانی فیزیکدانان مدرن را ببینی که چقدر غیر منطقی حرف می زنند : تئوری نسبیت غیر منطقی است . آنها بسیار غیر منطقی حرف می زنند و آنها منطق را به وجود می آورند . هدف آنها منطق است . آنها به سوی نظم حرکت می کنند.

تو می توانی همیشه این روی دادن توازن را ببینی . زندگی نمی تواند یک طرفه باشد ، در این صورت ناپدید می شود . آن به شب و روز نیاز دارد . تابستان و زمستان . تولد و مرگ . آن نیازمند عشق و نفرت است .

پس وقتی که می گویم علم و مذهب کاملاً متضاد اند ، منظورم این نیست که ارتباط آنها ممکن نیست -- ارتباط همیشه اتفاق می افتد . مدام اتفاق می افتد . آن از طرف علم اتفاق می افتد و آن از طرف مذهب نیز اتفاق می افتد.

پرسش دوم

درباره ی رویا برایمان بگو!

__ رویا ببینی یا نبینی ، تو در حال رویا دیدنی . چه با چشمان بسته چه با چشمان باز . فرقی نمی کند. تو در شب رویا می بینی . تو در روز رویا می بینی . رویاهای شب و رویاهای روز وجود دارند . تو به سادگی از رویایی به رویای دیگری می روی . نوعی از رویا به نوعی دیگر از رویا.

گوش کن -- تو در شب رویا می بینی و سپس ناگهان از خواب می پری . احساس ترس می کنی -- آن هنوز یک رویاست . حالا تو رویای ترس را می بینی . آسیب پذیری . ترس و وحشت . دوباره می خوابی و شروع می کنی به رویا دیدن . و صبح چشمانت را باز می کنی و شروع می کنی به رویا دیدن با چشمان باز . رویاها ادامه دارند.

ذهن تو از رویاها ساخته شده . ذهن تو شامل رویاهاست . به رویاها توجه نکن.



شرق به شاهد بودن علاقمند است نه آن چیزی که مشاهده می شود . تو ممکن است یک درخت واقعی را یک درخت خیالی را -- فرقی نمی کند . برای یک شرقی فرقی نمی کند که درخت واقعی یا خیالی است . مورد عنوان یکی است . در هر دو مورد تو ، آن نیستی . خب چه فرق می کند که آن واقعی یا فقط یک تصور باشد ؟ تنها چیزی که فرقی نمی سازد ، آینه است . در آن درخت منعکس می شود -- درست یا نادرست . آن بی ربط است . اما آب تمیز برکه ی درونت جایی است که منعکس شده است -- توجه کن . به شاهد تأکید کن . به ژرفای شاهد برو . و قصد من در اینجا درست کمک کردن به تو است . نه برای تفسیر رویاهایت ، که می توانی آن را در غرب به روش علمی انجام دهی . غرب در تفسیر رویاها خیلی خیلی مهارت پیدا کرده است . اما شرق هرگز نگران نبوده است زیرا شرق می گوید : همه چیز رویاست . بنابراین چه نکته ای را می خواهی تفسیر کنی؟

و پایانی وجود ندارد . اگر بروی و تفسیر کنی و منبعی که رویاها را می آفریند آنجاست . آن رویاهای تازه ای را خواهد آفرید . آنها خواهند آمد و خواهند آمد و خواهند آمد -- به همین دلیل است که هیچ کس تاکنون کاملاً روان کاوی نشده است . یک شخص واقعی در زمین وجود ندارد که کاملاً روان کاوی شده باشد . زیرا هدف تمام روان کاوها این است که رویاها باید ناپدید شوند . که اتفاق نیفتاده است . آن حتی برای فروید یا یونگ اتفاق نیفتاده است . آنها به رویاها ادامه دادند . یعنی این که آنها همان چیزی باقی ماندند که قبل از آن بودند . رویاها هنوز می آمدند زیرا منبع اساساً تغییری نکرده بود.

پروژکتور کار می کند و تو فیلم را بر روی پرده تفسیر می کنی . تو به این می اندیشی که چگونه تفسیرش کنم . و تو فرق داری . تفسیر تو فرق می کند و سپس مدارس روانکاوی به وجود می آیند . فروید چیزی می گوید . یونگ چیز دیگری می گوید . آدلر هم چیز دیگری و الی آخر .

حال روان شناسان و روان کاوان بسیاری وجود دارند و هر کدام نیز نظریه خودشان را دارند . و کسی نمی تواند واقعاً تکذیب کند یا ردشان کند -- زیرا همه اش رویا پردازی است.

هرچه می گویی ، اگر می توانی بلند بگو ، با اقتدار ، با بحث و جدل ، با منطق -- به مردم متوسل شو -- آن باید درست باشد . و آنها همه درست به نظر می رسند . همه ی آن تفسیرها درست به نظر می رسند . زیرا هیچ تفسیری ارزش ندارد . تمام تفاسیر اشتباه هستند !

شرق از راه کاملاً متفاوتی نزدیک می شود : شاهد تفسیر نمی کند . در تفاسیر تو خیلی هیجان زده می شوی و روی رویاها تمرکز می کنی . رویا را فراموش کن . فقط به تماشاگر نگاه کن . آن تماشاگر ثابت است . در شب ، آن به رویا می نگرد . در روز به رویاها می نگرد .

نخست به رویا می نگری و سپس ناگهان بیدار می شوی و ترس را می بینی . دوباره می خوابی و ممکن است رویای شیرینی ببینی . یک رویای زیبا و شاد یا این که دوباره کابوس -- و الی آخر . یک چیز ثابت است : بیننده . تماشاگر . شاهد .

پرسش سوم

چرا زمانی که عاشقیم ، احساس مرگ می کنیم ؟ عاشق شدن میل به خود کشی است ؟ یا فقط یک غریزه ی طبیعی مانند زبانه کشیدن شعله ی آتش ؟ غیر طبیعی است .



__ عشق ، مرگ است . ولی آن چه که در عشق می میرد ، هرگز واقعاً وجود ندارد . آن یک خود کاذب است عشق مرگ است . آن خودکشی است . خطرناک است . به همین دلیل است که میلیونها انسان تصمیم گرفته اند که بر علیه عشق باشند . آنها ناعاشقانه می زنند . آنها تصمیم گرفته اند که در خدمت نفس باشند . اما نفس کاذب است . و تو می توانی به کاذب چسبی و کاذب هرگز واقعی نخواهد شد . زندگی نفسانی همیشه در ناامنی باقی می ماند . چگونه می توانی چیز غیر واقعی را واقعی کنی ؟ آن همیشه در حال ناپدید شدن است . اما تو به آن می چسبی . تو پیوسته آن را بازآفرینی می کنی . آن خود فریبی است . و آن بدبختی می آفریند . بدبختی تابع غیر واقعی است . واقعی سعادت است .

غیر واقعی بدبختی است . دوزخ چیزی است که وجود ندارد اما تو آن را می آفرینی . و بهشت آن چیزی است که وجود دارد اما تو قبولش نداری . بهشت جایی است که تو واقعاً هستی . اما تو به اندازه ی کافی شهامت آن را نداری که به سمتش حرکت کنی . و دوزخ محصول اختصاصی تو است . اما چون تولید تو است ، به آن می چسبی . انسان هیچ گاه خدا را ترک نکرده است . او در خدا می زند اما هنوز در حال صدمه دیدن است . زیرا او اطراف خودش دوزخ کوچکی به وجود آورده است .

بهشت به آفرینش نیاز ندارد . آن هم اکنون وجود دارد . تو آرامش و لذتش را داری . دوزخ ایجاد شده است . با آرامش زندگی کن . نیازی به خلق چیزی نیست و نیازی به محافظت کردن از چیزی نیست . و نیازی به چسبیدن به چیزی نیست .

تو می پرسی: چرا زمانی که عاشقیم ، احساس مرگ می کنیم ؟

زیرا نفس می میرد . غیر واقعی می میرد . عشق دری به واقعیت می گشاید . عشق آستانه ی معبد است . عشق تو را به سوی خدا می گشاید . آن شادمانی بزرگی به همراه دارد اما همزمان ترس بزرگی هم به همراه دارد : زیرا نفس تو در حال ناپدید شدن است .

و تو در نفس سرمایه گذاری زیادی کرده ای . تو به خاطر آن زندگی می کنی . تو برای آن آموزش دیده ای . والدین تو . کشیشان تو . سیاستمداران تو . کار تو . مدرسه ات . دانشگاه . آنها همگی نفس تو را به وجود آورده اند . آنها جاه طلبی را به وجود آورده اند . آنها کارخانه های تولید جاه طلبی اند . و یک روز تو خودت را می بینی که توسط جاه طلبی هایت فلج شده ای . به وسیله ی نفست محبوس شده ای . تو بسیار آسیب دیده ای اما سراسر زندگیت آموزش دیده ای که اینها ارزش است . بنابراین به آن چسبیده ای . تو صدمه دیده ای و به آن چسبیده ای . و هرچه بیشتر چسبیده ای بیشتر نیز صدمه دیده ای .

لحظاتی وجود دارند که خدا می آید و بر درت می کوبد . این یعنی عشق -- خداوند بر درت می کوبد . شاید از طریق یک زن . از طریق یک مرد . از طریق یک کودک . از طریق یک عشق . از طریق غروب آفتاب . طلوع آفتاب -- خداوند با میلیونها روش می تواند در بزند . اما هر جا که خداوند بر درت می کوبد ، تو می ترسی . کشیش و سیاستمدار و والدین ، نفس می آفرینند -- آن درت می کوبد . احساس مرگ می کند . تو مانع می شوی . چشمانت را می بندی . گوشه پندار را می بندی . تو کوبش در را نمی شنوی . تو در سوراخ خودت پنهان می شوی . تو درهات را می بندی . عشق حسی شبیه مرگ است . و آنها که می خواهند واقعاً سعادتمند باشند ، باید از میان آن مرگ بگذرند . زیرا رستاخیز فقط از طریق مرگ میسر است . مسیح درست می گوید که : تو صلیبت را بر دوش خواهی کشید .



تو خواهی مرد . او می گوید : « تا زمانی که دوباره متولد نشوی ، نخواهی توانست پادشاهی ام را ببخشی . نخواهی نفهمید که من به تو چه می آموزانم . » و او می گوید : « عشق ، خدا است . » او درست می عشق آستانه است.

در عشق بمیر . آن بسیار زیباتر از زیستن در نفس است . آن بسیار درست تر از زیستن در نفس است . زندگی در نفس ، مرگ در عشق است . مرگ در نفس ، زندگی در عشق است . به یاد داشته باش : وقتی که نفس را برمی گزینی ، مرگ واقعی را برگزیده ای -- زیرا آن مرگ در عشق است . و هنگامی که عشق را برمی گزینی ، تو فقط مرگ غیر واقعی را برگزیده ای . زیرا با مردن در نفس ، تو هیچ چیزی را از دست نمی دهی -- تو از ازل هیچ بوده ای . این تمام تأکید دوکای دیروز ای کیو است . تو نیستی ، پس چرا می ترسی ؟ چه کسی می میرد ؟ کسی وجود ندارد تا بمیرد ! به که چسبیده ای ؟ برای که امنیت می سازی ؟ از که می خواهی محافظت کنی ؟ هیچ کس وجود ندارد . فقط خلأ وجود دارد . خلأ . خلأ محض . به آواز ای کیو گوش بده . این خلأ را بپذیر و ترس ناپدید خواهد شد . پروانه باش وقتی که شعله ی روشن عشق می سوزد -- پروانه باش ! به درونش بپر . - و تو کاذب را از دست خواهی داد و واقعی را به دست خواهی آورد . و تو رویاها را از دست خواهی داد و بی نهایت را به دست خواهی آورد . و تو چیزی را از دست خواهی داد که وجود ندارد و تو چیزی را به دست خواهی آورد که همیشه آنجا بوده است.

پرسش چهارم

چرا رابطه ی مرد هندی و زن غربی موفقیت آمیز نیست ؟ آن همیشه در مرحله ای از هم می پاشد . واقعاً چه مشکلی پیش می آید ؟ چه چیزی مانع رشد رابطه می شود ؟ لطفاً چیزی بگوئید.

- ودانت باهاریتی ، تمام رابطه ها در مرحله ای از هم می پاشند . تو نمی توانی خانه ات را بر آستانه بسازی . تو نباید این کار را بکنی . عشق ، در است : از میان آن بگذر . بگذر . از آن اجتناب نکن . اگر از آن اجتناب کنی الوهیت درون معبد را از دست خواهی داد . اما نباید خانه ات را در آستانه بسازی . بر در . آنجا باقی نمان . در فقط یک آغاز است . تو باید حرکت کنی.

رابطه ی عشقی یک باید است اما تقدیر نیست . پایان نیست . - فقط آغاز است . من همه ی وجودم به خاطر عشق است . اما به یاد داشته باش : عشق چیزی است که برتر بوده است.

دو گونه از انسانها وجود دارند -- هر دو گونه به سمت روان رنجوری پیش می روند . یک گونه از آنها کسانی هستند که بسیار از عشق می ترسند زیرا که از مرگ می ترسند . آنها به نفس می چسبند . از عشق اجتناب می کنند . آنها ممکن است آن را مذهب بنامند . اما آن نمی تواند مذهب باشد -- آن نفس محض است و نه چیزی دیگر . به همین دلیل است که راهبان کاتولیک و هندو و بودیست ، نفسانیت قوی ای دارند . ظریف اما قدرتمند . پنهان اما خیلی قوی . فروتنی و تواضع آنها فقط یک ظاهر سازی است . آنها نفسهای پرهیزگار هستند اما نفسها آنجا هستند . و نفس پرهیزکار خطرناکتر از یک نفس معمولی است . زیرا نفس معمولی آشکار است . نمی توانی پنهانش کنی . اما نفس پرهیزکار بسیار پنهان است و تو می توانی آن را با روش تواضع و فروتنی برای همیشه حمل کنی.

خب این یک نوع بیماری عصبی به وجود می آورد : مردمی که از عشق دوری می کنند و آنها گمان می برند که به سوی خدا می روند . تو نمی توانی بروی زیرا از دروازه ی خودش اجتناب کرده ای .

آنگاه نوع دیگری از بیماری عصبی وجود دارد : دیدن زیبایی عشق ، جرأت پیدا کردن برای پرش به درون آن است . برای چند لحظه نفس حل می شود -- زیرا در عشق ، آن فقط می تواند چند لحظه باشد . جذبه ی عشق نمی تواند ابدی



باشد . زیرا آن جذبه ای است بین دو بخش ملاقات کننده . در همدیگر حل می شوند . تو نمی توانی وجد داشته باشی مگر این که با تمامیت یکی بشوی . حل شدن با یک مرد -- با یک زن -- تو فقط در ذره ای کوچک حل خواهی شد . آن نمی تواند اقیانوسی باشد . بله برای لحظه ای خواهی چشید و سپس مزه ناپدید می شود . این نوع دیگری از عصیت را می آفریند : مردم به امور عشقی می چسبند . اگر عشق به یک زن از بین برود ، آنها به زن دیگری تمایل پیدا می کنند . مرد دیگری . آنها همین طور ادامه می دهند و ادامه می دهند . آنها شروع به زیستن در آستانه می کنند . آنها الوهیت را فراموش می کنند . آنها معبد را فراموش می کنند . عشق می تواند وسیله ای برای رفتن به درون عبادت باشد .

هرگز در عصیت نوع اول نباش و هرگز به عصیت نوع دوم نچسب . برو . حرکت کن .

یک امپراتور بزرگ به نام اکبر پایتخت کوچک و زیبایی در هند درست کرد که هرگز مورد استفاده قرار نگرفت زیرا قبل از آن که تمام شود ، اکبر مرده بود . بنابراین پایتخت او هرگز از دهلی به آنجا منتقل نشد . نام آنجا فاتح پور سیکری بود . آن یکی از زیباترین شهرهایی بود که تا آن لحظه طراحی شده بود -- و هرگز توسط هیچ کسی استفاده نشد . کوچکترین جزئیات در آن تعبیه شده بود . معماران بزرگ آن دوران با هم مشورت کردند . استادان بزرگی مشورت کردند . اکبر از همه ی معلمان بزرگ هندوستان خواسته بود که جمله ای را برای نوشتن بر دروازه پیشنهاد کنند . در آنجا رودی عبور می کرد و پلی بر آن کشیده شده بود . و اکبر دروازه ی زیبایی بر روی پل ساخته بود . چند صوفی آن گفته ی مسیح را پیشنهاد داده بودند و او عاشق آن بود . خیلی پیشنهادهای مختلفی شده بود اما او عاشق آن بود و آن گفته بر دروازه نوشته شده بود . آن گفته ی زیبایی است . آن در کتاب مقدس وجود ندارد . آن از منبع شفاهی دیگری آمده بود . می گوید : «زندگی یک پل است -- از روی آن بگذر اما بر آن خانه مساز»

« عشق هم یک پل است -- از روی آن بگذر. »

امور عشقی همیشه موفقیت آمیز نیستند . به تو امید می دهند . امیدی بزرگ . اما اغلب در ناکامی تمام می شوند . آن ناکامی تو را به ماورا راهنمایی می کند . وگرنه چگونه می توانی به ماورا بروی ؟ اگر به جای جستجو ی الوهیت واقعی در معبد ، به در بچسبی ؟ اگر فکر کنی « دروازه کافی است و من خشنود ام » آنگاه هیچ کس حرکت نخواهد کرد .

مسیح می گوید انسان از طریق عشق به خدا می رسد . عشق خدا است -- اما این فقط نیمی از حقیقت است . نیمه ی دیگر این است : انسان هرگز از طریق عشق نمی رسد -- انسان فقط از طریق عشق متعالی می رسد . وقتی که هر دو با هم فهمیده شوند ، تو پدیده ی عشق را درک خواهی کرد . عشق خدا است و عشق خدا نیست . در آغاز هست ، در پایان نیست . در آغاز وجد و جذبه به همراه دارد . روزهای ماه عسل و سپس ناکامی و عجز . کسالتی که عاقبت هر ازدواجی است . فقط به این فکر کن که دو شخص با هم نشسته اند ، کسل کننده . همه جستجو کرده اند و چیزی برای جستجوی بیشتر وجود ندارد . یا تو می توانی شروع کنی به دیدن مردی دیگر ، زنی دیگر ، یا می توانی شروع به دیدن ماورای عشق کنی .

تو با عشق زیسته ای . زیباییهای آن را دیده ای و زشتیهای آن را . لذات آن را دیده ای و غم و بدبختی آن را . تو بهشت و جهنم را دیده ای . آن بهشت محض نیست . نه . وگرنه هیچ کس هیچ گاه به سوی خدا نمی رفت . آن بهشت و جهنم هر دو با هم است . جهنم و بهشت دو جنبه ی آن هستند . در ابتدا امید و در انتها ناکامی . دوباره و دوباره از میان آن امید و آن ناکامی می گذری . یک روز آن چه را که رخ می دهد درک می کنی : « من در آستانه چه می کنم ؟ من باید به ماورا بروم ! » بنابراین نخستین چیز : هیچ رابطه ای نمی تواند تو را خشنود کند . و این جای



بسی خوشبختی است که هیچ رابطه ای همیشه موفق نیست -- وگرنه کی تو به خداوند پل خواهی زد ؟ چ خدا فکر کنی ؟ انسان به خدا می اندیشد زیرا عشق نگاهی اجمالی به او داده است .

انسان به خدا می اندیشد زیرا عشق امید می دهد . و انسان به خدا می اندیشد زیرا عشق ناکامی می دهد . تمام امیدها به نا امیدی تبدیل می شوند . بدون عشق هیچ جستجویی برای خدا وجود نخواهد داشت زیرا انسان هیچ تجربه ای از امید و معنا و مقصود نخواهد داشت . عشق به تو نگاهی اجمالی به ماورا می دهد -- به آن نجسب . برای جستجوی بیشتر به آن اشاره توجه کن . عشق را همچون وسیله ای به کار بگیر .

تو می پرسی : چرا رابطه ی بین مرد هندی و زن غربی موفقیت آمیز نیست؟

- بنابراین نخستین چیز : هیچ رابطه ای موفقیت آمیز نیست . چه بین مرد هندی و زن غربی . چه بین مرد و زن هندی . آن نمی تواند موفق باشد . آن احساس کامیابی به دست می دهد اما هرگز کامیاب نمی کند . آن خیلی خیلی به موفقیت نزدیک می شود اما هرگز دقیقاً به هدف نمی نشیند . آن تو را به سفرهای بزرگی می برد اما هرگز به هدف نمی رساند . امیدت را مشتعل نگه دار . اما فقط امید . اما خوب است . حداقل تو را به آستانه می برد . یک گام برداشته شده است . نصف سفر طی شده اما هنوز نصف دیگر سفر باقی مانده است .

و دومین چیز : آن در مورد رابطه ی میان مرد هندی و زن غربی یا مرد غربی و زن شرقی سخت تر است . مشکل میان زن و مرد نیست . مشکل میان شرق و غرب است . مرد و زن فقط مرد و زن هستند . شرق و غرب هیچ تفاوتی را نمی سازند . اما ذهن ها آنجا هستند . ذهن آنها دردسر ایجاد می کند .

هندی نوعی از ذهن را داراست . و غربی ذهن متفاوتی را دارد . بنابراین وقتی یک مرد هندی با یک زن غربی است ، هیچ ارتباطی وجود ندارد . آنها به یک زبان مشترک صحبت نمی کنند . فقط این نیست که آنها به یک زبان مشترک حرف نمی زنند -- انگلیسی . آلمانی . فرانسوی یا ایتالیایی -- آنها شاید به یک زبان مشترک صحبت کنند ، با این حال آنها هنوز به یک زبان مشترک صحبت نمی کنند زیرا آنها انواع متفاوتی از ذهن را دارا هستند . توقعات آنها متفاوت است . شروط آنها متفاوت است . مرد هندی چیزی می گوید و زن غربی چیز دیگری درک می کند . زن چیزی می گوید و مرد هندی چیز دیگری درک می کند . مگر این که آنها ذهن شان را رها کنند . مگر این که آنها مرد و زن خالص باشند وگرنه مشکل بزرگی وجود خواهد داشت.

و ودانت باهاریتی باید این پرسش را از روی تجربه اش گفته باشد .

یک شب شنود می کردم ! این گفتگو را شنیدم :

ودانت : « آه ای فرشته ی من ای معشوق دلربای من ! آیا من اولین مردی هستم که تو با او به رختخواب رفته ای ؟ » و دختر آمریکایی : « بله البته . چرا همه ی شما هندی ها این سؤال احمقانه را می پرسید ؟ » ذهن های متفاوت -- ذهن هندی بسیار مرد سالارانه است . زن غربی هم اینک زن آزادی است . و در جامعه ی کاملاً متفاوتی می زید . او زنی نیست که شما در هندوستان قرنهایست که با آن زیسته اید .

امکان ندارد که حالا بر یک زن غربی مسلط باشید . او آزاد تر از شما است . در هند ، زن همچون ملک و دارایی خریداری می شود . مرد می تواند او را مال خود کند . نه فقط مرد معمولی -- حتی مردان بزرگ در هند خود را مالک زنانشان می دانند . تو شاید داستان مشهور ماهابهاراتا را شنیده باشی . یودیشترا یکی از معروفترین مردان تاریخ هند -- و اندیشمندی بسیار مذهبی . او را با نام دهارمارجی می شناسند . پادشاه مذهبی یا خدای مذهب -- قمار باز



بود ! او همسرش را گرو گذاشت . او سر همسرش قمار کرد . به خاطر این اندیشه که زن تو دارایی تو است سر پادشاهی اش قمار کرده بود . او سر خزانه اش قمار کرده بود . او سر هرچیزی قمار کرده بود . سر همسرش مانده بود -- او سر همسرش نیز قمار کرد . و هنوز در هند فکر می کنند او یکی از بزرگترین مردان مذهبی بوده است ! او چه نوع انسان مذهبی است ؟ فقط به گرو گذاشتن یک شخص زنده فکر کن . قمار ؟ اما در هند زن نوعی دارایی به حساب می آید . تو متصرفی . تنها متصرف .

در غرب این نوع برده داری ناپدید شده است . ناپدید شدن آن در هند نیز بسیار خوب خواهد بود . هیچ کس نمی تواند دیگری را تصرف کند . مرد یا زن . هیچ کس نمی تواند مالک شود . این زشت است . این گناه است ! چه گناهی بزرگتر از این می تواند وجود داشته باشد ؟ تو می توانی کسی را دوست بداری اما نمی توانی تصرفش کنی . عشقی که تصرف می کند عشق نیست -- نفس است .

در هند ، مرد بسیار مرد سالار است . و زن هندی هنوز از حق آزادی خود دفاع نکرده است . هیچ حرکتی برای آزادی در هند صورت نگرفته است . زن هنوز هم در همان وضعیت می زید . بنابراین زمانی که یک هندی عاشق زن غربی می شود ، مشکلات سر می رسند . او شروع به تصرف می کند . و ذهن هندی بسیار مشغول سکس است ، شاید تو فکر می کنی که هند خیلی مذهبی و اخلاقی است ، بله هست . اما آن معنویت و مذهب همگی بسیار متکی بر سرکوبی سکس می باشند . و به همین دلیل است که ذهن هندی از سکس آزار بسیاری می بیند .

اگر زن فقط دستان کسی دیگر را بگیرد ، دیوانه می شوی . فقط گرفتن دست ! گرفتن دست می تواند فقط یک حرکت ساده ی دوستانه باشد . هیچ احتیاجی به دادن رنگ سکسی به آن نیست . اما مرد هندی نمی تواند به آن فکر کند . اگر زن او دستان کسی دیگر را بگیرد ، این به معنای داشتن رابطه ی سکسی با آن شخص است . او عصبانی خواهد شد . او قادر به خوابیدن نخواهد بود . او می خواهد آن مرد یا زنش و یا خوش را بکشد . چیزی خیلی اشتباه رفته است . در غرب چیزها به شیوه ی متفاوتی دیده می شوند . شخص می تواند دستان دیگری را فقط به عنوان حرکتی صرفاً دوستانه بگیرد . به عنوان محبت . آن حتماً به معنای سکس نیست . حتی اگر هم باشد آن به هیچ کس مربوط نیست . آن آزادی شخصی است . یک شخص در مورد زندگیش تصمیم می گیرد . چگونه زندگی کند . با چه کسی زندگی کند . هیچ کس دیگری نمی تواند عامل قطعی باشد . اما آن مشکلاتی به وجود می آورد.

در غرب سکس آن قدر اهمیت ندارد که مردم در شرق تصور می کنند . سکس تقریباً سهمیه کردن در انرژی شده است . عشق بازی کردن با دیگری . تفریح . آن آن قدر اهمیت ندارد که در گذشته داشته و مورد استفاده قرار می گرفته است . در هند آن هنوز خیلی خیلی جدی است . و زمانی که چیزی جدی باشد ، به یاد داشته باش : نفس باید وارد آن شده باشد . نفس همیشه جدی است . آن همه چیز را جدی می سازد . و هر وقت چیزی شوخی و بازیگوشی بود ، آن به سادگی نشان دهنده ی عدم وجود نفس در آن است . و تمام بازیگوشیها و شوخی ها خوب هستند زیرا آن آزادی است .

وقتی که عاشق می شوی -- همانطور که تمام هندیها عاشق می شوند -- و اینجا آن بارها اتفاق افتاده است -- وقتی که یک هندی عاشق می شود ، بسیار جدی می شود . آن دردسر است . و زن در کل به آن جدی فکر نمی کند . او ممکن است لحظه ای به آن فکر کند . تو به او جلب می شوی -- برای لحظه ای . هیچ تعهدی در آن وجود ندارد . فردایی برای آن وجود ندارد . اما ذهن هندی فقط فردا را نمی آورد -- کل زندگی اش را در بر می گیرد . یا مردمی وجود دارند که حتی به زندگی دیگری در آینده فکر می کنند . آن منابع پنهان هستند . درباره ی آنها حرف زن .



او با تو عاشق شده است زیرا از عشق لذت می برد . آن یک تمرین زیباست . او مخصوصاً عاشق تو نشده است . عاشق خود عشق است .

این فرق می کند . تو عاشق خود عشق نیستی -- تو عاشق آن زن به خصوص شده ای . آن برای تو مسأله ی مرگ و زندگی است . اگر او فردا به سمت دیگری برود ، تو دیوانه می شوی . اما تو آن را درک نکرده ای . آن رُست لحظه ای بوده است .

ازدواج به آن اندازه که در شرق جدی است ، جدی نیست . ازدواج فقط نوعی دوستی است -- چیز ویژه ای در آن نیست .

اگر این ذهن های متفاوت را درک نکنی ، به مشکل سختی برخورد خواهی خورد . ارتباط ممکن نخواهد بود . مرد در شرق همیشه از آزادی لذت برده است -- مرم ؟ -- آنها می گویند « پسر پسر است » اما یک زن نباید آزادی زیادی داشته باشد . در غرب هم اینک تبعیضی وجود ندارد . مرد یا زن -- هر دو آزاد اند . و آن کاری که مرد انجام می دهد حالا زن نیز می تواند انجام دهد . او حق دارد که آن کار را بکند . در شرق ما حقه زده ایم . حقه این بوده است که ما مقام زن را بسیار بالا برده ایم . بر روی ستونی عظیم . ما زن را پرستش کرده ایم . آن حقه ای برای زندانی کردن او بوده است . ما نفس او را با پرستیدن اش راضی کرده ایم . ما می گوئیم « زن یک الهه است . زن پاکدامن است . مال این سیاره نیست . زن قبل از ازدواج باکره بوده است و سپس او با شوهرش تا آخر عمرش خواهد ماند » و ما احترام زیادی برای این قائل شده ایم . و ما زن را برای این مسأله بسیار شرطی کرده ایم که آنها به نفس عادت کنند و آنها بالای ستون باقی مانده اند . آنجا زندانی اند . آنجا در زنجیر اند ! و مرد از همه نوع آزادی برخوردار است . پسر پسر است . زن در غرب از ستون پایین آمده است . او می گوید : « یا تو می آیی بالای ستون یا من می آیم پایین . ما روی يك زمین قرار داریم . »

و آن یعنی چگونه باید باشد.

نفس مرد هرگز اجازه نمی دهد که آن اتفاق بیفتد . او به خودش انواع آزادی ها را روا می دارد اما اجازه ی آن آزادی را به زن نمی دهد .

حالا چیزها در غرب عوض شده اند . مرد و زن در فضای مشابه ای از وجود انسانی می ایستند . زن دیگر یک الهه نیست و او وانمود نمی کند و او نمی خواهد که وانمود کند.

اما ذهن هندی توسط گذشته بسیار تیره شده است .

اگر این ذهن ها را بیندازید . اگر فقط مرد و زن باشید . سپس مشکلی نخواهد بود . مشکلات از پیرامون ذهن هندی و چینی و آمریکایی می آیند -- اگر ذهن ها را رها کنید دیگر مشکلی وجود نخواهد داشت . آنگاه عشق می تواند جاری شود و تو می توانی از طریق آن رشد کنی .

اما همچنان به یاد داشته باش : عشق نمی تواند در نهایت تو را خشنود کند . آن می تواند راهی طولانی را برود اما نمی تواند راه تمامیت را بپیماید . سرانجام تو به ماورای آن خواهی رفت . پیامور که چگونه به مردم محبانه عشق بورزی . سپس یک روز آن آموخته ات را برای عاشق شدن با هستی به کار بگیری . با خود هستی . با تمامیت . فقط آن روز تو به خانه خواهی رفت.



هیچ چیز خوب نیست . هیچ چیز بد نیست . هیچ چیز به دست نمی آید . هیچ چیز از دست نمی رود سخت نکیر . با این اشاره لطفاً تفاوت میان هندویست اپیکوری و ذن بودیست را توضیح بدهید .

-- هیچ کدام وجود ندارند . ذن بودیست آن را می داند . هندویست اپیکوری آن را نمی داند . این تنها تفاوت است -- از این رو هیچ کدام وجود ندارند . بین شخص روشن بین و شخص معمولی هرگز تفاوتی وجود ندارد . نه حتی یک اینچ . شخص روشن بین آن را می داند . شخص عادی آن را نمی داند -- همه اش همین است . شخص نا روشن بین فاصله را باور دارد . تفاوت را . از این رو آن را به وجود می آورد . شخص روشن بین می داند که تفاوتی وجود ندارد . گمان ناپدید شده است .

پایان فصل دوم .

فصل سوم

تمام دروغها و چرنديات

اگر در پایان سفرمان
مکان استراحتی وجود نداشته باشد
چگونه می توانیم آنجا باشیم
راهی که خودمان را در آن از دست می دهیم ؟

شاکيامونی
آن مخلوق شیطان
در جهان حضور یافت
گمراه کرد , افسوس
چه بسیار مردم!

ذهن --
ما آن را چه باید بنامیم



آن صدای نسیم است
که می وزد میان درختان کاج
در تصویر ی با مرکب هندی

ذهن باقی می ماند
همان گونه که متولد شده بود --
بدون هیچ نیایشی
بودا می شود.

یک دروغ بگو
و در دوزخ سقوط کن .
پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟
کسی که تدبیر کرده است
که چیزها وجود نداشته باشند.

حقیقت کالایی نیست که توسط مردم خریداری شود . آنها فکر می کنند هم اینک آن را می شناسند . حتی اگر فکر کنند که آن را نمی شناسند ، می گویند چه کسی به آن نیاز دارد ؟ نیاز آنها فقط برای جادوی بیشتر در زندگی شان است . برای توهومات بیشتر . برای رویاهای بیشتر .

ذهن معمولی پیوسته به دنبال رویاها و احساسات جدید است . در واقع ، آن ترس از حقیقت است . حقیقت ممکن است جادویشان را خرد کند . شاید آرزوهایشان را خرد کند . شاید رویاهای زیبایی را که شخص از میان آنها می گذرد را خرد کند .

حقیقت مورد نیاز مردم نیست . لحظه ای که شخصی به حقیقت علاقمند می شود ، او دیگر بخشی از جمعیت نیست . او یک فرد می شود .

آن علاقه ی زیاد فردیت را به وجود می آورد . وگرنه تو بخشی از جمعیت باقی می مانی ، تو واقعاً خارج نمی شوی . تو تنها زمانی شروع به خارج شدن می کنی که جستجوی حقیقت را آغاز کرده باشی . اما جستجو دشوار است . آن شهادت می خواهد . آن هوش و بصیرت می خواهد . آن آگاهی می خواهد .

بودیسم مذهبی عادی نیست . آن مذهب جمعیت نیست -- آن مذهب افراد نادر است . آن مذهب متوسط ها نیست -- آن مذهب کسانی است که بسیار باهوشند . هیچ مذهب دیگری تا به این اندازه فرد گرا نیست . و تناقض اینجا است که بودا می گوید خودی وجود ندارد . تناقض اینجا است که بودا فردیت را باور ندارد -- اما این مذهب او است که فردگرا است .

سوترای اول:

اگر در پایان سفرمان
مکان استراحتی وجود نداشته باشد



چگونه می توانیم آنجا باشیم . راهی که خودمان را در آن از دست می دهیم ؟

بر آن مراقبه کن . آهسته آهسته معنا ی آن به درون هشیاریت خواهد آمد.

نخست : هدفی وجود ندارد . بنابراین هیچ کس نمی تواند گمراه شود -- بگذار آن در قلبت نفوذ کند . بگذار همچون تیری در تو رخنه کند . هدفی در زندگی وجود ندارد ! بنابراین راهی برای از دست دادنش نیست . تمام مذاهب دیگر بر روی آن تمرکز کرده اند . تمام مذاهب دیگر به مردم گفته اند : « از دست می دهی.»

آن معنای کلمه ی گناه است -- از دست دادن . از دست دادن هدف . ریشه ی اصلی زبان عبری به معنای از دست دادن هدف است . هیچ موجودی قادر نیست به هدف برسد -- آن گناه است .

با گوتام بودا هماهنگ باش ، آنجا می تواند بی گناهی باشد . تو نمی توانی از دستش بدهی ! زیرا چیزی برای از دست دادن وجود ندارد . هدفی وجود ندارد . هدف خیالی بیش نیست . آن مخلوق تو است . تو هدف را به وجود آورده ای . سپس تقوا و گناه را ایجاد کرده ای . آن کسانی که به سمت هدف حرکت می کنند پرهیزکار اند . آن کسانی که به سمت هدف حرکت نمی کنند گناهکار اند .

تو هدف را ایجاد می کنی و سپس انسانیت را به دو بخش گناهکار و با تقوا تقسیم می کنی . هدف را رها کن و قدیسان محو می شوند . گناهکاران محو می شوند . و سپس دیگر بهشت و جهنمی وجود ندارد.

نکته را بگیر ! فقط عقیده ی هدف ، بهشت و جهنم می آفریند . آن کسانی که به سمت هدف حرکت می کنند مردمی مطیع هستند . مردمی خوب . آنها پاداششان را در بهشت می جویند . و آنها که به سمت هدف حرکت نمی کنند گناهکاراند . مردم بد . آنها به وسیله ی جهنم مجازات می شوند . نخست هدف را به وجود می آوری و سپس بقیه ی چیزها به دنبال آن می آیند -- سپس بهشت و جهنم خلق می شوند . سپس قدیسان و گناهکاران خلق می شوند . و سپس ترس به وجود می آید -- ترس از دست دادن هدف -- و سپس نفس به وجود می آید . نفس رسیدن به هدف . تو تمام این کثافت کاری را به وجود آورده ای . تمام این بیماریهای ذهنی را . او ریشه را قطع می کند : او می گوید هدفی وجود ندارد .

همین وضعیت ساده می تواند به تو توان آزاد بودن بدهد : هدفی وجود ندارد. سپس شخص هیچ کجا نمی رود . شخص همیشه اینجا است . شخص هرگز هیچ کجا نمی رود . جایی برای رفتن وجود ندارد. و کسی برای رفتن . کل همیشه اینجا بوده است و کل همیشه در دسترس بوده است .

هدف یعنی آینده. آنگاه تو بیشتر به آینده علاقمند می شوی . تو شروع می کنی به فراموش کردن لحظه ی حال . هدف تنش ایجاد می کند . درد و غصه . دلتنگی . ترس -- و رقابت و حسادت و مخالفت و...

آن کسانی که به هدف نزدیک می شوند والا و بلند مرتبه هستند . آن کسانی که به هدف نزدیک نمی شوند پایین و پست هستند . تمام کلیساهای مسیحیان فقط به پدیده ی نا فرمانی مربوط می شوند . بودا می گوید : هیچ کس برای فرمان دادن وجود ندارد و هیچ راهی برای فرمان دادن وجود ندارد و هیچ راهی برای اطاعت کردن.



زندگی فی نفسه هدفی ندارد . خود زندگی هدف آن است . هدف ذاتی است . ارزش زندگی در خود آن ، جای دیگری نمی آید . زندگی به معنای آن نیست که جایی در آینده تمام شود . زندگی همه چیز است . یک این را درک کنی نمی توانی بگویی زندگی بی معنا است .

سقراط نظریه ی خاصی را در غرب آغاز کرد که در آخر به فضایل منطقی در سارتر منجر شد . حالا این بذر است -- از سقراط تا سارتر این بذر رشد کرد و رشد کرد . حالا سارتر می گوید : « چون معنایی وجود ندارد ، زندگی بی معنا است . هرگز زندگی کردن ارزشی در خود نداشته است . »

آلبرت کاموس می گوید : تنها مشکلی که انسان باید رفع کند مشکل خودکشی است -- فقط مشکل متافیزیکی . چرا ؟ زیرا او می گوید زندگی بی معنا است . پس چرا زندگی می کنیم ؟ اگر سقراط درست می گوید که زندگی فقط وقتی ارزشمند است که معنایی داشته باشد . هدفی داشته باشد . وقتی که آن به جایی حرکت می کند ، به جایی می رسد ، به چیزی می رسد ، -- فقط آنگاه است که زندگی ارزشمند است . و اگر چیزی برای دست یافتن و جایی برای رفتن وجود نداشته باشد آنگاه زندگی بی معنا می شود . آنگاه چرا باید زندگی کنیم ؟ چرا خودکشی نکنیم ؟

فهم بودا کاملاً متفاوت است . او می گوید : معنای زندگی در خود آن است . تو نیازی به آفریدن معنای دیگری نداری -- و تمام معناهای خلق شده فقط منبع اضطراب اند .

گل رزی که در باغ شکوفه می زند برای چیز دیگری شکوفه نمی زند ! و رودی که به اقیانوس جاری می شود برای چیز دیگری جاری نمی شود -- جاری شدن لذت بخش است . جاری بودن جشن است . تو در عشقی -- عشق تو را به جایی راهنمایی می کند ؟ لذت عشق از خود آن می آید . نیازی به هدف دیگری نیست . آن برای خودش کافی است .

وقتی که عقیده ی معنا و هدف را رها کردی ، پدیده ی عجیبی اتفاق می افتد -- عقیده ی بی معنایی نیز ناپدید می شود . اما با عقیده ی معنا ، موازی با آن عقیده ی بی معنایی نیز وجود دارد.

بودا ریشه را قطع می کند . او می گوید معنایی نبوده است ، از این رو سؤال درباره ی احساس بی معنایی وجود ندارد . زندگی در درون خودش ارزشمند است.

اگر در پایان سفرمان

مکان استراحتی وجود نداشته باشد؟

چگونه می توانیم آنجا باشیم.

راهی که خودمان را در آن از دست می دهیم ؟

نمی تواند وجود داشته باشد . هیچ کس تا به حال گمراه نشده است! آدم هرگز باغ عدن را ترک نکرده است . او هنوز در باغ عدن می زید -- اما چون درگیر هدف شده ، آن را نمی تواند ببیند . او به آینده فکر می کند . و چون اندیشیدن به آینده ذهنش را تیره کرده ، او نمی تواند آن چه را که در پیرامونش وجود دارد را ببیند . وقتی که بیش از حد درگیر آینده باشی . شروع به فراموشی لحظه ی حال می کنی . تنها واقعیت موجود . این چهچه پرنده گان -- آن فاخته ی پریشان -- این لحظه!

زمانی که شروع می کنی به فکر کردن در مورد رسیدن به چیزی ، زمان حال فراموش می شود . وقتی که ذهن خواهان از راه می رسد ، تماس را با بهشتی که در آن هستی ازدست می دهی .



یکی از بهترین وسایل آزاد سازی : او تو را همین حالا آزاد می کند ! همه چیز را در مورد گناه و تقدس فراموش
هر دو احمقانه اند . هر دو با هم تمام شادی های انسانی را نابود می کنند . گناهکار احساس گناه می کند
رو شادی اش از بین می رود . اگر مدام احساس گناه کنی آنگاه چگونه می توانی از زندگی ات لذت ببری ؟ اگر تو
پیوسته برای اعتراف به کلیسا بروی که این اشتباه و آن اشتباه را کرده ای ؟ و اشتباه و اشتباه و اشتباه .

به نظر می رسد که تمام زندگی ات از گناهان ساخته شده است .

چگونه می توانی شادمانه زندگی کنی ؟

خوشی و لذت در زندگی غیر ممکن می شود . سنگین می شوی . احساس گناه همچون صخره به روی سینه ات
می نشیند . تو را له می کند . به تو اجازه ی رقص نمی دهد . چگونه می توانی برقصی ؟ مجرم چگونه می تواند
برقصد ؟ مجرم چگونه می تواند آواز بخواند ؟ مجرم چگونه می تواند عشق بورزد ؟ بنابراین کسی که فکر کرده کار
اشتباهی کرده ، احساس گناه می کند. قبل از آن که بمیرد می میرد . او قبلاً وارد گور شده است .

و کسی که فکر می کند یک قدیس است ، او نیز نمی تواند زندگی کند . او نیز نمی تواند خوشحال باشد . زیرا می
ترسد : اگر لذت ببرد شاید تقدسش را از دست بدهد . اگر بخندد ممکن است سقوط کند . خنده دنیوی است . لذت
عادی است -- قدیس جدی است . خیلی جدی . او از دماغ فیل افتاده است . نمی تواند برقصد . زیرا رقص ممکن
است او را منحرف کند . او نمی تواند دست کسی را بگیرد. او ممکن است عاشق شود و ممکن است وابستگی ها
از راه برسند . او نمی تواند به یک مرد یا زن زیبا بنگرد -- چه کسی می داند ، شاید جایی پنهان در لایه های عمیق
ناخودآگاه میلی وجود داشته باشد ، شهوتی . او نمی تواند آسوده باشد ، زیرا اگر تو آسوده باشی ، امیال سرکوب
شده ات شروع می کنند به ظاهر شدن . او پیوسته آنها را سرکوب کرده است ! یک قدیس هرگز به تعطیلات نرفته
است . نمی تواند برود . زیرا تعطیلات یعنی اجازه ی خودنمایی دادن به تمام چیزهایی که تحت کنترل اند. یک قدیس
نمی تواند آسوده باشد و اگر نتوانی آسوده باشی چگونه می توانی لذت ببری ؟ چگونه می توانی جشن بگیری ؟
چگونه می توانی سپاسگذار باشی ؟ گناهکار و قدیس هر دو بازنده اند .

و هر دو بخشهایی از یک بازی اند . در یک بازی شریک اند و بازی توسط هدف خلق شده است . به انسانیت هدف
بده و انسانیت در بدبختی با قی می ماند . اهداف تولید کننده ی بدبختی اند . ذهن کننده ، ذهن دائماً کننده
سرچشمه ی اصلی تمام بیماری ها است .

بودا می گوید : جایی برای رفتن نیست -- آسوده باش . در وهله ی نخست تو نمی توانی از دست بدهی -- آسوده
باش . چگونه می توانی از دست بدهی ؟ هیچ هشدار وجود ندارد ! اشتباه هرگز روی نداده است . و همچنین کار
درست -- کار درست هرگز روی نداده است . درستی ای وجود ندارد. اشتباهی وجود ندارد . در حقیقت ، کننده ای
وجود ندارد . چگونه می توانی درست یا غلط انجام دهی ؟ کننده ای نیست -- چگونه می توانی گناهکار یا قدیس
یاشی ؟ در درونت عمیق شو همچو بامبوی تو خالی و هستی از میان تو جریان خواهد یافت ، بی هیچ انگیزه ای جز
شادی محض .

هستی جریان دارد زیرا شادی و لذت جریان دارند . هیچ هدف سود گرایانه ای وجود ندارد . به همین دلیل است که
می گویم مذهب فقط می تواند به زبان شعر سخن گوید . آن نمی تواند به زبان ریاضی حرف بزند . به زبان منطق --
آن فقط می تواند به زبان عشق سخن بگوید.



گل‌های رز را بنگر . رشد علفها . کوه ها و رود ها را بنگر . با طبیعت زندگی کن و آهسته آهسته خواهی دید به همه جا می رود . همه چیز در حرکت است . اما نه در جهت مشخصی و به سوی هدف مشخصی .

جنبش ، شادی و لذت است .

این همان چیزی است که ویلیام بلیک یکی از بزرگترین شاعران عارف غربی می گوید : انرژی ، لذت است . اگر راهی برای از دست دادن خودت نباشد ، نه راهی برای گناه ، نه راهی برای قدیس شدن و نه راهی برای احساس گناه . تمام آن چه که به نام مذهب وجود دارد ، ناپدید می شود . کلیسا بی معنی می شود . عقاید دینی و مراسم عبادی تمام اهمیت خود را از دست می دهند . آنگاه زندگی ، مذهبی می شود و آنگاه مذهبی ماورای زندگی وجود نخواهد داشت . آنگاه زندگی تنها کتاب مقدس می شود . آنگاه زندگی تمام آن چیزی است که وجود دارد .

زندگی و شناخت . زندگی و احساس کردن . زندگی و بودن .

مذهب بودا ، مذهب بی مذهبی است . و ذن اوج آن است . ذن عطر آن است . بذری که در بودا بود تبدیل به عطری خوش در ذن شد . ذن عصاره ی ناب قلب بودا است . چیزی که این مرد ، گوتام سیدارتا ، فهمیده بود . چیزی که این مرد دیده بود ، توسط ذن به زیباترین شکل ممکن بیان شد .

معمولاً آن چه که اتفاق می افتد : مسیح می آید و آن چیزی را بیان می کند که خودش تجربه کرده است . آهسته آهسته مریدان هوششان را از دست می دهند . بیشتر میانه حال می شوند.

و به مرور زمان کلیسا تأسیس می شود . بخشی از جمعیت می شود . بخشی از فرومایگان -- فرومایگی در هوش ، آگاهی ، عشق . آن جلال و شکوه خود را از دست می دهد .

با بودا کاملاً پدیده ی متفاوتی رخ می دهد .

او یکی از خوشبخت ترین استادان تاریخ انسانیت بود . زیرا چیزی که یافت ، در شکلی که بیان شد ، در ریتم و شعر ، ارج و قربش بالاتر و بالاتر رفت . بیشترین شکوفایی آن در ذن رخ داد.

ذن عصاره ی ناب است . عطر است . فقط آنهایی که واقعاً باهوش هستند ، می توانند آن را درک کنند. وگرنه انسان میانه حال احساس رنجش خواهد کرد -- حتی میانه حال های بودایی نیز خیلی احساس رنج می کنند .

به کلمات ای کیو گوش بسپار -- انسان میانه حال نمی تواند هیچ رمزی را در آن بیابد . او در میان اهداف می زید -- گناهکار میانه حال و قدیس میانه حال هر دو در میان اهداف می زیند . فقط یک انسان کاملاً باهوش می تواند بدون اهداف زندگی کند . فقط هوش و بصیرت می تواند در هم اکنون بزید . فقط هوش و بصیرت می تواند در لحظه بزید . او در لحظه می زید . گذشته و آینده ای ندارد . و چون گذشته و آینده ای ندارد ، نمی توانی بگویی که در حال می زید . زیرا حال ایستگاه میانی حرکتی است که از گذشته تا آینده رخ می دهد . حال فقط ایستگاهی بین راهی است . وقتی که گذشته و آینده ناپدید می شوند ، حال نیز ناپدید می شود . چیزی که می رود زمان است . حالا لحظه ی بی زمانی است . آن ابدیت است -- و بودا آن را مدیتیشن می نامد .

اگر احساس گناه ناپدید شود ، مذهب ناپدید می شود . و احساس گناه زمانی ناپدید می شود که هدف ناپدید شود . احساس گناه سایه ی هدف است . حال مسیحیت آن را دوست ندارد. اسلام آن را دوست ندارد . هندویسم آن را دوست ندارد -- آنها همگی با هدف می زیند . آنها پرواز به ماورا را دوست ندارند . آنها این شعر را دوست ندارند . این



مذهب سرشار از زیبایی را ، آنها به یک مذهب خیلی معمولی معتاد شده اند . مثل تجارت . آن بخشی آنهاست .

بودا بالهای بزرگی دارد . او به دورترین آسمان می رود . و او می خواهد تو به بالاترین ارتفاع هستی بروی . به اعماق وجود . پس دوباره و دوباره به یاد داشته باش : او به تو هدفی در جایی در آینده نمی دهد -- او به سادگی تو را آگاه می کند که همه ی آن چه که نیاز داری ، هم اکنون در دسترس است . چیز بیشتری مورد نیاز نیست . چیز بیشتری هرگز نمی تواند رخ بدهد . همه چیز هم اینک رخ می دهند . اگر می خواهی زندگی کنی بخشی از آن شو . درون آن حل شو و برای کمک به تو برای حل شدن در آن ، او تأکید می کند که خودی وجود ندارد . زیرا اگر خودی وجود داشت ، تو نمی توانستی حل شوی . تو فقط زمانی می توانی حل شوی که خودی نباشد .

بودا با یک ضربه ی شمشیر تمام مذاهب را نابود می کند -- کشیش ، قدیس ، گناهکار ، فرامین ، آدم و حوا ، نافرمانی ، گناه اصلی .

با یک ضربه ی شمشیرش همگی نابود می شوند . آنها انسان را تنها رها کرده اند و طبیعت را خراب کرده اند و چون در درونت خودی وجود ندارد ، هیچ تقسیمی بین درون و بیرون وجود ندارد . هیچ مرزی میان درون و بیرون وجود ندارد . بیرون ، درون است . درون ، بیرون است . به همین دلیل است که این وضعیت عجیب و متناقض توسط انسانهای ذن درست شده است . سانسارا ، نیروانا است -- همین جهان روشن بین است . همین زمین ، سرزمین لوتوس بودا است . و همین بدن بودا است . دومین چیز : این فهم تمرین نشده است . تو نمی توانی آن را تمرین کنی . زیرا تمرین هدف را دربر دارد . این فهم یا آنجا هست یا آنجا نیست . هیچ روش تمرینی برای آن وجود ندارد .

تمرین کردن یعنی تو دوباره به انجام کاری در فردا فکر می کنی یا دست کم تو می توانی فردا انجامش دهی و می توانی نتیجه ی کارت را فردا ببینی . اما فردا وارد جایی در عمق ناخود آگاهت می شود . هیچ تمرینی نمی تواند به تو این فهم را بدهد . این فهم به تمرین ربطی ندارد . فقط به فهم مربوط می شود .

بنابراین تصادفی نبود که تعلیمات بودا در هند جواب نداد زیرا ذهن متوسط نمی تواند آن را بپذیرد : آن برای او زیادی است . آنها نتوانستند آنرا درک کنند . آنها روش می خواستند . تمرین می خواستند و بودا از عصاره ی ناب حرف می زد . و او می گوید همین حالا رهایی وجود دارد .

و پدیده ی بسیار عجیبی اتفاق می افتد اگر گناه و تقدسی وجود نداشته باشد . هر چقدر تو تلاش کنی تغییر کنی -- تغییری نمی کنی . در حقیقت برای مرتکب شدن گناه ، نخست باید گناهی وجود داشته باشد . در آن عمیق شو...

وسوسه ی گناه هست زیرا انکار هست . لذت ارتکاب آن به این دلیل وجود دارد که آن یک گناه است . اگر گناهی نباشد وسوسه ها هم ناپدید می شوند . اگر به آدم گفته نشده بود : از این درخت دانش نخور ، او هرگز در مورد آن خودش را به دردسر نمی انداخت . همین حکم ، وسوسه ایجاد می کند .

به ذهن خودت نگاه کن . چگونه کار می کند . اگر درباره ی چیزی حرفی گفته شود ، آن کار را نکن ! ، میل بزرگی برای انجام آن به وجود می آید . شخص به وسیله ی حکم احساس رنجش می کند . شخص می خواهد یاغی شود . می خواهد خودنمایی کند . می خواهد بگوید : من خودم هستم . و من کار خودم را انجام خواهم داد و من حرف هیچ کس را گوش نخواهم کرد .



هر بچه ای از میان آن مرحله عبور می کند . و هر مرد و زنی در آن مرحله گیر کرده است . هر چقدر والدین این کاری را که انجام می دهی انجام نده . درحقیقت با گفتن مدام آنها که این کار را نکن ، آنها وسوسه ای کنند . آزادی همین بی وسوسگی است . اگر دنیا برای انجام کارها آزاد باشد ، گناهان از دور خارج خواهند شد . احتیاجی به از بین بردن آنها نیست . و انسان هزاران سال است که تلاش می کند آنها را نابود کند و موفق نشده است . اما همان احمق به دور باطل ادامه می دهد . دوباره و دوباره سعی می کند قانون را به مردم تحمیل کند . و بیشتر آن قوانین تحمیلی هستند. مردم بیشتری شورش می کنند . آنها شورش می کنند زیرا آن تنها راه محافظت از آزادی و وجودشان به نظر می رسد . وگرنه آنها بازخواهند گشت و به برده تبدیل خواهند شد .

آدم کار خوبی کرد : وگرنه او باید در بهشت می ماند ، اما به صورت یک برده . چه فایده ای دارد؟ در بهشت و بردگی ؟ آن شایسته ی هشیاری درونی تو نیست . در جهنم بودن اما خود بودن ، بهتر است . رنجیدن اما بودن . آن بهتر است که رنج بینی و در نهایت رنج باشی اما زمین شخصی ات را از دست ندهی . آزادی شخصی ات . شأن و منزلت شخصی ات .

آدم کار خوبی کرد . اگر او در بهشت می زیست و شورش نمی کرد و میوه ی درخت دانش را نمی خورد ، اگر که شخص مهمی می ماند . اگر که بی اراده می ماند . اگر که بی عاطفه و مرده می ماند . .. او کار خوبی کرد . او بیرون آمد . او ریسک کرد . او شهادت نشان داد . او به خاطر آزادی بهشت را از دست داد.

و این برای هر کسی رخ می دهد . و جامعه هنوز این پدیده ی ساده را درک نمی کند . مردم منع می شوند : این کار را نکن ! آن کار را نکن ! و همان حکم اصرار بزرگی برای مقابله با آن را به وجود می آورد. گناهان وجود دارند زیرا که مقدسات وجود دارند .

شنیده ام : پسر کوچکی دختر کوچکی را می بیند که سیبی در دست دارد . به دختر می گوید : «دوست داری با من بازی کنی ؟ » دختر می پرسد : «چه بازی ای ؟ » او گفت : « بازی آدم و حوا » دختر گفت : «خب ... بعد چکار باید بکنیم ؟ » پسر گفت : «تو من را وسوسه می کنی . تو می گویی این سیب را بخور ! و من آن را می خورم .»

ذهن انسان این گونه کار می کند .

بودا می گوید : اگر اهداف ناپدید شوند ، پرهیزکاری ها و گناهان به طور خودکار ناپدید می شوند . و مردم تغییر شکل خواهند داد . زیرا هیچ اغوایی برای انجام دادن کاری وجود نخواهد داشت . زیرا هیچ حکمی وجود نخواهد داشت . نکته را ببین . به خودت نگاه کن . تو تاکنون چکار می کرده ای ؟

مشاهده ی خودم از هزاران سانیا سین این بوده است که آنها هنوز مدام با والدینشان می جنگند . این مشکل بزرگ آنها است : والدین آنها می گویند آن کار را انجام نده . و آنها اگر آن کار را انجام ندهند احساس می کنند که آزاد نیستند . همراه آنها درون دام هستند و مبارزه می کنند.

انسان زمانی آزاد می شود که در مقابل والدینش واکنش نشان ندهد . زمانی که صدای والدینی آنها از هشیاریش ناپدید می شود . وقتی که آنها با این راه یا آن راه برخورد نمی کنند . وقتی آنها بر علیه تو چیزی را به وجود نمی آورند . وقتی که تو تقریباً توانایی نادیده گرفتن آنها را داری . بی توجه به آنها . آنگاه یک شخص بالغ شده ای .

مردم از من می پرسند : « تعریف یک شخص بالغ چیست ؟ »



- شخصی که از والدینش آزاد باشد ، یک شخص بالغ است .

مسیح حق دارد وقتی که به حواریون اش می گوید : شما قادر به پیروی از من نخواهید بود مگر این که از والدینتان متنفر باشید . اینک انسانی که عشق را موعظه می کند ، گفته اش به نظر خیلی بی معنی می آید -- اما درست می گوید.

احساس خودم این است که واژه ی « نفرت » از زبان عبری اشتباه ترجمه شده است . من زبان عبری بلد نیستم اما مسیح را خوب می شناسم . به همین دلیل است که می گویم آن باید اشتباه ترجمه ای باشد . او باید این چنین گفته باشد : بی طرف باشید ، نادیده بگیرید . دیگر هیچ وابستگی ای نداشته باشید . او باید واژه ای را به کار برده باشد که معنی جدا بودن از والدین را بدهد زیرا واژه ی « نفرت » به چند دلیل نمی تواند به کار رود.

اولین چیز : اگر از والدین ات متنفر باشی تو هنوز جدا نیستی . آزاد نیستی . نفرت یعنی مقابله می کنی ، بنابراین آنها هنوز تو را کنترل می کنند . آنها تو را به شیوه ی ظریفی کنترل می کنند : تو کارهایی را انجام می دهی که آنها نمی خواهند انجام دهی . زیرا از آنها متنفری . والدینت گفته اند سیگار نکش . تو سیگار می کشی چون که از آنها متنفری . این روشی برای نشان دادن تنفرت می باشد . اما تو وابسته ای . تو هنوز متصلی . تو قادر به قطع ارتباط نیستی . هنوز افسارت دست آنهاست . تو هنوز به نخ پیشبند مادرت چسبیده ای . تو هنوز بچه ای .

نه عشق نه نفرت -- صدای والدینی ناپدید می شود . فقط ناپدید شدن آن را نگاه کن . بودا حتی جلوتر هم می رود . می گوید مگر این که والدینت را بکشی -- منظور او کشتن واقعی آنها نیست ، بلکه منظور او کشته شدن آنها در عمق درون تو است .

باید آنها را رها کنی . باید ببخشی و فراموش کنی . در برابر صدای والدین ات در درونت ، عکس العمل نشان نده . همین که از هدف آزاد شدی ، همین که از احساس گناه و نفس آزاد شدی . ناگهان تمام وسوسه ها از بین می روند.

یکبار اتفاقی افتاد : مرد جوانی می خواست خود کشی کند . او دوست من بود . پدر و مادرش بسیار نگران بودند . او خودش را در اتاق زندانی کرده بود . پدرش سراسیمه به سمت من دوید . نخست آنها سعی کردند او را ترغیب کنند تا از اتاق خارج شود اما او گوش نمی داد . جواب نمی داد . تمام همسایه ها آنجا جمع شده بودند . آنها همگی سعی می کردند او را ترغیب کنند . او حرف زدن با آنها را متوقف کرد . ساکت شد . کاملاً ساکت . آنها در می زدند و او جواب نمی داد . ترس شدیدی وجود داشت : آیا او خودکشی کرده بود ؟ یا داشت خودکشی می کرد ؟ یا چه اتفاقی افتاده بود ؟ همه وحشتزده بودند.

پدرش نزد من آمد و گفت : « بیا بید -- نیازی ضروری به وجود شما هست . زندگی او در خطر است . »

من آنجا رفتم و آنها گریه می کردند . مادرش گریه می کرد -- او تنها فرزند خانواده بود . پدرش گریه می کرد و دوستانش جمع شده بودند . تمام همسایه ها آنجا بودند . من به سمت در رفتم . در زدم و گفتم : گوش کن . اگر واقعاً می خواهی خودکشی کنی این راهش نیست . چرا این جمعیت را جمع کرده ای ؟ چرا این همه هیاهو به راه انداخته ای ؟ من ماشینم را آورده ام . من تو را به مکان زیبایی بر رود نارمارا می برم -- می توانی خودت را آنجا بیندازی .

او در را باز کرد : او مرا با چشمانی حاکی از بدگمانی نگاه کرد . نمی توانست باور کند ! گفتم : تو با من می آیی .



او با من آمد . از او پرسیدم « آیا دوست داری قبل از خودکشی کاری انجام بدهی ؟ هیچ غذایی -- یک مقدار ایتالیایی . اسپاگتی ؟ یا چیز دیگری ؟ دوست داری بروی و فیلم نگاه کنی ؟ دوست داری دوست دخترت را به هر چیز دیگری ؟ ! -- م م ؟ -- زیرا این آخرین شانس تو است . و من هم کارهای دیگری دارم . بنابراین باید زود تمامش کنی . من می خواهم تا ۱۲ شب در خانه ام باشم . پس ساعت ۱۱ ما از هم جدا می شویم . تو می پری و من به تو می گویم خداحافظ -- و تمام می شود ! چرا این همه مسخره بازی ؟ و این جا جای مردن نیست . در بازار . »

و جایی که من برای زندگی انتخاب کرده بودم ، جبالپور ، آن جا محل زیبایی است . اگر کسی می خواهد خودکشی کند . و من هرگز جایی زیباتر از آن ندیده ام . آنجا ۴ مایل ، تپه های سنگ مرمر ، و بین آن تپه ها رود نارمارا جریان دارد . مردم می گویند هیچ جای دیگری در دنیا زیباتر از آنجا وجود ندارد . تاج محل در برابر آن هیچ است . آن باور نکردنی است . وقتی شب ماه کامل به آنجا بروی و روی یک قایق . تو نمی توانی آنچه را که می بینی باور کنی . خیلی از کسانی را که برای بار اول به آنجا می بردم نمی توانستند باور کنند . یکی از معلمان پیرم با من به آنجا رفت و شروع به گریستن کرد و گفت : من می خواهم آن سنگها را لمس کنم زیرا نمی توانم وجود آنها را باور کنم -- این زیباتر از هر رویایی است که تا به حال دیده ام .

من گفتم در بازار می خواهی خودت را بکشی ؟ بیا!

کم کم -- و او فقط به من گوش می داد و بله نه نمی گفت -- او گفت : من کاری برای انجام دادن ندارم اما خیلی خسته ام . می خواهم چند ساعت بخوابم .

گفتم باشد . در اتاق من بخواب . من هم می خوابم و می توانیم ساعت را کوک کنیم و برویم . پس من ساعت را کوک کردم و دیدم او نمی تواند بخوابد . او می چرخید و غلط می زد . و وقتی که ساعت زنگ زد او فوراً خاموشش کرد . و من گفتم چکار می کنی ؟ او گفت من خیلی خسته ام!

من گفتم : من خسته نیستم -- این مشکل من است زیرا من باز خواهم گشت . تو یکبار برای همیشه تمامش می کنی . برای مرد مرده مسائلی همچون خستگی و این و آن وجود ندارد . چه فرق می کند خسته باشی یا آسوده ؟ تو باید بروی به داخل ماشین !

او خیلی عصبانی شد و گفت : تو دوست من هستی یا دشمنم ؟ من نمی خواهم خود کشی کنم ! چرا تو مرا مجبور به خود کشی می کنی ؟

من گفتم : من مجبور ت نمی کنم -- تو می خواستی خودکشی کنی . من به سادگی فقط یک دوستم و کمک می کنم . من به سادگی همکاری می کنم . اگر نمی خواهی خودکشی کنی این به خودت مربوط است اما هر وقت خواستی خودکشی کنی بیا و من اینجا خواهم بود !

و او هرگز نیامد .

تمام آنهایی که فریاد زدند و گریستند ، به او کمک کردند تا بمیرد . آنها او را وسوسه کردند . او بیشتر و بیشتر متقاعد می شد . وقتی تعداد زیادی از مردم می گویند نه ، آن به طور طبیعی خیلی وسوسه کننده می شود . فقط خودت را نگاه کن : چکار می کنی ؟ آیا هنوز با پدر و مادرت می جنگی ؟ در برابر آنها موضع می گیری ؟ کاری را انجام می



دهی که آنها هرگز نمی خواهند انجام دهی ؟ کاری را انجام می دهی که آنها را عصبانی می کند ؟ آیا با کشت سیاستمداران می جنگید ؟ پس در چنگال قدرت آنها باقی خواهید ماند .

بودا می گوید : یکبار که انکار ناپدید شود وسوسه نیز به همراه آن می رود . وسوسه سایه ی انکار است .

پس به یاد داشته باش . فکر نکن که بودا می گوید : برو خودکشی کن . برو گناه کن . برو این کار و آن کار را بکن . او به سادگی می گوید : درکش کن . و از طریق فهم و درک به آسانی می بینی که آن زندگی چرخش تازه ای پیدا می کند . یک تغییر شکل رخ می دهد . شروع می کنی به زندگی کردن در مسیری کاملاً متفاوت . آن گونه که هیچگاه نزیسته ای . شروع به زیستن در سکوتی سرور آمیز می کنی .

سوتراي دوم

شاکيامونی

آن مخلوق شیطان

در جهان حضور یافت

گمراه کرد ، افسوس

چه بسیار مردم!

این فقط می تواند توسط یک استاد ذن گفته شده باشد . آن در نهایت علاقه و عشق گفته شده است . شاکيامونی نام ژاپنی گوتام بودا است . و ای کیو پیرو گوتام بودا است . عشقی بسیار به بودا . او خودش یک بودا است .

او خیلی شوخ طبعانه می گوید . او چه می گوید ؟ مسیحیان آن را نمی فهمند . هندوها آن را نمی فهمند . این زبانی کاملاً متفاوت است -- زبان عشق . زبان فهم . بودا خواهد فهمید ، ای کیو آن را می داند . کسان دیگری که بودا هستند ، آن را خواهند فهمید . ای کیو آن را می داند.

او می گوید : هدفی وجود ندارد . راهی وجود ندارد . پس تو چه چیزی را به مردم آموزش داده ای ؟ اگر هدفی وجود ندارد و هیچ کس نمی تواند گمراه شود ، پس چهل سال مدام چکار کرده ای ؟ راهنمایی مردم ؟ تو آدم بدجنسی هستی . در جهان حضور یافت -- در ابتدا نیازی به تو نیست تا در جهان حضور پیدا کنی زیرا بودایی ها می گویند -- بودایی های سنتی نه بودایی های ذن -- آنها می گویند : بودا در جهان حاضر شد تا مردم را به سوی رستگاری هدایت کند. ای کیو به آن اشاره کرده است . بودایی ها می گویند : بودا در جهان حضور یافت تا جاهل را به سوی روشنائی هدایت کند . به گفته ی ای کیو : چه مسخره ! بودا می گوید هدفی وجود ندارد . روشن بینی وجود ندارد . جایی برای رفتن نیست -- او چرا حضور یافته است ؟ و برای چهل سال به مردم تعلیم داده است . طبیعتاً او یک شیطان است -- تمام تعلیمات ، به گمراهی می کشانند . جایی برای رفتن وجود ندارد . پس راهنمایی چه ضرورتی دارد ؟

شاکيامونی

آن مخلوق شیطان

در جهان حضور یافت

گمراه کرد ، افسوس

چه بسیار مردم!



و میلیونها میلیون نفر پیرو بودا هستند .

آنها نباید درک کرده باشند . اگر درک می کردند بودا می شدند . نه . و با وجود من باید آن را به یاد داشته باشی . روشن بین شو -- سعی نکن روشن بین شوی . با تلاش کردن کل نکته را از دست می دهی . من اینجا نیستم تا تو را راهنمایی کنم . من اینجا هستم تا درباره ی تمام راه های هدایت حرف بزنم . من اینجا نیستم تا تو را به جهان دیگر هدایت کنم . من اینجا هستم تا تو را آگاه کنم که جایی برای رفتن وجود ندارد . و کسی برای هدایت کردن و کسی برای هدایت شدن وجود ندارد .

نکته را ببین . خنده ای می آید . و آن خنده روشن بینی است . نکته را ببین . شخص آسوده می شود -- آن آسودگی روشن بینی است .

ای کیو شوخ طبعانه سر به سر استاد می گذارد .

شاکيامونی

آن مخلوق شیطان

در جهان حضور یافت

گمراه کرد ، افسوس

چه بسیار مردم!

زیبایی آن را ببین . عشق و احترام فراوان . اگر یک مسیحی چیزی شبیه این درباره ی مسیح بگوید -- « مخلوق شیطان » -- تمام مسیحیان بسیار آزرده خواهند شد . آن شخص بلافاصله از طرف کلیسا تکفیر خواهد شد . او به عنوان یک گناهکار محکوم خواهد شد . تو نمی توانی مسیح را شخصی شیطانی بنامی -- زیرا تو هرگز عمیقاً عاشق او نبوده ای . تو می ترسی . عشق ترس نیست . تو واقعاً برای مسیح احترام قائل نیستی . می ترسی اگر چیزی مشابه آن بگویی ، احترامت خراب شود . اما ای کیو می داند که احترامش آنقدر عمیق است که با هیچ چیزی خراب نمی شود . او می تواند در شبی سرد ، بودا را آتش بزند -- هیچ ترسی ندارد . هیچ مسیحی ای نمی تواند آن کار را بکند . هیچ هندویی . هیچ جینی .

آن به سادگی نشان دهنده ی وجود ترس است : می ترسی که ممکن است مؤدب نباشی . اما ترس فقط در صورتی می آید که تو در جایی بی ادب باشی.

ای کیو مطمئن است . کاملاً مطمئن . اطمینانی بی تأمل -- به همین دلیل است که می تواند بودا را آتش بزند و می تواند بودا را به دیرک ببندد و به او بگوید : حالا خودت را خنک کن .

هدفی وجود ندارد . راهی وجود ندارد -- و بودا راه را تعلیم می داد ؟ آنجا راهی وجود نداشت اما داشت . و به علاوه آنجایی نیز وجود نداشت ، بلکه فقط اینجا . تمام پیشواها گمراه می کنند . بودا راهنما نبود و بودا لیدر نبود .

من هم راهنما نیستم . من به سادگی درکم را تقسیم می کنم ، نه این که تو را راهنمایی کنم . اگر مرا دوست داری ، اگر این لحظه ی سهیم شدن را دوست داری . چیزهایی خواهی دید -- فوراً ! نیازی نیست تا فردا صبر کنی ، زیرا تمام اتفاقاتی که می افتد ، همین لحظه می افتد . درختان هم اکنون سبز هستند . و پرندگان هم اکنون آواز می خوانند و رودها هم اکنون جاری اند و من هم اکنون حرف می زنم -- و تو فکر می کنی فردا روشن بین خواهی شد ؟ یا حالا یا هرگز .



آن سهیم کردن است . راهنمایی نیست . راهی وجود ندارد پس راهنمایی نیز نمی تواند وجود داشته باشد و کتاب راهنمایی هم نمی تواند وجود داشته باشد . استاد کسی است که راهنمایی می کند بی آن که راهنم -- کسی که به سادگی فهمش را تقسیم می کند . وجودش را . عشقش را , کسی که خودش را در دسترس مردمی قرار می دهد که آماده اند تا او را ببینند . کسانی که آماده اند تا چشمانشان را بگشایند . کسانی که آماده اند تا قلبشان را بگشایند .

من در دسترسم -- اگر تو نیز در دسترس من باشی , آنگاه چیزی در این لحظه اتفاق می افتد ! سپس چیزی هم اکنون اتفاق می افتد . در آن در دسترس بودن میان استاد و مرید , چیزی بی درنگ منتقل می شود . استحاله ای صورت می گیرد . شخص نمی تواند از توهم خارج شود , زیرا توهم چیزی است که وجود ندارد . تو هرگز در آن نبوده ای ! نکته را ببین و تو بیرون از آنی -- غاز بیرون است! بزرگترین توهم , فکر کردن به این است که توهم وجود دارد .

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن صدای نسیم است

که می وزد میان درختان کاج

در تصویر ی با مرکب هندی .

ای کیو منظور خود را به خوبی می رساند . این ذهن چیست ؟ این توهم که ما در آن زندگی می کنیم را چه می نامند ؟ ذهن چیزی نیست و هیچ چیز نیست -- یک چیزی بین این دو است . واقعی نیست , وگرنه نمی توانستی از آن بیرون بیایی . غیر واقعی نیز نیست , وگرنه آنجا نباید می بود . پس آن چیست ؟

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن فقط میان آن دو است . غیر واقعی است و واقعی می نماید -- آن نمایش است . بین -- در یک بعد از ظهر , خورشید غروب می کند و هوا تاریک می شود . شب در حال آمدن است و در جنگل از یک گذرگاه می آیی . طنابی می بینی . اما تو آن را طناب نمی بینی , تو یک مار می بینی . طناب آنجاست اما طناب در نظرت مار می نماید . خیلی چیزها باید به آن کمک کنند تا به وجود آید . تو ترسیده بودی . هوا داشت تاریک می شد و تو در خانه نبودی و جنگل خطرناک است و حیوانات و مارها و شیرها و کسی چه می داند ؟ -- اشباح . و وقتی که در جنگل تنهایی , تمام انواع چیزها شروع به آمدن می کنند , در ذهنت ترکیب می شوند .

و با آن ترس ذهنی , طناب را می بینی اما طناب را نمی توانی ببینی . چشمانت سرشار از ترس اند , عقاید , تصاویر - - تو مار می بینی . و شاید باد بوزد و طناب کمی تکان بخورد , وحشت ایجاد می کند .

و شروع به دویدن می کنی و فریاد می زنی و فکر می کنی که در خطر ی.

ذهن است دیگر ! یک طناب , طناب دیده نمی شود -- یک طناب در ذهن , مار دیده می شود . شخص نزدیکتر می آید تا ببیند آیا آن واقعاً یک مار است .

کل مدیتیشن درباره ی همین است . نزدیکتر شدن به ذهن , شاهد شدن , تماشایش کردن . نگاه کردن در سکوت . تفسیر نکن -- فقط تماشا کن . به درونش بنگر . آن چیست , چه اتفاقی می افتد .



و زودتر یا دیرتر خواهی دید که آنجا فقط یک طناب است ، نه مار . لحظه ای که طناب دیده شود، مار ناپدید می شود .
سپس تو نخواهی پرسید : « من حالا با این مار چکار کنم ؟ باید بکشمش ؟ » آن پرسش بی معنی است .

این وضعیت ذهن است . ما آن را به وضوح ندیده ایم . ما آن را از طریق آگاهی و هشیاری ندیده ایم . ما آن را تماشا نکرده ایم .

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن صدای نسیم است

که می وزد میان درختان کاج

در تصویری با مرکب هندی .

یک تصویر زیبا : مرکب لطیف هندی بر روی کاغذ برنجی لطیف ژاپنی و درختان کاج و وزش باد . نقاشی ذن را دیده ای ؟ هیچ سبک دیگری نمی تواند نسیم را نقاشی کند . برای آن ، کاغذ برنجی لطیف مورد نیاز است و مرکب سیاه لطیف هندی . و استاد ذن برای نقاشی کردن آن ، زیرا او ذهن را می شناسد .

فقط تصور کن -- اما تو می توانی در نقاشی وزش نسیم و خم شدن درختان و موجهای رود را ببینی . و حالت یک انسان کوچک اندام و لباسهایش که وزش باد را نشان می دهند . تو می توانی جریان باد را ببینی . باد نمی تواند دیده شود ، اما تو می توانی تماس باد را ببینی . آن غیر واقعی نیست ، آن کاملاً غیر واقعی نیست ، وگرنه چگونه می توانی آن را ببینی ؟ آن واقعی هم نیست ، زیرا چگونه می تواند واقعی باشد ؟ -- آن فقط یک نقاشی با جوهر است . بنابر این جایی میان آن دو -- آن مایا است ، توهم است ، رویا است .

بنابر این با ذهن نچنگ و از ذهن نیز فرار نکن . در هر دو حالت تو این فرض را می گیری که واقعی است . دو نوع مردم وجود دارد : آنها که دنباله رو ذهن اند -- آن را واقعی می گیرند -- و آنها که یا مبارزه می کنند یا فرار می کنند : آنها نیز آن را واقعی می گیرند . نیازی به دنبال کردن آن نیست ، نیازی به مبارزه یا فرار نیست . تمام چیزی که مورد نیاز است ژرف نگریستن به آن است .

ژرف نگریستن ، و تو خم شدن درختان کاج را در نقاشی جوهری می بینی . نسیم فقط یک نسیم نقاشی است : هیچ چیز واقعی آنجا نیست ، هیچ چیزی واقعاً آنجا اتفاق نمی افتد.

ذهنت را همچون فیلم ندیده ای ؟ میلیونها تصویر از فیلم ؟

آلدوس هاکسلی پیش گویی کرده است که در قرن آینده فیلمها به احساسات تبدیل خواهند شد . ممکن است و اتفاق خواهد افتاد . زیرا هرچه یک انسان پیش گویی کند ، زود یا دیر ، یک روز واقعیت پیدا می کند.

منظور از احساسات این است که : تو در سینما خواهی نشست ، اما فقط نخواهی دید ، احساس نیز خواهی کرد .

برای مثال ، باران می بارد -- سپس احساس رطوبت در هوا خواهی کرد . باد می وزد ، حتی چند قطره آب بر رویت می چکد . تو روی صفحه یک باغچه گل رز می بینی و تمام خانه پر از عطر رز می شود .

اگر فیلم سه بعدی باشد و تمام احساساتی که در فیلم است را جلوی تو ایجاد کنند ، آن توهمات بیشتری خواهد آفرید . و آن می تواند به شیوه ای دیگر هم باشد -- که امکان هم دارد . در کمپانی دیسنی مکانی مشابه آن دارند --



جایی که صفحه فقط در روبرو قرار ندارد بلکه در دور تا دور تو است . تو در وسط می نشینی ، همانطور که نشسته ای . اگر به عقب نگاه کنی ، درختان را می بینی ، اگر به من نگاه کنی ، من اینجا هستم . اگر به ط نگاه کنی ، مردم را می بینی . تو در وسط می نشینی و صفحه دورتادور تو است .

آنها برای امتحان چند فیلم ساخته اند . برای مثال : در هواپیما در حال پروازی و از پنجره این طرف نگاه می کنی و ابرها را می بینی و آفتاب را و از سمت دیگر نگاه می کنی و هوا تاریک است . از پشت سر می بینی که ابرها دارند دور می شوند . و از جلو نگاه می کنی و تو داری به چیز دیگری نزدیک می شوی . و این وضعیتی است که ما در آن هستیم -- این یعنی ذهن . ذهن ، احساسات است . به سادگی رویاهای بسیاری را می سازد و در دسترس تو قرار می دهد . اما در سه بعد با تمام احساسات در آن .

فکر کن : آن یک روز ممکن است ، روبروی تلویزیون به صندلیتان چسبیده اید . زن زیبایی را می بینید که قدم زنان از تلویزیون بیرون می آید -- تو را در آغوش می گیرد -- و تو می دانی که این فقط احساسات است -- این ممکن است ! این رخ خواهد داد . و تو می دانی که این مسخره است . کسی وجود ندارد . اما با این حال تو می توانی آن زن را بو کنی ، عطر فرانسوی . تو حتی می توانی او را لمس کنی .

چگونه می توانی از خودت محافظت کنی ؟ این ممکن است : غیر ممکن نیست . این اتفاق خواهد افتاد . از نظر تئوری آن ممکن است . آنگاه شاید برای چند ثانیه در موضوع عشقی سوزانی گم شوی . فراموش خواهی کرد -- تو دوست داری که فراموش کنی . چه کسی می خواهد حقیقت را به یاد داشته باشد وقتی که زن زیبایی آنجاست ؟ تو می گویی : « باشد ، بگذار رویا باشد یا هر چه که هست ، اما بگذار حالا لذت ببرم » . و او تو را در آغوش می گیرد و تو می توانی او را بر روی تمام بدنت احساس کنی . و هنوز جایی در اعماق هشیاریت می خواهد که بگوید این فقط یک احساس است ، کسی وجود ندارد . در یک رویا فکر می کنی هرچه بینی درست است : در صبح آن درست نیست ، دیگر درست نیست . حالا ، راهی برای گفتن هست . همین حالا ، چه مرا در رویا بینی چه در واقعیت. آن ممکن است فقط یک رویا باشد . تو باید خواب باشی و صحبت های صبح را در رویا می بینی. راهی برای تشخیص واقعی بودن یا غیر واقعی بودن آن هست ؟ راهی نیست . آن ممکن است فقط یک رویا باشد ، تو ممکن است فقط چیزهایی بینی و آنها آنجا وجود نداشته باشند .

و مشکل خیلی خیلی عمیق می شود ، زیرا در رویا تو فراموش می کنی که آن یک رویاست . و تو بارها رویا دیده ای ، میلیون ها بار ، و همیشه در صبح تو می فهمی که همه اش غیر واقعی بوده است . اما روز بعد رویا می بینی و فکر می کنی که آن واقعی است . رویاهای روزانه در شب غیر واقعی می شوند و رویاهای شبانه در روز غیر واقعی می شوند . حالا چه راهی برای تصمیم گرفتن در مورد این که کدام واقعاً واقعی است و کدام فقط ظاهراً واقعی است ، وجود دارد ؟

بودا می گوید : آن همه بازیهای ذهن است . به دقت ذهن را تماشا کن و آهسته آهسته می توانی بازی ذهن را بینی . نه که نیازی به وجود در آنجا باشد زیرا آن همه بازی ذهن است -- کجا می روی ؟ کجا می توانی بروی ؟ نیازی نیست جایی بروی . فقط درک کن .

می توانی از این تصویر در دورتادور در کمپانی دیسنی لذت ببری ، و انگار که در هواپیما نشسته ای و می توانی آبشار نیاگارا و کوههای پشت سرش را بینی . و تو می توانی از هر طرف بینی . و مدام هشیاریت تغییر خواهد کرد . یک لحظه فکر خواهی کرد که واقعی است ، یک لحظه فکر می کنی « واقعی نیست -- من فقط در کمپانی دیسنی هستم. »



ذهن کمپانی دیسنی است .

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟
آن صدای نسیم است
که می وزد میان درختان کاج
در تصویری با مرکب هندی .

ذهن باقی می ماند

همان گونه که متولد شده بود --
بدون هیچ نیایشی
بودا می شود .

یک وضعیت بسیار انقلابی : ذهن همان گونه که متولد شده بود , باقی می ماند .

اگر ذهن همچون آینه باشد و هیچ چیز را منعکس نکند , به وسیله ی هیچ چیز شرطی نشود.

محتوایی وجود ندارد -- ذهن بی محتوا تنها واقعیتی است که ما می توانیم درباره اش یقین داشته باشیم . به همین دلیل است که اهالی ذن می گویند : به ذهن اصلی نگاه کن .

ذهن اصلی یعنی زمانی که آنجا هیچ تماسی با هیچ چیز در ذهن نباشد . قبل از آغاز شرطی شدن , قبل از این که به تو گفته شود که کیستی , قبل از این که به تو آموزش داده شود . قبل از این که یاد بگیری .

فقط به اعماق آن برو . اولین لحظه , جایی که محتوایی وجود ندارد -- بلکه فقط ظرف هست . آینه فقط خلأ را بازتاب می دهد -- آن واقعی است .

شاهد واقعی است.

ذهن باقی می ماند

همان گونه که متولد شده بود --
بدون هیچ نیایشی
بودا می شود.

سپس نیازی به عبادت نیست . نیازی به انجام دادن هیچ کاری نیست . نه روش شناسی , نه تکنیک , هیچکدام مورد نیاز نیستند . فقط به اعماق برو و ذهن اصلی را ببین , ذهن بی محتوا , آینه ای بدون گرد و خاک . ذهنی بدون تفکرات , بدون تیرگیها -- و تو یک بودا هستی .

فرق بین تو و بودا فقط این است : تو از بودا بیشتری , بودا از تو کمتر است , زیرا بودا فقط ذهنی خالص دارد و تو هزار و یک چیز به آن خلوص افزوده ای . به یاد داشته باش : بودا فقیرتر از تو است , من از تو فقیرترم . تو خیلی از من



ثروتمندتری . من فاقد خیلی چیزها هستم . خیلی چیزها را از دست داده ام : بدبختی , بی معنایی , ناکامی , شهوت , حرص و طمع -- و هزار و یک چیز دیگر که می توانی بشمری . تو واقعاً ثروتمندی .

وقتی بودا به روشن بینی رسید , کسی از او پرسید : « چه سودی کرده ای ؟ »

او خندید . گفت : « من سودی نکرده ام , من خیلی چیزها از دست داده ام . من تمام نادانی ها , تمام توهمات و رویاها را از دست داده ام . حالا فقط اصالتم هستم .

یک دروغ بگو

و در دوزخ سقوط کن .

پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟

کسی که تدبیر کرده است

که چیزها وجود نداشته باشند.

او می گوید : یک دروغ بگو -- بودا گفته است : دروغ نگویید . بودا می گوید : دروغ بگو و در دوزخ سقوط خواهی کرد . پس درباره ی خود بودا چه ؟ ای کیو می پرسد , او تمام انواع دروغها را گفته است.

حقیقت نمی تواند گفته شود . پس هرچه درباره اش بگویی دروغ است . و بودا ۴۲ سال حرف زد . روز و شب . صبح و عصر . او حرف زد و حرف زد . و او می گوید حقیقت نمی تواند گفته شود ! پس برای ۴۲ سال این مرد چه کرده است ؟ او دیوانه است ؟ حقیقت نمی تواند گفته شود و او گفته است و گفته است -- همان کاری که من می کنم . می گویم حقیقت نمی تواند گفته شود , هرگز گفته نشده است , هرگز گفته نخواهد شد -- پس هرچه بگویم , درست نخواهد بود .

ای کیو می پرسد:

یک دروغ بگو

و در دوزخ سقوط کن .

پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟

کسی که تدبیر کرده است

که چیزها وجود نداشته باشند.

و بودا نه فقط هزار و یک چیز درباره ی حقیقت گفته است , او همچنین روشهایی اتخاذ کرده است , مراقبه ها -- وپاسانا , آناپان ساتی یوگا . و او می گوید هیچ چیز وجود ندارد . نیاز به انجام هیچ کاری نیست و او همچنان به مردم آموزش می دهد که چه بکنند , چگونه بکنند . او می گوید هدفی وجود ندارد و او درباره ی طریقت سخن می گوید . او می گوید هیچ جایی برای رفتن نیست و می گوید : من راه درست آن را به تو نشان خواهم داد . حالا این چه نوع چرندی است ؟ آن چرند است , اما همچنان اهمیت زیادی دارد.

۴۲ سال مدام , تمام وقت حرف زده است و حرف زده است که حقیقت نمی تواند گفته شود , او بسیاری از مردم را از این پدیده آگاه کرده است , حقیقت نمی تواند گفته شود -- که حقیقت فقط می تواند تجربه شود .



هیچ مراقبه ای مورد نیاز نیست و هیچ مراقبه ای در آغاز مورد نیاز نبوده است . اما برای مردمی این چنین ، > به سمت حقیقت بیایند ، بسیار آهسته آهسته می آیند . با اکراه فراوان . با تأمل بسیار . اینچ به اینچ باید ، شوند . آن می تواند با یک پرش اتفاق افتد ، اما آنها باید اینچ به اینچ هل داده شوند . و برای هل دادن آنها ، هزار و یک دروغ توسط استاد باید اختراع شود . من در حال ابداع دروغها هستم -- و به من رحم کنید ، وگرنه به دوزخ خواهم رفت!

گوش کنید و بفهمید که چه می گویم ، وگرنه من باید دروغهای بیشتری ابداع کنم . اگر گوش نکنید ، پس راه دیگری جز ابداع دروغها وجود ندارد . آن شبیه این است -- بودا یک داستانی گفته است :

مردی به خانه باز می گردد -- او باید در فروشگاه بوده باشد . وقتی به خانه می آید ، ناگهان می بیند که خانه آتش گرفته است . بچه هایش در داخل خانه بازی می کردند ، او آنها را صدا می زد : « خانه آتش گرفته است . شما باید بیرون بیایید . » اما بچه ها نمی فهمیدند که خانه آتش گرفته است یعنی چه . در واقع آنها بیشتر هیجان زده شدند و بالا و پایین می پریدند و فریاد می زدند و از وجود شعله در دور تا دور خانه لذت می بردند . آنها هرگز چنین صحنه ی زیبایی ندیده بودند . بچه بچه است دیگر .

و پدر بسیار نگران شده بود . او نمی توانست به داخل برود ، دورتادور خانه آتش گرفته بود . او فقط می توانست فریاد بزند .

او روشی ابداع کرد . بچه ها آماده نبودند تا بفهمند . آنها نمی فهمیدند که آتش خطرناک است -- آنها نمی توانستند بفهمند ، هیچ تجربه ای از آن نداشتند .

او فقط به یاد آورد که وقتی داشت به فروشگاه می رفت ، آنها گفته بودند : « برای ما اسباب بازی بیاور » . پس فریاد زد « من برایتان اسباب بازی خریده ام . بیایید بیرون ! » . و آنها به سمت بیرون هجوم آوردند . او اسباب بازی نخریده بود ، اما بچه ها بیرون بودند -- نکته این است .

آن تمام کار یک استاد است . تو پیش من می آیی و من به تو اسباب بازی می دهم : به گروه زدو خورد برو . به گروه تائو برو . به گروه تای چی برو . و اگر کمی پر طاقت هستی به گروه شکنجه برو ، و اینها اسباب بازی هستند . تو نمی خواهی که از خانه خارج شوی -- من باید اسباب بازی بیافرینم . اما اینها همه دروغ هستند .

ای کیو این را شوخ طبعانه می گوید:

یک دروغ بگو

و در دوزخ سقوط کن.

پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟

کسی که تدبیر کرده است

که چیزها وجود نداشته باشند.

اگر بر این گفتار مراقبه کنی ، از آن الهام خواهی گرفت . همه ی آموزشها ، شامل آموزشهای بودا و ای کیو و من ، همه دروغ هستند . غلط هستند . زیرا آن فقط می تواند تجربه شود نه این که توضیح داده شود . بودا به ما راه رستگاری را می گوید اما راهی وجود ندارد و رستگاری نیز ! پس او چه می گوید ؟ او فقط می گوید که راهی وجود ندارد و رستگاری نیز . آن را درک کن ! و رستگاری اتفاق می افتد .



جایی برای رفتن نیست -- آن را دریاب و تو رسیده ای ! آن پرسش ای کیو , درک آن می باشد.

و اگر شروع به دیدن کنی , کل رویای زندگی ات ناپدید می شود.

پایان فصل سوم .

فصل چهارم



خطرناکانه زي

پرسش اول

امروز گفتید که راه روشن بینی طولانی و سخت است و نیز آن همینک هست. حالا یا هرگز. آنچه که همینک هست چگونه می تواند طولانی و سخت باشد؟

- به همین دلیل سخت و طولانی است -- زیرا تو اینجا و در اکنون نیستی . خیلی دورتر از اینک اینجا یی . تو باید بیایی . تو باید سفر کنی .

وقتی که می گویم حقیقت دور نیست , منظورم این است که حقیقت هم اکنون هست -- منظورم این نیست که تو از حقیقت دور نیستی . تو از حقیقت دوری . حقیقت از تو دور نیست . خدا نمی تواند از تو دور باشد . خدا مانند ابدیت حضور دارد نه مانند گذشته یا آینده . خدا به همان سادگی است . خدا چگونه می تواند دور باشد ؟

مکانی برای او وجود ندارد تا دور شود . او در همه جا هست -- در نفسهایت , در تپش قلبت . اما تو اینجا نیستی.

خدا هیچ جا نرفته است : تو از او دور شده ای .

تو باید این را بفهمی . برای مثال , در شب می خوابی و رویا می بینی -- در رویا می بینی که به ماه رفته ای . تو اینجا هستی اما رویا تو را به جای دوری برده است . صبح وقتی بیدار می شوی , خود را در ماه پیدا نمی کنی . تو در پونا خواهی بود . اما در رویا از واقعیت خودت دور می شوی . باید از رویاهایت بازگردی -- و سفر سخت است زیرا تو در رویاهای بسیاری سرمایه گذاری کرده ای و امیدواری که از آن رویاها چیزی به دست آوری و مدت درازی است که در آن رویاها زندگی می کنی و آنها جزئی از واقعیت تو شده اند .

شرق این وضعیت ذهنی رویا دیدن را مایا می نامد -- توهم . و آنگاه می توانی در توهمات به جستجوی خدا باشی و او را پیدا نخواهی کرد . باید بیدار شوی و بیدار شدن سخت است . زیرا هزار و یک رویا خرد خواهد شد . و تمام شادی تو در این رویاهاست , تمام آن چیزی که موفقیت می نامی , بلند همتی ها , تمام آنها درگیر هستند . کل نفست درگیر است . نفس خرد خواهد شد .

تو اینجا هستی اما نفس به ماه رفته است -- و نفس فقط می تواند میان رویاها زنده باشد , فقط در میان توهمات . نفس با توهمات تغذیه شده است . باید توهمات بیشتری داشته باشی , باید نفس عالی تری داشته باشی .

چشم پوشی از آن رویاها بسیار سخت است.

در شرق این سانیاس نامیده می شود : ترک رویاها . وقتی که گفت : « کناره گیری از جهان » , منظور جهان واقعی نبود -- همسر , شوهر , بچه ها , خانه , بازار . نه . نه هرگز.

منظور اصلی از این جهان , آن رویایی است که تو پیوسته از خودت و واقعیت فرار می کنی . رویاها را ترک کن! و آن سخت است .

خب بگذار سؤال را دوباره بخوانم:



امروز گفتید که راه روشن بینی طولانی و سخت است -- آن هست -- و نیز آن اینجا و هم اکنون هست -- آن ، آن چه که هم اکنون هست ، چگونه می تواند طولانی و سخت باشد ؟

به همین دلیل . تو هیچ جا نمی روی ، تو باید اینجا بیایی ! تو هم اکنون باید جای دیگری باشی . از مرکز درونی ات دور شده ای . تو هرگز به خانه نیامده ای . و خدا آنجاست اما تو خدا را پشت سرت جا گذاشته ای . چشمانت به دنبال ستارگان دوردست است . آنها هرگز باز نمی گردند ، از ستاره ای به ستاره ی دیگر امیدوار می شوی . ذهن تو آواره است .

بنابراین آن هم سخت و دشوار است و هم آسان است . تناقض فقط ظاهر ماجرا است . آن با تو سخت است ، با خدا آسان است . اگر به خدا فکر کنی ، آن بسیار آسان به دست می آید ، تو می توانی آسوده باشی . اگر به خودت توکل کنی ، آن بسیار سخت می شود .

به همین دلیل است که می گویم اگر بر خودت توکل کنی ، اگر بر کوشش توکل کنی -- شاید هرگز بازنگردی -- زیرا از طریق کوشش است که دور رفته ای . تو باید تسلیم شوی . در آن تسلیم شدن ، فیض نزول می کند .

و چه می توانی تسلیم کنی ؟ چرا از تسلیم شدن می ترسی ؟ تو فقط باید رویاهایت را تسلیم کنی و نه چیز دیگری . فقط حبابهای صابون .

رویاها را تسلیم کن و حقیقت اینجا است . به همین دلیل است که می گویم یا حالا یا هرگز -- زیرا هستی همیشه در اکنون است و ذهن در بعداً وجود دارد . هستی اینجا است و ذهن همیشه آنجاست ، و آنها هرگز با هم دیدار نمی کنند . اینجا و آنجا هرگز با هم دیدار نمی کنند . حالا و بعداً هرگز با هم دیدار نمی کنند . فقط ژرف به ذهنت بنگر : آن خیلی کم اتفاق می افتد که همزمان با هم برخورد کنند .

کسی در پنج هزار سال قبل می زید . او هنوز بخشی از دوره ی ریگ ودا است . هنوز ریگ ودا می خواند . هنوز مراسم عبادی ودیک را دنبال می کند.

پنج هزار سال گذشته است ، اما او نباید اینجا آمده باشد ، به اکنون . او آنجا می زید -- در روزگار مرده و سپری شده . در خاطره .

چرا خودت را هندو یا مسیحی یا محمدی یا جین می نامی ؟ با نامیدن خودت به این چیزها فقط به گذشته می چسبی . اینها نامهایی هستند که از گذشته می آیند . همینک تو فقط هشیاری هستی . نه هندو نه محمدی نه مسیحی . اگر خودت را درگیر گذشته بکنی ، هندو هستی یا برهمن یا سودرا . یا تعداد دیگری از مردم هستند که فکر می کنند خیلی مرفقی هستند : کمونیستها ، سوسیالیست ها . آنها درگیر آینده هستند ، از این رو فکر می کنند که خیلی پیشرفته هستند . اما بودن در گذشته ، بودنی بسیار دورتر از حال است ، همانند بودن در آینده . فرقی نمی کند . آنها دو نوع ذهنیت در جهان اند . یکی درگیر گذشته ، ذهن ارتدکس ، و دیگری : درگیر آینده که ذهن انقلابی نامیده می شود -- اما هر دو ذهن اند . ارتدکس فکر می کند دوران طلایی گذشته است ، رام-راجا گذشته است . و انقلابی ، آن که انقلابی نامیده می شود ، فکر می کند دوران طلایی در راه است . اتوپیا باید اتفاق افتد . چشمان او در آینده ی دور هستند ، اما میان این دو تفاوتی وجود ندارد . آنها مردمی شبیه هم هستند . هر دو از لحظه ی حال اجتناب می کنند . هر دو از لحظه ی خارج می شوند ، هر دو واقعیت را انکار می کنند . پس کمونیست یا محمدی ، سوسیالیست یا هندو ، به نظر من همگی در یک قایق هستند -- قایق زمان .



چه کسی را مذهبی می نامم ؟ انسانی که در قایق زمان نیست ، کسی که زیستن در ابدیت را آغاز کرده کسی که در اکنون می زید ، کسی که گذشته و آینده ای ندارد . کسی که به سمت ریگ ودا یا as-kapital رود -- کسی که به سادگی به سمت خودش می رود . کسی که به خورشیدی نگاه می کند که آنجا در افق است . و کسی که به صدای پرندگان گوش می دهد که هم اکنون در حال خواندن اند ، به درختانی می نگرد که در حال شکوفایی اند . فقط به کیفیت وجود بنگر ، اینجا ، آن تمامیت ، آن مرکزی که من آن را بی مذهبی می نامم .

مذهبی بودن یعنی وجود در واقعیتی بی رویا . رویاها از گذشته یا آینده می آیند . انسان مذهبی ، انسانی خالی است . بامبوی تو خالی . او می گذارد تا واقعیت در میان او زنده باشد . با آن جاری می شود . هدفی ندارد ، هیچ جا نمی رود ، او فقط در اینجا حضور دارد ، همچون خدا که فقط اینجا حضور دارد -- از این رو با هم دیدار می کنند .

به همین دلیل است که می گویم یا حالا یا هرگز . حالا ابدیت است . با « هرگز » زمان را انکار می کنم: به تو می گویم که خدا را در زمان نخواهی یافت .

حال بخشی از زمان نیست که به خاطر سپرده شود . معمولاً تو باید این گونه اندیشیده باشی که زمان سه قسمت دارد : گذشته ، حال ، آینده . آن کاملاً اشتباه است . زمان را درک نکرده ای . زمان دو قسمت است -- گذشته و آینده . حال بخشی از زمان نیست : حال بخشی از ابدیت است . حال آن چیزی است که ساکن می ماند ، آن چیزی که همیشگی است.

آسودگی در آن ، مدیتیشن است ، یا نیایش نامیده می شود . و دانستن آن جشن گرفتن است . لذتی بی پایان شروع به بارش بر تو می کند .

دعای خیر عظیمی نازل می شود -- زیرا با گذشته و آینده تمام نگرانی ها ناپدید می شوند ، تمام رویاها ناپدید می شوند .

این معنای گفته ی ای کیو است وقتی که می گوید ذهن اصلی تمیز و پاک است ، پاک از کلیه ی عقاید . آینه ای بی گرد و خاک . آن به سادگی آینه ای است که هست .

پرسش 2

حالا منطق سعی می کند تا از خودش دفاع کند . منطق از بی منطقی می ترسد . اگر آن را مافوق منطق بنامیم خوب است ؟ -- فقط با عوض کردن برچسب ؟ یک گل رز ، یک گل رز است -- آنچه که تو نامیده ای (مافوق منطق) هیچ تفاوتی را ایجاد نمی کند . آن گل رز خواهد ماند حال با هر نامی که خوانده شود . چرا فقط با نامیدن « مافوق منطق » ، ذهن تو احساس بهتری دارد ؟ با مافوق منطق خواندن آن ، ذهن مدعی آن می شود . می گوید : « آن در محدوده ی من است -- مافوق ممکن ، و چون آن در محدوده ی من است ، پس من می توانم پناهش دهم . می توانم نگاهش دارم . تو نیازی نداری که به ماورای من بروی. »

تو فقط کمی بیشتر منطقی شده ای . تو فقط مرزهای خودت را کمی بزرگتر کرده ای . حبس تو باقی می ماند . زندان به مافوق زندان تبدیل می شود. مرزهایش بزرگتر می شود . تو مرزهایت را دورتر برده ای . تو می توانی آنها را آنقدر دور ببری که نتوانی ببینی شان . این همان چیزی است که در دنیا رخ داده است . همیشه رخ داده است . چیزی که



تو ملیت می نامی چیست ؟ آن مافوق زندان است . مرزهای آنقدر دورند که نمی توانی ببینی شان . اما وقتی مرزهای یک کشور با کشور دیگر برخورد می کنی به یاد می آوری که یک زندانی هستی . سپس می بینی که پلیس و ارتش محاصره شده ای , که ویزا مورد نیاز است , که پاسپورت مورد نیاز است . که تو به زمین تعلق نداری , که کل زمین به تو تعلق ندارد . آن زندان بزرگی است که هندوستان , چین , پاکستان , آمریکا , کانادا , نام دارد -- زندانهای زیادی در زمین وجود دارد . اما آنها خیلی بزرگ اند ! تا زمانی که به مرز نزدیک نشوی آنها را نخواهی دید .

آن را احساس نکرده ای ؟ تو در مزر میان دو کشور احساس ناراحتی زیادی می کنی : به سادگی خودت را زندانی حس می کنی . تو انسان آزادی نیستی . و آزادی به نظر می رسد فقط در حد حرف است .

آزادی نمی تواند در زمین وجود داشته باشد مگر این که ملت ها ناپدید شوند . ملت ها نمی توانند به آزادی اجازه دهند و تمام نهادها و تشکل های جهان ؛ حتی آنها که دموکراتیک خوانده می شوند .

آنها حرف می زنند و آنها فقط درباره ی جنبش آزادی حرف می زنند . این چه نوع جنبش آزادی ای است ؟ و باید آن را توسط تجربه ای تلخ بشناسی . زیرا در اینجا از انواع توهینها رنج میبری . پلیس در پی تو است . دولت در پی تو است : «تو باید کشور را ترک کنی . شش هفته ی تو تمام شد یا هشت هفته ی تو تمام شد .» این چه نوع آزادی ای است ؟ تو آن را جنبش آزادی می نامی . و یک انسان نمی تواند از یک کشور به کشور دیگر برود .

زندان بزرگ است . آن مافوق زندان است .

اگر هندو نباشی نمی توانی به معبد هندو بروی . اگر چین نباشی اجازه نداری به معبد چین بروی . اینها زندان هستند . و زندانها وجود دارند و زندانها و زندانهاذهن در فریب دادن خودش خیلی زرنگ است .

به همین دلیل است که من آن را مافوق منطق نمی نامم . من به سادگی آن را غیر منطقی می نامم -- برای یک دلیل روشن . دلیل این است که با غیر منطقی خواندنش می خواهم تمام دیوارها را خرد کنم . مافوق منطق و دیوار باقی می ماند . آن عقب نشینی بیشتر است . آن ممکن است تقریباً نامرئی شود , اما باقی می ماند . از این رو اصرار می کنم که آن غیر منطقی است . آن منطقی نیست .

من با عارف مسیحی ترتولیان موافقم " credo quia absurdum "

او می گوید : « من خدا را باور دارم زیرا خدا محال است , غیر منطقی است . نا معقول است.»

خدا معقول نمی تواند باقی بماند : آن فقط قابل احترام است . یک خدای منطقی , یک جهان منطقی نمی تواند جهان واقعی باشد -- زیرا منطق وضعی است . آن اختراع انسان است . درختان درباره اش نمی دانند . و ستارگان هیچ چیز درباره اش نمی دانند . فقط انسان است که الگوی معینی را وضع کرده است . تمام الگوها از روی ترس وضع شده اند . از ترس است که انسان همیشه عنوان چیزها را می خواهد -- یکبار که به چیزی برچسب زد احساس راحتی می کند . حالا فکر می کند که می داند . تجارت نام خیلی شایع شده است . کسی می پرسد : « این چه نوع درختی است ؟ » تو به او می گویی : « این کاج است » و او خشنود می شود -- اگرچه که فقط نامش را دانسته باشد . آن یک کاج است . فکر می کند که می داند . اگر او جواب این چه نوع درختی است را نداشته باشد , ناراحت خواهد شد . زیرا آن غیر منطقی است . آن درخت ماورای زبان و فهم انسانی است . همچون چالشی آنجا ایستاده است . یک برچسب بر آن بگذار و تو خشنود هستی . با نامیدن آن چه چیزی را خواهی دانست ؟ هزاران انسان با



استعداد فقط به این کار نام گذاری مشغول هستند -- آنها آن را تحقیق می نامند . این چه نوع تحقیقی است اصلاً تحقیق نیست .

بچه های کوچک می پرسند « این چیست ؟ » تو باید یک جوابی بدهی—هرچیزی -- و آنها راضی می شوند . سپس آنها درباره ی چیز دیگری می پرسند : « و این چیست ؟ » آنها فقط می پرسند « این چیست ؟ » . از آن کنجکاوی زیاد تمام مشاغل نام گذاری از راه می رسند.

وقتی که می گویم زندگی غیر منطقی است , منظورم این است که آن قابل نام گذاری نیست . سعی کن منظورم را درک کنی ! منظورم این است که آن قابل نام گذاری نیست .

وقتی که می گویم غیرمنطقی است منظورم این است که هیچ واژه ای قادر به توضیح آن نیست .

لائوتزو می گوید : «حقیقت نمی تواند گفته شود» . لحظه ای که آن را بگویی , آن نادرست می شود. این منظور مرا می رساند که چرا می گویم واقعیت غیرمنطقی و نامعقول است . فراتر از قوه ی درک ذهن است . آن را مافوق منطق بنام و آسوده باش , سپس از آن هراس نخواهی داشت . انگار که می شناسی اش .

فقدان دانش ناامنی بزرگی می آفریند . هنوز چیزی وجود دارد که ما نمی شناسیم اش . آن باید شناسایی شود . شاید خطری وجود داشته باشد . وقتی با غریبه ای روبرو می شوی آن را حس نمی کنی ؟ بلافاصله کنجکاوی برمی خیزد که او کیست -- اسمش چیست ؟ مذهبش ؟ کشورش ؟ بلافاصله شروع به تحقیق می کنی . فقط با ۴-۵ سؤال - م م ؟ -- او هندوست , یک هندی , کارمند یک شرکت است , چقدر حقوق می گیرد ؟ در هند آنها حتی این را هم می پرسند . هیچ کس احساس توهین نمی کند . هیچ کس نمی گوید این چه سؤالی است , مردم می گویند : پاسخ بده !

یکبار که وضعیت مالی , اسم , مذهب , طبقه ی اجتماعی و ... را دانستی , آسوده می شوی . بنابر این می توانی آسوده باشی . تو این مرد را می شناسی .

تو از قبل این مدل آدم را می شناسی . اما می توان انسانی را بدین شکل شناخت ؟ هیچ دو انسانی شبیه هم نیستند . هر فردی فقط شبیه خودش است. با هندو نامیدن او , کل مسأله را سوء تعبیر کرده ای . تو ممکن است هندوان دیگری را بشناسی , اما آنها هندوهای دیگری هستند . و این هندو پدیده ی کاملاً متفاوتی است . نمی توانی او را با شناخت دیگر هندوان , بشناسی . شاید کارمندان دیگر را بشناسی اما او مرد کاملاً متفاوتی است . هیچ راهی برای شناخت او با استفاده از این گونه تحقیقات وجود ندارد . اگر می خواهی که واقعاً یک انسان را بشناسی , باید عمیقاً به درون پنهان این مرد بروی -- و آن غیر منطقی است . باید به درون عشق بروی . منظور من این است , وقتی که می گویم غیرمنطقی .

پاراد , تو هنوز تجربه ی مذهبی نداشته ای . نمی دانی که درباره ی چه داری حرف می زنی . شاید هیجانات اندکی حس کرده باشی , خیلی عالی است , اما آن مذهب نیست . هر تجربه ای از این قبیل مذهب نیست -- مذهب یک تجربه نیست . سعی کن نکته را دریابی . مذهب تجربه نیست زیرا هیچ تجربه کننده ای وجود ندارد . آن تجزیه است . شخص درونش ناپدید می شود . نمی تواند تجربه اش کند . شخص پیدا نمی شود . به سادگی حل می شود . شبیه قطره ای که به اقیانوس چکه می کند و در اقیانوس ناپدید می شود -- این یک تجربه است ؟ این مرگ است . این ناپیدی است . و در عین حال قطره خود اقیانوس می شود .



وقتی که انسان در خدا ناپدید می شود مثل ناپدید شدن قطره در اقیانوس است ، این تجربه ی مذهبی است -- توانی آن را تجربه بنامی ؟ تجربه کننده دیگر آنجا وجود ندارد ، دیگر ذهنی وجود ندارد .

تجارب معمولی ما به سه قسمت تقسیم می شوند : شناسنده ، شناسه و دانش . تجربه ی مذهبی، پدیده ی بی نظیری است . هیچ شناسه ای وجود ندارد . شناسنده ای وجود ندارد . فقط دانستن وجود دارد . شناسنده رفته است . شناسه ناپدید شده است . فقط دانستن وجود دارد.

عاشق دیگر آنجا نیست . معشوق دیگر آنجا نیست . آنجا فقط عشق ورزیدن هست . آن نمی تواند یک تجربه ی معمولی خوانده شود . اگر می خواهی آن را « تجربه » بنامی ، آن را در گیومه بگذار.

پس هرچه تجربه کرده ای ، پدیده ی ذهنی بوده است . ذهن تو می تواند آن را دریافت کند . سپس می توانی آن را مافوق منطق بسازی .

برای مثال اگر انرژی خاصی را حس می کنی که از ستون فقرات می آید ، این مافوق منطق است . در واقع من حتی آن را مافوق منطق نیز نمی نامم -- آن فقط منطقی است . نیازی به آوردن مافوق نیست ، آن کلمه ی بزرگ . آن یک تجربه است ، فیزیکی ، تجربه ی ملموس.

یا تو نور سفیدی را در مرکز چشم سومت می بینی ، نور بزرگی می آید -- این یک تجربه است . و این را می توانی مافوق منطق بنامی زیرا یک تجربه ی معمولی نیست . اما این مذهب نیست .

مذهب فراتر از همه ی اینهاست . نوری وجود ندارد ، انرژی ای وجود ندارد ، خدایی وجود ندارد تا برخورد کند ، چیزی وجود ندارد که بخواهی ترکش کنی -- همه چیز ناپدید شده است . آن نهایت خلأ است . آن چه که بودا شونیاتا می نامد -- تهیا .

آن مافوق منطق نیست : آن به سادگی غیر منطقی است . منطق نمی تواند آنجا باشد زیرا ذهنی از این قبیل وجود ندارد . منطق ، سایه ی ذهن است . وقتی خود ذهن ناپدید شد ، منطق نمی تواند وجود داشته باشد . آنها به همدیگر چسبیده اند چیزی که تو « منطق سر » می نامی ، فقط منطق است . بعضی اوقات می توانی شروع کنی به نامیدن منطق قلب ، یک نوع دیگری از منطق ، اما آن اصلاً منطق نیست . اگر هنوز منطق است ، معمولی یا مافوق ، پس آن هنوز در سر است . سر، منطقی است . قلب غیر منطقی است .

عاشق یک زن می شوی ، چه منطقی در آنجا وجود دارد ؟ و آنجا اگر منطق هست ، عشق نمی تواند وجود داشته باشد . اگر فکر کنی او ثروتمند است ، اگر فکر کنی تنها دختر والدینش است ، اگر فکر کنی با او قدرتمند و با پرستیژ خواهی شد ، پس در آنجا منطق وجود دارد اما عشقی وجود ندارد . آن یک مشکل است! والدینت در مورد موضوع عشقی تو منطقی فکر می کنند و تو غیر منطقی می اندیشی . به همین دلیل است که بچه ها و والدین نمی توانند با هم ارتباط برقرار کنند -- گپ بزنند .

یک جوان به اندازه ی کافی شجاع هست . او هنوز می تواند ریسک کند -- او دوست دارد که ریسک کند . او انرژی و سرزندگی این را دارد که به درون ناشناخته برود . اما پیران ، آنها که زندگیشان را کرده اند ، می دانند که خطرناک است . آن ناایمن است -- منطقی بودن بهتر است . ازدواج توسط مردمان منطقی ایجاد شده است . آنها موضوعات عشقی را کاملاً کشته اند . آن خطرناک بوده است. هند یکی از منطقی ترین کشورهای دنیاست.



منطق این بود : بگذارید بچه ها ازدواج کنند , حتی وقتی که چیزی درباره ی عشق نمی دانند -- ازدواج بچه . آ
ی منطق است . وگرنه ممکن است هزار و یک مشکل پیش بیاید . یک پسر برهمنی می تواند عاشق ی
سودرایی شود , و آن دشواری هایی را به وجود می آورد . دختر یک مرد ثروتمند می تواند عاشق پسر مرد فقیری
شود , و آن دشواریهایی خواهد داشت .

بهتر است که از تمام دشواری ها اجتناب شود : ازدواج بچه رواج یافت . آن نتیجه ی منطق بود . قبل از این که چیزی
در مورد عشق بدانند بگذار ازدواج کنند , بنابر این آنها همچون خواهر و برادر با هم رشد می کنند.

هرگز نمی توانی خواهرت را انتخاب کنی , هرگز نمی توانی برادرت را انتخاب کنی -- و هنوز دوستشان داری . آن
عشق واقعی نیست . آن فقط تمایل داشتن است . آشنایی است . زندگی کردن با یکدیگر , بازی کردن با یکدیگر ,
شخص متمایل می شود .

هند تنزل کرده است -- فقط یک نوع رابطه از میان تمام آزادیها قابل انتخاب است . پدرت را انتخاب نمی کنی , آن داده
می شود . مادرت , برادر و خواهرت را انتخاب نمی کنی , عمو ها و دایی ها را نمی توانی انتخاب کنی -- آنها همگی
داده می شوند . فقط یک نوع آزادی ماند که خطرناک هم بود : تو می توانستی همسر یا شوهرت را انتخاب کنی .
هند آن آزادی را نیز نابود کرد . تو حتی اجازه نداشتی آن را برگزینی , بچه های کوچک , چهار ساله , پنج ساله --
وقتی مادرم ازدواج کرد , فقط هفت سال داشت . من بارها از او پرسیده ام : «به من بگو چگونه آن را حس کردی ؟»
او گفت : «نمی دانستم چه اتفاقی می افتد . من فقط از آن چه که روی می داد لذت می بردم . من رفتم بیرون تا
بینم چه اتفاقی دارد می افتد و آنها مرا به درون خانه کشیدند . و آن روز که مراسم در حال برگزاری بود , مرا با طناب
بستند , زیرا بسیار هیجان زده بودم به خاطر دسته ها و موسیقی و اسبها . و مردم می آمدند --»

و من از پدرم پرسیدم «چه احساسی داشتی ؟» او گفت : « نمی دانم -- من فقط از اسب سواری لذت می بردم !
»

یک بچه ی کوچک -- باید لذت ببرد . و بسیاری از مردم در اطراف او راه می رفتند -- باید احساس یک پادشاه به او
دست داده باشد . چیزی اتفاق می افتاد , اما چه چیزی ؟

سپس آنها با هم رشد کردند . سپس , طبیعتاً وقتی که با هم رشد می کنید به همدیگر تمایل پیدا می کنید -- اما
عشق انکار شده است , عشق به قتل رسیده است . اگر عشقی وجود داشته باشد بسیار نادر است . امکان زیادی
برای رشد عشق وجود ندارد زیرا تمام ماجراهای عاشقانه نابود شده اند .

قلب غیر منطقی است . ذهن منطقی است . قلب را مافوق منطق نام . آن دوباره کاری است . پاراد, ترس تو است .
تو از قلب می ترسی , تو می خواهی آن را زیر سلطه ی سر بیاوری . منطق قانون سر است .

انسانهایی هستند که عاشق نیستند . فکر می کنند که عاشق اند -- احساس کردن آنها از طریق فکر کردن می آید .
و قتی که نزد من می آیند و می گویند « فکر کنم عاشقم » , به آنها می گویم : فقط درست باشید -- چه عاشق
باشید , چه نباشید . چگونه می توانی فکر کنی که عاشقی ؟

فکر کردن دروغین و غلط است اما فکر کردن غالب می شود . ما آموزش دیده ایم فکر کنیم و از احساسات اجتناب
کنیم . احساسات خطرناک اند . آنها بی فایده اند . فکر کردن سودمند است , آن تو را قادر می سازد تا در جهان
زندگی کنی , در جهان مبارزه کنی -- برای بقا , برای جاه طلبی هایت .



آن تو را حسابگر ، حيله گر و زرنگ می کند . به تو قدرت می دهد . احساس ؟ احساس به تو هیچ قدرتی ندهد . احساس هیچ مصلحتی در خود ندارد . فکر کردن سیاسی است : احساس کردن مذهبی است . و سیاستمداری را ندیده ام که مذهبی باشد یا بتواند مذهبی شود ، مگر این که از سیاست کناره بگیرد . و من هرگز شخصی مذهبی ندیده ام که بتواند سیاستمدار باشد . غیر ممکن است . اگر سیاستمدار باشد ، پس مذهب او غلط است ، پس وجود مذهبی او نیز بخشی از سیاست اوست .

کیستی تو که به درون عمق احساسات می روی ؟ -- سر ، ذهن ، فکر ، منطق . بله ، اگر با منطق به درون احساسات بروی ، منطق نظم دهنده ای قدیمی است . آن با نظم دادن و روش مند کردن آزار می دهد . هرکجا برود فوراً شروع به طبقه بندی می کند . نمی تواند اجازه ی هرج و مرج بدهد -- هرج و مرج همچون مرگ به نظر می رسد . آن فوراً شروع می کند به گذاشتن چیزها در طبقه .

این شخص کیست ؟ پاراد ، چه کسی عمیقاً به درون احساسات می رود ؟ درباره ی چه کسی حرف می زنی ؟ تو با سر یکی شده ای -- در آن راهی که تو می روی احساسات تا اندازه ای اتفاقی هستند.

تو احساس نیستی . تو سری . سر باقی می مانی . پس طبیعتاً دیر یا زود نظم دهنده خواهی شد . و اگر نتوانی آن چه را که بر نظم می شورد را نظم بدهی ، انکارش خواهی کرد . خواهی گفت که وجود ندارد . فراموشش خواهی کرد . هیچ کس نمی گذارد فشاری دائمی بر او وارد شود .

به همین دلیل است که میلیونها نفر خدا را انکار کرده اند -- زیرا هم حضور خداوند ، هم اعتقاد به وجود خدا ، ترساننده است . آن یعنی دیر یا زود باید با او مواجه شوی . دیر یا زود باید در مقابلش قرار بگیری . آن مردم را خیلی می ترساند . وحشت می کنند -- فقط به خاطر همین عقیده : روبرو شدن با خدا ! سپس چکار می کنی ؟ آیا لایق هستی ؟ آیا قادر خواهی بود که به خدا بگویی این آن چیزی است که انجام داده ای ؟ این چیزی است که در زندگی ات تباه کرده ای ؟ که نخست وزیر بوده ای ؟ که آن قدر احمق بوده ای که تمام زندگی ات را به دنبال قدرت سیاسی گذرانده ای ؟ که مرد ثروتمندی بوده ای ، که تمام زندگیت را در جمع کردن آشغال تلف کرده ای ؟ آیا قادری با خدا رو به رو شوی ؟

و هرچه در زندگی ات به آن رسیده ای ، در اینجا تو را ترک خواهند کرد . قادر نخواهی بود پول یا قدرتت را با خود حمل کنی . برهنه خواهی ایستاد . در نهایت شرم .

داستان زیبایی وجود دارد :

وقتی اسکندر بزرگ به هند آمد ، در میان راه با مرد عجیبی دیدار کرد ، دیوژن . دیوژن یکی از گلهای نادر آگاهی انسانی است .

اسکندر به خاطر این مرد هیجان زده بود . داستانهای زیادی در مورد این مرد شنیده بود . می ترسید به نزد او برود . از او پایین تر بود . اما وقتی که به هند آمد ، در راه شنید که او همین کنار رودخانه می زید . پس نتوانست در برابر وسوسه ی نفس مقاومت کند و گفت : « هیچ کس در بازگشت به خانه نخواهد دانست که من دیوژن را دیده ام . و من همیشه می توانم بگویم که من فقط داشتم رد می شدم و تصادفی او را دیدم . »

او رفت تا دیوژن را ببیند . صبح زمستان بود . نسیم سردی می وزید و دیوژن در ساحل رود دراز کشیده بود ، روی شن . برهنه حمام آفتاب می گرفت . او مرد زیبایی بود . جایی که روح زیبایی وجود دارد ، زیبایی ای از راه می رسد که که مال این جهان نیست -- چیزی غیر منطقی است . اگر اسکندر زیبا بود ، آن منطقی است . به خاطر داشته باش ، زیرا



هر چیزی که فکر کنی او داشت . قدرت , پول . او تمام چیزهایی را که قابل تصور است را داشت , زیبایی ا مالکیت می آمد .

حال , اینجا مردی برهنه دراز کشیده بود . بدون هیچ چیزی -- او چیزی نداشت . نه حتی یک کاسه ی گدایی . بودا حداقل یک کاسه ی گدایی داشت . دیوژن کاسه ی گدایی نداشت , زیرا یک روز که داشت پیاده روی می کرد و با کاسه ی گدایی اش به سمت رودخانه می رفت تا آب بنوشد , سگی را دید که به سمت رود هجوم آورد . مطمئناً سگ زودتر رسید و به درون رود پرید و آب نوشید . دیوژن خندید و گفت : « این سگ به من درسی آموخت . اگر او می تواند بدون کاسه ی گدایی زندگی کند , پس من چرا نتوانم ؟ » . او کاسه ی گدایی اش را انداخت . او نیز مثل سگ به داخل رود پرید و آب نوشید.

و این سگ باید چیزی را در دیوژن دیده باشد , زیرا آنها با هم دوست شدند : آنها با هم زندگی کردند .

اسکندر آمد . او نمی توانست وقار و زیبایی آن مرد را باور کند . او هرگز چنین انسان زیبایی ندیده بود , در نهایت زیبایی , چیزی از ناشناخته , چیزی غیر منطقی -- زیرا دلیلی وجود نداشت !

او در حیرت بود و گفت : « آقا -- » او در زندگیش به هیچ کس آقا نگفته بود . « آقا من بی اندازه تحت تأثیر وجود شما قرار گرفته ام و دوست دارم کاری برایتان انجام دهم . آیا چیزی هست که من بتوانم برایتان انجام دهم ؟ »

دیوژن گفت : « فقط کمی آن ور تر برو زیرا جلوی خورشید را گرفته ای -- همین . به چیز دیگری نیاز ندارم » اسکندر گفت : « اگر من شانس دیگری برای آمدن به زمین داشته باشم , از خداوند خواهم خواست به جای اسکندر مرا دیوژن سازد ».

دیوژن خندید و گفت : تو آن را نمی خواهی , زیرا چه کسی اکنون جلوی تو را گرفته است ؟ تو می توانی دیوژن شوی . کجا می روی ؟ ماه هاست که سربازانت را دیده ام که حرکت می کنند و حرکت می کنند , کجا می روید ؟ و برای چه ؟

اسکندر گفت : « من به هند می روم تا تمام جهان را فتح کنم . » دیوژن پرسید : و سپس چه خواهی کرد ؟ اسکندر گفت : « سپس استراحت خواهم کرد . » و دیوژن دوباره خندید و گفت : « تو دیوانه ای , زیرا من هم اکنون استراحت می کنم و جهان را فتح نکرده ام . من ضرورت آن را در نمی یابم . اگر در پایان می خواهی استراحت کنی و آسوده باشی , چرا حالا نه ؟ چه کسی به تو گفته که قبل از استراحت کردن , باید جهان را فتح کنی ؟ و من به تو می گویم : اگر الان استراحت نکنی , سپس هرگز نخواهی توانست که استراحت کنی . تو هرگز قادر نخواهی بود که جهان را فتح کنی , زیرا چیزی یا جایی همیشه فتح نشده باقی می ماند -- و زندگی کوتاه است و زمان به شتاب می گذرد . تو در نیمه ی سفر خواهی مرد -- هرکسی در میان سفر می میرد . اسکندر گفت : من همیشه آن را در ذهنم نگاه خواهم داشت , اما همینک نمی توانم انجامش دهم . اما خیلی خیلی از پند شما ممنونم . »

و اسکندر در نیمه ی راه مرد . او هرگز به خانه نرسید . او در راه مرد . و قتی که از هندوستان بازمی گشت , در راه مرد . و آن روز دیوژن را به یاد آورد . فقط دیوژن در ذهنش بود -- او هرگز نتوانست در زندگی اش استراحت کند , و آن مرد در استراحت بود .

و سپس یک داستان عجیبی هست که در طول دوران معروف گشته است که دیوژن نیز در همان روز مرد . و آنها در راهی که به سمت خدا می رفت , همدیگر را دیدند . از لبه ی رودخانه عبور می کردند . اسکندر جلوتر بود . چند قدم



جلوتر ، وقتی که شنید کسی پشت سر اوست ، به عقب نگاه کرد و شگفت زده شد -- شگفت زده و شرمند دیوژن بود . همان زیبا مرد .

اسکندر سعی کرد شرمندگی اش را پنهان کند . او گفت : « پس دوباره همدیگر را دیدیم ، امپراطور و گدا . »

و دیوژن گفت : « درست است . اما یک چیز را درک نکرده ای : تو نمی دانی که چه کسی گدا و چه کسی امپراطور است . تو گدا هستی و من امپراطورم . زیرا من زندگی ام را به تمامی زیسته ام . از آن لذت برده ام . و می توانم به نزد خداوند بروم . می توانم با او چهره به چهره شوم . تو قادر به رو به رو شدن با او نخواهی بود . زیرا می توانم ببینم : تو حتی نمی توانی با من رو به رو شوی ! تو وحشت زده ای ، شرمنده ای . نمی توانی به چشمانم بنگری -- آن گاه که با خدا روبه رو شوی چه رخ خواهد داد ؟ کل زندگی ات تلف شده است . »

مردم خدا را انکار می کنند -- آنها انکار می کنند زیرا حضور خداوند آنها را خیلی خیلی ناراحت و مضطرب می کند . تجربه ی خودم این بوده است که مردمی که زیاد در ترس اند ، عمیقاً در ترس ، خدا را انکار می کنند . آنها هر چیزی را که برایشان قابل فهم نباشد ، انکار می کنند . آنها همیشه می خواهند همه چیز در چهارچوب نظم باشد ، زیرا چیزی را که تو در چهارچوب نظم قرار می دهی ، آن در کنترل تو است . آن در مشت توست . تو استادی .

و زندگی غیرمنطقی است و اگر عرفا را درک نمی کنی ، از فیزیکدانان بپرس -- آنها نیز اتفاقاً حقیقتی یکسان را می گویند . از آلبرت اینشتین یا ادینگتون بپرس -- از این انسانها بپرس ، زیرا آنها پدیده ی خیلی عجیبی را دیده اند . عجیب و غیر منطقی . عمیقاً به درون موضوع نگاه کن . الکترون ها طوری رفتار می کنند که منطقی نیست . راهی برای پیش بینی رفتار یک الکترون نیست و آن رفتار متناقض است -- به همین دلیل است که « کوانتا » نامیده می شود . کوانتا یعنی ذره ای با رفتاری عجیب . که می توانی فکر کنی که آن یک ذره یا یک موج است .

هر دو با هم . هم زمان ! آن غیر ممکن است . آن بسیار بر علیه هندسه ی اقلیدسی است . یا چیزی یک نقطه است یا چیزی یک خط است . یا چیزی یک ذره است یا چیزی یک موج است . یک چیز نمی تواند هم زمان هر دو باشد . اما آن هست .

وقتی هایزنبرگ پرسیده بود « چگونه می توانی چنین چیزی بگویی ؟ آن غیر منطقی است ! »

او گفت : « آن غیر منطقی است ، اما ما چکار می توانیم بکنیم ؟ ما نمی توانیم به کوانتا دستور بدهیم مستقیم و منطقی رفتار کند . ما قدرتی بر آنها نداریم . آنها این گونه رفتار می کنند . پس اگر غیر منطقی است ، منطق خودت را عوض کن -- اما ما نمی توانیم کوانتا را تغییر دهیم . ما نمی توانیم آنجا پلیس بگذاریم تا بگوید : حرکت کن ! منطقی حرکت کن . اخلاقی حرکت کن . »

این تئوری نا مطمئن به نظر می آید . فیزیک تقریباً دارد به عرفان نزدیک می شود . زیرا آنها نیز با پدیده ای غیر منطقی برخورد کرده اند . آن غیر قابل درک است . آن همچون یک راز است . اگر یک راز قابل درک شود ، آن دیگر یک راز نیست . تو آن را حل کرده ای .

و انسان از روی ترس ، سعی می کند تمام رازها را حل کند . اگر نتواند حل کند سپس انکار می کند . به همین دلیل است که دانشمندان روح را انکار می کنند -- زیرا نمی توانند آن را حل کنند . آن مشکلات بسیاری به وجود می آورد . به خاطر وجود همین عقیده -- آن حل نشدنی می شود . روحی وجود ندارد .



چیزهایی وجود دارند که فهمیدنی نیستند . فقط به دو شخص فکر کن که به موسیقی خوبی گوش می دهند موسیقی دان است و دیگری نیست . هر دو به موسیقی مشابهی گوش می دهند . موسیقی دان به هملودی گوش می کند و دیگری فقط به نتهای تنها گوش می دهد . نتهای تنها . او سر و صدا خواهد شنید -- یک نت . نتی دیگر . نتی دیگر -- تنها همدیگر را دنبال می کنند -- اما او رشته ی بین آنها را نخواهد دید . او قادر به دیدن ملودی ای که از آن می آید نیست . آن ملودی برای گوشهای او نامرئی باقی می ماند . شنیده نمی شود . ولی موسیقی دان قادر به شنیدن ملودی است گرچه نمی تواند آن را ثابت کند -- آن درک ناشدنی است .

ملودی چیست ؟ آن خداست . ملودی چیست ؟ ملودی موسیقی ای است که چیزی بیش از کل قسمتها را در بر دارد . چیزی بیش از کل قسمتها در ملودی هست . آن معنای روح است . چیزی بیشتر از کل بدن-ذهن , روح است . و خدا چیست ؟ چیزی بیش از عالم . چیزی بیش از کل بخش ها . اما آن درک ناشدنی است . و آن مافوق منطق نیست . زیرا مافوق منطق باز همان فهم ذهنی است .

منطق , ترس است . آنها یک چیز مشابه اند . منطق از روی ترس است ! از روی ترس دریافتن . از روی ترس هرج و مرج . منطق جهان کوچکی می آفریند . منطق مانند باغچه ای است که درست کرده ای و نه حتی شبیه باغ ذن اما شبیه باغ انگلیسی -- با قرینه , عقلانی . به همین دلیل است که باغ های انگلیسی زشت اند . زیرا آنها مصنوعی و غیر طبیعی اند .

در طبیعت هیچ قرینه ای وجود ندارد . اگر به جنگل بروی , آنجا هیچ قرینه ای وجود ندارد . درختان هر گونه که می خواهند رشد می کنند و هر درختی برای خودش زندگی می کند . اما آن زیبایی یک جنگل است . تو می توانی در آنجا لمحہ ای از خدا را حس کنی اما نمی توانی لمحہ ای از خدا را در باغ انگلیسی حس کنی . می توانی لمحہ ای از ویکتوریا را حس کنی ! اما نه خدا.

آن زیبایی باغ ذن است.

زمانی اتفاق افتاد :

امپراطوری بزرگ درباره ی باغ ذن از استاد ذن می آموخت . ۳ سال تحت تعلیم بود و باغ زیبایی ساخت . او هزاران باغبان را به کار واداشت . او از استاد ذن آموخته بود و هر چیزی را که آموخته بود , انجام داده بود . بعد از ۳ سال استاد آمد . امپراطور وحشت زده بود . زیرا در این ۳ سال آن مرد را شناخته بود . او درنده خو بود . و تو نمی توانستی او را گول بزنی . او هر گونه تلاشی کرده بود . هرچه استاد گفته بود , انجام داده بود . اما هنوز می ترسید -- زیرا هنوز راز را نیاموخته بود .

او هنوز منطقی بود . چیزی در چهارچوب نظم بود . اگرچه باغ خیلی بی قرینه ساخته شده بود -- اما در خود بی قرینگی آن , منطقی وجود نداشت . قرینه در پشت آن پنهان بود.

استاد آمد . به اطرافش نگاه کرد . و اصلاً لبخند نزد . ۴ ساعت در اطراف قدم زد . به تمام باغ نگاه کرد و امپراطور عرق کرده بود . او رد شده بود . استاد یک کلمه حرف نزده بود . و در آخر گفت : « من یک برگ مرده در باغ نمی بینم . تمام برگهای مرده کجا هستند ؟ چگونه همچین باغ بزرگی می تواند بدون برگ مرده باشد ؟ ! »

و امپراطور گفت : « من به خدمتکارانم گفته ام تمام برگهای مرده را جمع کنند زیرا شما دارید می آید . »



او گفت : « به آنها بگو تمام برگهای مرده را بازگردانند ! »

آنها به خارج باغ رفتند . آنها تمام برگهای مرده را بازگردانند و استاد تمام برگهای مرده را در باغ پخش کرد . و باد شروع به بازی با برگهای مرده کرد و آنها را در تمام باغ پخش کرد . و او خندید و گفت : « حالا خوب شد --حالا طبیعی است . ولی تو رد شدی . ۳ سال دیگر , سپس من دوباره خواهم آمد . »

جهش کوانتومی چیست ؟ جهش کوانتومی حرکت از سیستم به ناسیستم است . حرکت از نظم به بی نظمی . حرکت از محدود به نامحدود . حرکت از آگاه به نا آگاه . یک جهش کیهانی نمی تواند از منطق به مافوق منطق باشد -- چه جهشی صورت گرفته است ؟ در آنجا جهشی وجود ندارد . یک ارتباط وجود دارد . آن یک اتصال است .

منطق و مافوق منطق در یک سطح هستند . جهش کوانتومی کجاست ؟ آن وقتی است که ریسمان را پاره کرده باشی . وقتی که کهنه ناپدید می شود و نو ناگهان هستی می یابد . - و شکافی میان این دو وجود دارد . رابطه ای وجود ندارد . آن به شهامت نیاز دارد . به همین دلیل است که من دوباره و دوباره پافشاری می کنم : مذهب فقط برای انسانهای با شهامت است . مذهب فقط برای آنهایی است که شهامت کافی را دارند . کسی که به خطرناکانه زیستن عشق می ورزد.

پرسش سوم

من اشباح را باور ندارم و با این حال از آنها می ترسم . وقتی که شب تنها هستم , احساس می کنم که آنها آنجا هستند و می خواهند با من حرف بزنند

- در حقیقت تو چیزهایی را که از آنها می ترسی , انکار می کنی . انکار تو به سادگی نشان دهنده ی ترس توست . می گویی اشباح را باور ندارم . اگر واقعاً اشباح را باور نداری , پس ترس از کجا می تواند بیاید ؟ پس چرا باید بترسی ؟ برای چه ؟ اما بی اعتقادی تو چیزی نیست جز راهی برای پوشاندن ترست.

به یاد داشته باش : بی اعتقادی تو از روی ترست است . من مردم مذهبی را می بینم که از ترس به معابد و مساجد و کلیساها می روند . وملحدان را می بینم که از ترس خدا را انکار می کنند . اگر عمیقاً بنگرم فرقی میان معتقدان به خدا و منکران خدا نمی بینم . آنها هر دو یکی هستند -- متفاوت عمل می کنند , ولی وضعیتشان یکسان است و ترسشان یکی است . تفاوتشان فقط در سطح است.

در هر ملحدی , معتقدی پنهان است . و در هر معتقدی , ملحدی پنهان است -- به همین دلیل است که تغییر مذهبشان به آسانی رخ می دهد . آیا داستان مشهور خلیل جبران را شنیده اید ؟

در یک شهر اتفاق افتاد :

دو فیلسوف بزرگ وجود داشت -- یکی معتقد بود و دیگری ملحد . و کل شهر حوصله شان از دست این دو سر رفته بود . زیرا آن دو سعی می کردند شهر را مدام متقاعد کنند . و آنها همه را گیج کرده بودند. زیرا در اطراف می گشتند و با مردم حرف می زدند .

یک روز کسی با یکی از فیلسوفها حرف می زد و متقاعد می شد و روز بعد می آمد و با ملحدان برخورد می کرد و می خواست آنها را متقاعد کند و الی آخر . و کل شهر در اغتشاش بزرگی بود . زندگی برایشان ناممکن شده بود .



مردم می خواهند زندگی کنند . آنها زیاد نگران معتقد یا ملحد بودن نیستند . اینها فقط روشهای آنها برای خودشان است . اما اغتشاش بسیار زیاد بود . و گول زدن غیر ممکن شده بود زیرا دیگری همیشه آنجا بود . خیلی ها را متقاعد می کردند .

مردم شهر تصمیم گرفتند که این دو با هم بحث و مناظره کنند و تصمیم بگیرند . هر کس برد ، ما با او خواهیم بود . ما همیشه با برنده ایم .

مردم همیشه با برنده اند.

در شوروی سابق ، آنها کمونیست و ملحد بودند . آنها با قدرت همراه هستند . در هند همگی معتقدند . می دانی ؟ قبل از ۱۹۱۷ در شوروی مردم مذهبی تر از مردم هند بودند . آن یکی از مذهبی ترین کشورها بود -- و چه اتفاقی افتاد ؟ چه نوع مذهبی آنجا بود ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ همان کشور کاملاً ضد مذهب شد ! این کشور می تواند کاملاً ضد مذهب شود . یکبار که کمونیستها روی قدرت باشند ، این کشور کاملاً ضد مذهب خواهد شد . این مذهب همه دروغ است . این فقط ترس است . بنابراین هرکس در قدرت باشد ، مردم او را دنبال می کنند . اگر ملحدان بر قدرت باشند پس حق با آنهاست . قدرت ، حق است . قدرت مردم را متقاعد می کند .

بنابراین در آن شهر مردم جمع شدند و گفتند : « امشب ماه کامل است و ما سرتا سر شب را بیدار خواهیم ماند و شما هم با هم بحث و مناظره کنید و تصمیم بگیرید . و هر کس برد ، ما پیرو او خواهیم بود . ما همیشه پیرو فاتحان ایم. »

در هند ما گفته ای باستانی داریم که حقیقت همیشه برنده است . هر کس برنده شود ، حقیقت می شود . مردم همیشه با برنده اند .

پس اتفاق افتاد : در شبی که ماه کامل بود ، هر دو فیلسوف بحث و مناظره کردند . آن دو منطق دانانی بزرگ بودند . اما هنگام صبح شهر بیشتر در اغتشاش فرو رفته بود . آنها همدیگر را متقاعد کرده بودند . بنابراین ملحد ، معتقد شده بود و معتقد ، ملحد ! و اغتشاش ادامه یافت .

اینها واقعاً دو چیز متفاوت نیستند.

می گویی اشباح را باور ندارم ...

تو باور داری . تو سعی می کنی فقط خودت را گول بزنی -- به خاطر ترس.

می دانی که وقتی شب تنها هستی آنها آنجا هستند . اما تو حتماً از خود اشباح نمی ترسی . آنها شبیه موجودات انسانی هستند . آنها مردمان خیلی بی ضرری اند . آیا هرگز شنیده ای که شبی به آدولف هیتلر تبدیل شود ؟ یا چنگیز خان یا تیمور لنگ ؟ آیا هرگز شنیده ای اشباح فاجعه ی هیروشیما و ناگازاکی را به وجود آورند و برای جنگ جهانی سوم تدارک ببینند ؟ آیا هرگز شنیده ای که اشباح آسیب برسانند ؟ آسیب آنها ، اگر بعضی اوقات داستانهایی شنیده ای ، کم و بیش جزئی اند -- چیزهایی کوچک.

من درباره ی یک شب جوان شنیده ام : شب جوان خیلی ترسید وقتی که دوستانش به او داستانهای زیادی از آدمها گفتند.



من همچنین شنیده ام : شبیح پدر به پسرش گفت : « شبیح فقط زمانی هست که تو با او حرف بزنی. »

نگران نباش . آنها هم اکنون بسیار نگرانند . آنها از تو می ترسند . اشباح مردم ساده ای هستند , خیلی ساده . در واقع آنها شبیه شما هستند , آنها فقط بدن ندارند بنابراین نمی توانند آسیب زیادی برسانند .

اما ترس از طرف اشباح نمی آید -- ترس آنجاست ترس آمدن اشباح . تو می ترسی و می خواهی که ترست را جایی تصور کنی -- زیرا ترسیدن بدون دلیل , مردم را بیشتر می ترساند.

اگر ترس بیش از اندازه باشد , تو قادر به تحمل آن نخواهی بود . تو به چیزی نیاز داری تا از آن بترسی. بنابراین مردم اشباح خود را می آفرینند .

در آمریکا آنها از کمونیستها می ترسند . در روسیه آنها از کاپیتالیستها می ترسند و الی آخر . مردم اشباح خودشان را می آفرینند . هندوها از مسلمانان می ترسند . مسلمانها از هندوها می ترسند . هرکس از دیگری می ترسد . مرد از زن می ترسد . زن از مرد می ترسد . بچه ها از والدینشان می ترسند و والدین خیلی بیشتر از بچه هایشان می ترسند . دانش آموزان از معلمشان می ترسند و معلمها خیلی بیشتر از دانش آموزان می ترسند.

آن ترس است . ترس آنجاست . و شناخت ترس محض , رفتن به ماورای آن است. بنابراین در مورد اشباح خودت را به دردرس نینداز . اگر کسی تو را متقاعد کند که شبیحی وجود ندارد یا کسی تو را متقاعد کند که آنها مردمانی زیبا هستند , آن مشکل را حل نخواهد کرد . تو فقط ترست را به چیز دیگری منتقل کرده ای . ترس باقی خواهد ماند . تو علتی دیگر خواهی یافت .

فرقی نمی کند . انسان فلسفه اش را عوض می کند . دلیل ها را عوض می کند اما واقعیت ابتدایی انسانی همان باقی می ماند .

برای مثال در گذشته مردم از اشباح می ترسیدند . آنها توسط اشباح اسیر می شدند . مسیح خیلی از مردم را از چنگ اشباح آسوده کرد . سپس فلسفه ها تغییر کردند . فروید اشباح جدیدی آفرید , شیزوفرنی -- تفسیری نوین از همان ترس , پارانویا.

تفاسیر جدید , لباسهای جدید , اما همان مشکلات قدیمی . نخست مردم توسط اشباح اسیر می شدند و آن آسانتر بود -- آن اشباح زیاد دشوار نبودند. حتی مرد ساده ای همچون مسیح بسیاری از مردم را با یک لمس تنها نجات داد . اشباح آنها ساده بودند .

اشباحی که فروید آفریده بسیار دشوار اند : تو ۵ سال روی نیمکت دراز می کنی و بلند می شوی و اشباح با تو بلند می شوند . و تو روی نیمکتی دیگر با روان کاوی دیگر دراز می کنی و همان داستان دوباره تکرار می شود . آهسته آهسته اگر زیاد پول نداشته باشی , به این درک می رسی که شخص باید با این اشباح زندگی کند . نکته ای وجود ندارد -- اما اگر پول داشته باشی مشکل بزرگی وجود خواهد داشت . پس آن درک هرگز نمی آید . در میان مردم ثروتمند فهم هرگز نمی آید زیرا آنها می توانند از عهده ی مخارج آن بر بیایند . فهم فقط در میان مردمان فقیر می آید زیرا از عهده ی مخارج بر نمی آیند . آنها باید بفهمند . آنها محکوم به فهمیدن اند .



به همین دلیل است که روان شناسان در کشورهای فقیر بازار خوبی نداشته اند . چه کسی می تواند ۵ سال نیمکتی دراز بکشد و به شخص احمقی که به او می نگرند چرند بگوید ؟ هیچ اتفاق نمی افتد . اما در غرب مرز زمان دارند -- و با آن چه بکنند ؟

و ارتباط غیر ممکن می شود . هیچ کس نمی خواهد با تو حرف بزند . بنابراین تو باید شنونده ای حرفه ای باشی -- آنها روان کاو اند . آنها شنوندگان حرفه ای هستند ؛ تو به آنها پول می دهی . تو حرف می زنی و آنها گوش می دهند . تو احساس خوبی داری . حداقل تو یک شنونده داری و یک شخص خیلی متخصص . و او خیلی با توجه گوش می کند . حداقل نشان می دهد که با توجه گوش می کند . احساس خوبی می دهد -- حداقل یک نفر وجود دارد که تو را می فهمد . به تو گوش می دهد . به تمام چرندیاتی که می گویی توجه می کند . تو احساس خوبی داری . نفس تو احساس خوبی دارد .

اما مشکلات همان جایی که بودند باقی می مانند . تغییری نمی کند.

مشکل فقط در صورتی می تواند تغییر کرده باشد که آن را مستقیماً و فوراً درک کنی . ترس آنجاست . هیچ دلیلی برای آن ترسی که آنجاست نیاور -- اشباح ، بیماری و مرض ، پیری و چاقی ، عاشق شدن ، کشته شدن ، ترس از وجود یک قاتل و ...

به هزاران نفر گوش داده ام . تمام انواع ترس را دیده ام . کسی از این می ترسد که اگر خودش را کنترل نکند شاید خودکشی کند . حالا ترس آنجاست . کسی می ترسد که اگر خودش را کنترل نکند شاید کسی را بکشد . کسی می ترسد که دارد پیر می شود . کسی می ترسد که دارد چاق می شود . تو می ترسی که شاید لاغر شوی . خیلی سخت است که کسی را پیدا کنی که از چیزی یا دیگری نترسد .

بنابراین نزد من ، آن چیزها نامربوط اند . ترس چیز ابتدایی ای است . چرا انسان می ترسد ؟ به درون دلایل و علتها و توضیحات نرو -- مستقیماً به درون ترس برو .

بنابراین دفعه ی بعد که در اتاق تنها هستی ، چشمهایت را ببند و به درون ترست برو . در مورد اشباح خودت را به دردسر نینداز -- فقط به داخل ترس برو . اگر لرزش آمد ، بلرز ، اما هیچ توضیحی برای لرزیدن ات پیدا نکن که به خاطر اشباح است . آن فقط توضیحی برای توجیه کردن ترس است . فقط به درون لرزش برو . بی هیچ دلیلی بلرز . اگر احساس مسخره بودن می کنی ، مسخرگی هرگز دلیلی ندارد -- اما به درون خود ترس برو . چیز دیگری بین خودت و ترس نیاور . آن حيله ی ذهن است . و اگر بتوانی عمیقاً به داخل ترس بروی ، شگفت زده خواهی شد . عمیق تر که بروی ترسهای بیشتر و بیشتری دور و ناپدید می شوند . و وقتی که همین مرکز را لمس کردی ، در پایین ترین مرکز آن ، ترس ناپدید می شود . تو فقط آنجا هستی . در نهایت سکوت . شبی آنجا وجود ندارد . حتی خودت نیز آنجا نیستی . همه سکوت است . بی نهایت سکوت . کاملاً ساکت . آن سکوت شادی است . آن سکوت بی ترسی است .

پرسش آخر

یکی از سانیاسین های قدیمی شما می گوید که تا روشن بینی ۳ مرحله وجود دارد . شاهد بودن - آگاهی بی انتخاب ، بی انتخابی ، شما چه می گوید ؟



پرسش امضاء نشده است . من پرسشهایی را که امضاء ندارند ، دوست ندارم . زیرا کسی که پرسش را امضاء است ، آدم بسیار ترسویی است .

تو نمی خواهی بگویی که پرسش داری . تو می خواهی آن حقیقت را پنهان کنی.

آن همیشه برای دانشمندان رخ می دهد -- آنها نمی خواهند سؤال کنند زیرا آن نشان دهنده ی نادانی آنهاست . اما اگر تو نادان باشی ، خب نادان هستی ! حقیقت را بپذیر . از طریق آن پذیرش ، تعالی ممکن می شود . و ترس چیست ؟ اگر حتی نتوانی یک پرسش بکنی ، چگونه قادر خواهی بود که به جواب بررسی ؟ یک سؤال خوب ، زمین را به خوبی آماده می کند تا جواب به دست آید . وقتی گرفتار یک سؤال می شوی ، وقتی وارد آن می شوی ، وقتی آن برای تو حکم مرگ و زندگی را دارد ، فقط آن لحظه است که جواب را در خواهی یافت . وگرنه جواب ارزشش را از دست خواهد داد و تو عمیقاً آن را جذب نخواهی کرد .

و دوم ، تو نام این سانیاسین پیر را ذکر نکرده ای ، تو باید آن را ذکر می کردی -- زیرا من اینجا با افراد کار می کنم نه با توده . من می خواهم شخصاً به تو گزارش بدهم . این احمق پیر کیست ؟ تو باید آن را می گفتی ! زیرا همه ی این سه کلمه یک معنی را می دهند . و سه مرحله تا روشن بینی وجود ندارد . مرحله ای تا روشن بینی وجود ندارد . روشن بینی یک انفجار است ، یک بیداری ناگهانی است . جهش کوانتومی است !

مراحل یعنی ادامه دارد -- تو همان که هستی باقی می مانی . کمی بیشتر صیقل می خوری . همان که هستی باقی می مانی . کمی بیشتر آرایش کرده ای . همان باقی می مانی . کمی بیشتر اصلاح می شوی . در روشن بینی مرحله ای وجود ندارد . آن مراحل از روی ترس ایجاد شده اند -- تو نمی توانی بپری ، بنابراین به مراحل نیاز داری . اما فقط پرسش مورد نیاز است . تو باید شهامت را جمع کنی و به درون ورطه بپری . به درون بی نظمی هستی . به درون بی نظمی عشق . به درون آن غیر منطقی که درباره اش حرف زده ام .

تو می گویی ۳ مرحله وجود دارد . مشاهده کردن - آگاهی بی انتخاب و بی انتخابی ، اینها شبیه هم هستند . چه فرقی میان مشاهده کردن و آگاهی بی انتخاب وجود دارد ؟ مشاهده کردن آگاهی بی انتخاب است . اگر انتخاب کنی ، تو مشاهده نکرده ای . تو دوست داشته ای ، دوست نداشته ای . انتخاب کرده ای . هویت گرفته ای .

برای مثال در ذهنت چند اندیشه در حال گذر اند . مشاهده کردن یعنی تو به سادگی آنجا ایستاده ای و حرکت آنها را نگاه می کنی . مثل حرکت ابرها در آسمان یا حرکت ماشینها در جاده . تو نباید انتخاب کنی . نباید بگویی : «این خوب است -- بگذار نگهش دارم . و آن بد است -- بگذار برود»

اگر این گونه سخن بگویی تو مشاهده گر نیستی . تو گرفتار می شوی . تو هویت می گیری . تو رابطه ی عشق-نفرت را می آفرینی و وقتی که به آن مربوط می شوی نمی توانی شاهد باشی.

مشاهده کردن یعنی آگاهی بی انتخاب .

و بی انتخابی چیست ؟ وقتی که انتخاب نمی کنی ، چیزها هستند همان گونه که هستند . سپس خشم می گذرد - بنابر این خشم وجود دارد . مشاهده کردن وجود دارد و خشم وجود دارد . تو عصبانی نیستی . اگر انتخاب کنی عصبانی هستی . اگر بر علیه آن انتخاب کنی ، سرکوب کننده آن می شوی . به سادگی تماشا کن . خشم می آید . حرص می آید و آنها می گذرند . آنها می آیند و می روند و تو تماشا می کنی . انتخاب نمی کنی . بنابراین چیزها هستند همان گونه که هستند ! تو بهاء نمی دهی . نمی گویی این بالاتر است ، این پایین تر است . این روحانیت



است ، این مادیت است . این گناه است و این هم مقدس است . تو هیچ ارزیابی نمی کنی . تمام ارزش گذار
رها می کنی . تو به سادگی همچون آینه می نگری . یک آینه ی خالی . کسی می گذرد ، آینه منعکس م
این مشاهده کردن است . و آینه هرگز انتخاب نمی کند . آینه یک دوربین عکاسی نیست . یک دوربین فوراً انتخاب
می کند . عکس می گیرد .

آینه پاک باقی می ماند : تو می گذری -- آینه دوباره تمیز است ، خالی . در حقیقت وقتی که می گذری ، فقط یک
انعکاس وجود دارد . اما آینه هیچ از آن خشنود نمی شود . آن فقط یک سایه است ، یک سایه می گذرد .

وقتی که انتخاب نمی کنی ، چیزها هستند همان گونه که هستند . آن بی انتخابی است . آن «تاتاتا» است
« شاهد بودن » از اپانیشاد آمده است - ساکشی ، آن واژه ای است که توسط پیغمبران اپانیشاد به کار رفته است .
«آگاهی بی انتخاب » از کریشنا مورتی آمده است -- واژه ای جدید برای همان چیز قدیمی : بی انتخابی . واژه ای
بودایی است : تاتاتا . آن از بودا آمده است.

اما آنها همگی يك چیز اند ! خودت را درگیر لغات نکن . و شروع به آوردن دانش از طریق لغات نکن .

اما این مشکلات می آیند زیرا هرگز به درون هیچ تجربه ای نرفته ای . هرگز تجربه ای نداشته ای .

همه چیز در تئوری باقی می مانند .

شنیده ام :

والدین کمی نگران پسرشان بودند که چگونه درس سکس آن روز را خواهد گذراند . آنها امیدوار بودند که معلم زیادی
پیش نرود .

پسر با بی حوصلگی جواب داد : اه ، ما کاری نکردیم -- ما فقط امروز تئوری کار کردیم !

به یاد داشته باش . تنها تئوری نمی تواند کمکی بکند . باید تجربه شود . تمرین شود . فقط بعد از آن است که درک
خواهی کرد .

و تو درباره ی سانیاسین پیر حرف می زنی . او شاید پیر باشد اما نمی تواند یک سانیاسین باشد . او شاید اینجا
زندگی کرده باشد ، اما با من نزیسته است . وگرنه این غیر ممکن است.

مردم کتابها را می خوانند . متون مقدس را نشخوار می کنند . و آنها با لغات خیلی خیلی با کفایت می شوند . و
سپس شروع می کنند به ، به کار بردن لغات بدون این که بدانند چکار دارند می کنند .

شنیده ام :

دکتری به دوست دخترش گفت : «من با تمام قلبم دوستت دارم -- و کلیه هایم ، کبد ، ستون فقرات و ...»

این چیزی است که برای کسانی که لغات را نشخوار می کنند اتفاق می افتد . کمی بیدار شوید . از قواعد زبان
شناسی بیدار شوید . مستی با زبان را رها کن ... و چیزها بسیار ساده می شوند . چیزها آسان هستند . خیلی
ساده هستند . حقیقت ساده است . فقط تو پیچیده اش می کنی . حقیقت همینک هست ، فقط تو دوری . در لغات
گم شده ای ، متون مقدس ، تئوریه ، سیستم ها ، فلسفه ها . به خانه باز گرد.



فصل پنجم

و ما در عشقیم ..

چه در بهشت یا جهنم باشیم
خاطره ای نیست ، دانشی نیست ؛
ما باید آن چیزی بشویم که بودیم
قبل از این که به دنیا بیاییم .

باران ، تگرگ ، برف و یخ
از یکدیگر جدا هستند ؛
اما بعد از بارش ،
آنها آب يك نهر در دره هستند .

باید جستجو کنی
راه بودا را
تمام طول شب
جستجو کن ، به درون ذهنت
وارد خواهی شد .

وقتی از تو می پرسند ،



«کشورت کجاست ؟

اصالت چیست ؟ « پاسخ بده ،

«من انسانی هستم

از اصل بی جنبشی .»

شکل انسان واقعی

آنجا ایستاده است

فقط يك نگاه اجمالي به او،

و ما در عشقیم .

انسان به دو شیوه می تواند زندگی کند : طبیعی و غیر طبیعی . غیر طبیعی جاذبه ی زیادی در خود دارد -- زیرا تازه و نا آشنا و مخاطره آمیز است . از این رو ، هر کودکی ازطبیعی بودن روی می گرداند و به سوی غیر طبیعی بودن می رود . هیچ کودکی نمی تواند در برابر وسوسه ی آن مقاومت کند . مقاومت در برابر آن وسوسه غیر ممکن است . بهشت گم شده است . آن نمی تواند دور شود ، آن غیر قابل اجتناب است .

و ، فقط انسان می تواند آن را از دست بدهد . آن هیجان و عذاب انسان است ، امتیاز او ، آزادی او -- و سقوط او . ژان پل سارتر حق دارد وقتی که می گوید : انسان محکوم به آزادی است . چرا محکوم ؟ زیرا با آزادی ، انتخاب هم می آید -- انتخاب طبیعی بودن یا غیر طبیعی بودن . وقتی آزادی ای نباشد ، انتخابی نیز وجود ندارد .

حیوانات هنوز در بهشت هستند ؛ آنها هرگز آن را از دست نداده اند . اما چون هرگز آن را از دست نداده اند ، نمی توانند از آن آگاه باشند . نمی توانند بدانند که کجا هستند . برای دانستن این که کجا هستی ، تو نخست باید آن را از دست بدهی . این گونه است که شناخت ممکن می شود -- با از دست دادن .

تو فقط زمانی چیزی را می شناسی که آن را از دست بدهی . اگر هرگز آن را از دست ندهی ، اگر همیشه آنجا باشد ، طبیعتاً آن را بدیهی خواهی پنداشت. آن تا اندازه ای بدیهی می شود که تو بدیهی فرض کنی .

درختان هنوز در بهشت هستند ، و کوه ها و ستارگان ، اما آنها نمی دانند که کجا هستند . فقط انسان می داند . يك درخت نمی تواند بودا شود -- نه این که تفاوتی در طبیعت درونی بودا و درخت باشد ، اما يك درخت نمی تواند بودا شود . يك درخت هم اکنون بوداست ! برای بودا شدن ، درخت نخست باید طبیعت خود را از دست بدهد ، باید از آن دور شود .

تو فقط می توانی چیزها را از يك جنبه ی خاص ببینی . اگر زیاد به آنها نزدیک شوی ، نمی توانی ببینی شان . چیزی که بودا دیده است ، هیچ درختی هرگز ندیده است . آن در دسترس درختان و حیوانات است ، اما فقط بودا از آن آگاه



می شود -- بهشت -- دوباره به دست می آید . بهشت فقط وقتی هست که دوباره به دست آمده باشد های طبیعت و رازها فقط وقتی آشکار می شوند که تو به خانه بازگشته باشی . زمانی که بر علیه طبیعت زمانی که از خودت دور شوی ، فقط بعد از آن است که یک روز سفر بازگشت آغاز می شود . وقتی که تشنه ی طبیعت شوی ، وقتی که بدون آن شروع به مردن کنی ، تو شروع به بازگشت کرده ای . این سقوط اصلی است . هشیاری انسان سقوط اصلی اوست ، گناه اصلی اوست . اما بدون گناه اصلی ، هیچ امکانی برای بودا یا مسیح شدن وجود نخواهد داشت .

اولین چیزی که باید فهمیده شود : انسان می تواند انتخاب کند . او تنها حیوان موجود در هستی است که می تواند انتخاب کند . کسی که می تواند کارهایی انجام دهد که طبیعی نیستند ، کسی که می تواند کارهایی انجام دهد که نباید انجام شوند ، کسی که می تواند بر علیه خودش و خدا باشد ، کسی که می تواند خودش و همه ی سعادتش را خراب کند -- کسی که می تواند دوزخ را بیافریند .

با آفریدن دوزخ ، برخورد به وجود می آید ، و بعد شخص می تواند ببیند که بهشت چیست . فقط از طریق برخورد ، امکان شناخت هست .

پس به خاطر بسیار ، 2 روش وجود دارد : شخص می تواند طبیعی زندگی کند یا شخص می تواند غیرطبیعی زندگی کند . وقتی که می گویم شخص می تواند طبیعی زندگی کند ، منظورم این است که شخص می تواند بدون ارتقا دادن خودش زندگی کند . شخص می تواند در حقیقت زندگی کند -- این معنای طبیعی بودن است . شخص می تواند خود به خودی زندگی کند . شخص می تواند بدون وجود کننده زندگی کند . شخص می تواند در بی عملی زندگی کند ، آن چه که تائوئیست ها می نامند WEI-WU-WEI -- عمل از طریق بی عملی .

طبیعی یعنی تو کاری انجام نمی دهی ، آن هم اکنون در حال روی دادن است . رودها جاری هستند -- نه که کاری انجام دهند . و درختان رشد می کنند -- نه که نگرانش باشند ، نه که در موردش با راهنما مشورت کنند . درختان شکوفه می دهند -- نه که باید در مورد گلها تدبیری بیندیشند ، در مورد رنگشان ، در مورد شکلشان . همه اینها اتفاق می افتد . درخت در میان هزاران گل می شکفت بدون ذره ای نگرانی ، بدون اندکی فکر ، بدون هیچ طرحی . آن به سادگی می شکفت ! همانطور که آتش داغ است ، درخت رشد می کند . آن طبیعی است . آن درون همین طبیعت چیزهاست . دانه جوانه می زند ، و جوانه نهال می شود و نهال درخت می شود ، و درخت یک روز پر از شاخ و برگ می شود ، و سپس روزی دیگر غنچه ها نمایان می شوند و میوه ها ... و همه به سادگی اتفاق می افتد !

رشد بچه در رحم مادر بدون انجام هیچ کاری . او در WEI-WU است . نه این که چیزی اتفاق نیفتد . در واقع ، بسیاری چیزها اتفاق می افتند که هرگز دوباره در زندگی روی نخواهند داد . آن 9 ماه در رحم مادر شامل اتفاقات بسیاری است که اگر 90 سال هم زندگی کنی ، آن اتفاقات شامل حال تو نخواهند شد . میلیونها چیز اتفاق می افتد . کودک فقط از یک سلول نامرئی آبستن می شود ، و سپس چیزها شروع به روی دادن می کنند ، چیزها شروع به ترکیدن می کنند . کودک در آن سلول کوچک همچون یک انسان کوچک ننشسته است که فکر بکند و نقشه بکشد و نگران باشد ، و از بی خوابی رنج بکشد . هیچ کس آنجا نیست !

فهمیدن این فهمیدن بوداست -- که چیز ها می توانند اتفاق بیفتند بدون آن که تو نگرانشان باشی . چیزها همیشه هم اکنون در حال روی دادن اند . و حتی وقتی که تو یک کننده می شوی ، فقط در ظاهر، کننده می شوی .

وقتی که به سرعت به خواب می روی ، آیا فکر می کنی که برای نفس کشیدن تلاش می کنی ؟ آن اتفاق می افتد . اگر انسان خودش نفس بکشد ، باید پیوسته از نفس کشیدنش آگاه باشد ، هیچ کس قادر به زندگی نخواهد بود ، نه حتی یک روز تنها . یک لحظه فراموش کنی کار تمام است . تو فراموش می کنی نفس بکشی و می میری . و چگونه می توانی بخوابی؟ تو باید پیوسته هشیار باشی ؛ تو باید در شب خودت را بیدار کنی و بینی که نفس می



کشي يا نه .

و غذا مي خوري ، و سپس همه چيز را درباره ي آن فراموش مي کنی . و ميليونها اتفاق روي مي دهند : غـ
مي شود ، خرد مي شود ، تغيير مي کند ، تبديل شيميايي مي شود . آن خون تو خواهد شد ، استخوان هاي تو ،
مغز تو . کار بزرگي انجام مي شود . خون پيوسته در گردش است ، تمام سلولهاي مرده از بدن دفع مي شوند . چه
مقدار کاردر درون تو ، بدون کمک تو انجام مي شود ؟

انجام دادن آنها در ظاهر باقي مي مانند . انسان در ظاهر مي تواند به روش مصنوعي زندگي کند ، اما در دروني ترين
مرکز هميشه طبيعي است . روش ساختگي تو به سادگي لايه اي بر روي طبيعت تو مي سازد . اما لايه هر روز
ضخيم تر مي شود -- افکار بيشتر ، نقشه هاي بيشتر ، کارهاي بيشتر . بيشتر از کننده ، نفس ... و پيوسته رشد
مي کند . و آن پيوسته را بودا سامسارا مي نامد -- جهان . پديده ي کننگي ، نفس : اين از دست دادن طبيعت
است ، در مقابل طبيعت قرار گرفتن است ، از طبيعت دور شدن است . وقتي از آن بسيار دور شدي شروع به
احساس خفگي مي کنی . تو بايد بسيار دور شده باشي که شيزوفرني به درونت مي آيد . محيط دايره ات شروع به
دور شدن از مرکز مي کند . وقتي که تو در بيرون شروع به جستجو مي کنی . جايي که شروع به پرسيدن من
کيست مي کنی . جايي که به عقب نگاه کردن را شروع مي کنی : « از کجا آمده ام ؟ چهره ي اصلي ام چيست ؟
طبيعت من چيست ؟ من بسيار دور رفته ام و حالا زمان بازگشت است . يك مرحله ي ديگر و من دورتر خواهم شد .
من تمام پيوند ها را گسسته ام ؛ فقط يك پل کوچک باقي مانده است . »

تمام روان پریشي ها چيزي جز اين نيستند . به همين دليل است که روان شناسي خودش نمي تواند روان پریشي
ها را معالجه کند . آن مي تواند درباره اش توضيح زيبايي بدهد ، آن مي تواند تو را خشنود کند ، دلداري دهد ، مي
تواند به تو آموزش دهد که چگونه با روان پریشي ها زندگي کنی ؛ مي تواند به تو کمک کند که زياد نگرانش نباشي .
آن مي تواند به تو الگوي زندگي بدهد که چگونه با عصبيت زندگي کنی و تو نيز مي تواني زندگي کنی . اما نمي تواند
آن را حل کند -- فقط مذهب مي تواند آن را حل کند . آن ناتمام باقي خواهد ماند مگر اين که روان شناسي جهش
کوانتومي کند و مذهب شود.

چرا مذهب مي تواند روان پریشي ها را معالجه کند ؟ چرا مذهب مي تواند شيزوفرني را درمان کند ؟ زيرا آن مي
تواند از تو يك کل بسازد . محيط دايره ديگر در برابر مرکز نيست : آنها دست در دست هم هستند ، آنها همدیگر را در
آغوش گرفته اند . آنها يکي هستند . کارکرد آنها يکي است . آن سلامتي واقعي است -- و تماميت ، وتقـدس . جايي
که بودا ها از راه مي رسند -- انسان دوباره سالم مي شود . کم و بيش نا سالم باقي خواهی ماند مگر اين که بودا
شوي .

ديوانگي در بخشي از وجود مي ماند . تو مي تواني زندگي ات را با آن به نوعي اداره کنی ، اما آن فقط به نوعي
گذراندن است . آن مديريت است . تو نمي تواني در موردش آسوده باشي .

مشاهده نکرده اي ؟ همه از ديوانه شدن مي ترسند . شخص خودش را در کنترل نگه مي دارد ، اما ترس هميشه
هست : « اگر چيزي به خطا برود ، اگر يك چيز بيشتر به خطا برود ، سپس ممکن است بيشتر از آن قادر به کنترل خود
نباشم . » هر کسي در شرف آن است . 99 درصد مردم در شرف آن هستند .

يك درصد ديگر ، هر چيز کوچکي ، آخرين کاه بر روي شتر -- حساب بانکي صفر مي شود ، زنت تو را ترک مي کند و
با کسي ديگر مي رود ، تجارت ضعيف مي شود -- و تو ديگر سالم نيستي ، تمام سلامتي از دست مي رود . آن فقط
بايد يك نما بوده باشد ، آن سلامتي که به آساني مي رود . آن بايد خيلي نازک و شکننده بوده باشد . در واقع ، آن
آنجا نبوده است .

تفاوت ميان انسان معمولي و ناسالم فقط در کميت است نه در کيفيت . مگر اين که بودا يا مسيح يا کريشنا شوي -



- اینها همه نامهایی از يك وضعیت یکسان هشیاري هستند ، جايي که مرکز و محیط دایره در رقص باش سمفوني و هماهنگي -- اگر سمفوني و هماهنگي از راه نرسد ، تو قلابي باقي خواهي ماند ، تو غلط خواه تو هرگز روعي واقعي نخواهي داشت . و نه این که نتواني آن را داشته باشي -- آن همیشه به تو تعلق دارد. فقط بخواه و آن را خواهی داشت . مسیح می گوید : بکوبید و در به رویتان گشوده خواهد شد . بخواهید و آن داده خواهد شد -- فقط با خواستن و تو آن را خواهی داشت .

اما جاذبه ي زيادي در غير طبيعي وجود دارد ، زيرا غير طبيعي بيگانه است ، غير طبيعي متضاد تو است ، و متضاد همیشه جذاب است ، متضاد همیشه فریب می دهد ، متضاد همیشه همچون يك چالش وجود دارد . می خواهی که بشناسی

به همین دلیل است که مرد به زن علاقمند می شود ، و يك زن به مرد علاقمند می شود . به همین دلیل است که مردم به همدیگر جذب می شوند : متضاد .

به نظر می رسد طبیعت وجود تو هم اینك نیز متعلق به تو است ، بنابراین چه منظوري از نگه داشتن آن وجود هست ؟ شخص چیز جدیدی می خواهد.

و آن که تو باید تمام هیجان آن را از دست داده باشی . به همین دلیل است که خدا را از دست می دهی ، زیرا خدا (تو) هم اکنون هست و تو نمی توانی به او علاقمند شوی . تو به دنیا علاقمندی ، به پول ، قدرت و پرستیژ -- آن چیزهایی که نداری . خدا هم اکنون داده شده است . خدا یعنی طبیعت .

چه کسی دلوایس طبیعت است ؟ چرا در موردش فکر کنی وقتی که هم اکنون آن را داری ؟ ما به چیزهایی که نداریم علاقمند می شویم ، و غیر طبیعی جذاب است . و شخص بر غیر طبیعی و مصنوعی متمرکز می شود ، و شخص به درون آن حمله می کند. از يك شیوه ي زندگی غیر طبیعی به شیوه ي زندگی غیر طبیعی دیگری .

و به خاطر بسپار : نه فقط مردمی که دنیوی نامیده می شوند غیر طبیعی اند ، بلکه مردمی که مذهبی نامیده می شوند نیز غیر طبیعی اند . آن درك بزرگی است که بودا به جهان آورده است -- و آن درك ، میوه ي رسیده ای در ذن می شود . آن سهمی اساسی از بودا است .

يك انسان در جهان ، مصنوعی باقي می ماند -- کسب پول ، قدرت ، پرستیژ . و يك روز او مذهبی می شود ، اما او دوباره در نوعی دیگر از غیر طبیعی حرکت می کند . حالا یوگا تمرین می کند ، روی سرش می ایستد -- همه چرند و آشغال . آنجا چکار داری می کنی ، روی سرت می ایستی ؟ نمی توانی روی پاهایت بایستی ؟ اما ایستادن روی پاها طبیعی به نظر می رسد که جذابیتی هم ندارد .

وقتی می بینی که کسی روی سرش ایستاده است ، فکر می کنی ، « بله ، او کاری انجام می دهد . اینجا يك انسان است . » و تو مجذوب می شوی -- او باید چیزی به دست آورده باشد که تو هنوز آن را نمی شناسی ، و تو نیز می خواهی آن را تمرین کنی .

مردم شروع می کنند همه نوع کار احمقانه انجام دهند ، اما آنها همگی باز شبیه هم هستند . طرح و نقشه یکی است . تغییر خیلی جزئی است . کیفیت یکی است .

تو پول به دست آورده ای ، حالا بیشتر به بهشت علاقمند می شوی ، زندگی بعدی . تو علاقمند شده بودی که مردم درباره ات چه می گویند ، حالا به این علاقمند می شوی که خدا درباره ات چه فکر می کند . تو علاقمند بودی که خانه ای زیبا در اینجا بسازی ، حالا علاقمندی که خانه ای زیبا در بهشت بسازی ، در جهان دیگر .

تو غیر طبیعی بودی ، تو زیاد می خوردی ، حالا شروع به روزه گرفتن می کنی . فقط بین که چگونه شخص از يك وضع غیر طبیعی به وضع غیرطبیعی دیگری تغییر می کند . تو زیاد می خوردی ، تو با خوردن به دردسر می افتادی ،



مدام خودت را آزار مي دادي ، يك روز از اين وضع خسته شدي ، جداً خسته شدي -- بنابر اين شروع به روز مي كني . حالا دوباره لرزه اي در تو مي آيد . حالا دوباره مي تواني اميدوار باشي كه چيزي اتفاق بيفتد . و م در روزه افراط كني ، همان گونه كه با زياد خوردن بر عليه طبيعت بودي .

طبيعي بودن فقط در ميانه است . بودا راهش را راه ميانه ناميد -- زيرا طبيعت دقيقاً فقط در ميانه وجود دارد ، بين دو نهايت متضاد .

تو در تمام زندگيت دنبال زنان بوده اي ، بعد يك روز تصميم مي گيري مجرد شوي و به صومعه ي كاتوليک ها بروي ، يا يك راهب هندو شوي و به هيماليا بروي . حالا اين همان شخص است كه مدام زنان را تعقيب مي كرد ؛ حالا او از آن خسته شده است . حالا مي خواهد آن را كاملاً رها كند . حالا او مي خواهد به سمت كاملاً متضاد آن حركت كند . او به صومعه مي گريزد . حالا او مجرد را بر خودش تحميل مي كند ، كه غير طبيعي تر از وضع نخست است . و از يك غير طبيعي به غير طبيعي ديگر مي رود ... از آن آگاه باش .

طبيعي بودن جاذبه اي ندارد ، زيرا نفس به هيچ وجه از طبيعي بودن خشنود نخواهد شد . بودا فقط يك چيز را موعظه مي كند : معمولي باش ، طبيعي باش .

انسان طبيعي انسان روشن بين است . طبيعي بودن ، روشن بين بودن است . همچون حيوانات و درختان و ستارگان طبيعي بودن ، بي هيچ تحميلي بر خود ، بي هيچ عقيدة اي مبني بر چگونه زيستن ، روشن بين بودن است . روشن بيني وضعيتي از طبيعت وجود است . آن شبیه يك كار بزرگ نيست .

وقتي به روشن بيني فكر مي كني ، هميشه فكر مي كني كه آن يك كار بزرگ است . مردم نزد من مي آيند و مي پرسند : « آشو ، ما چگونه به روشن بيني برسيم ؟ » آن يك كار انجام دادن نيست -- زيرا هر چه كه انجام مي دهی يا مي تواني انجام دهی ، مصنوعي خواهد شد . طبيعت نيازي به انجام دادن ندارد : آن هم اکنون آنجاست . آن هرگز طور ديگري نبوده است .

تو روشن بيني را انجام نمي دهی ، تو به سادگي ذهن انجام دهنده را رها مي كني . تو بايد در آن آسوده شوي . آن در دسترس است ؛ از همان آغاز در دسترس بوده است . در آن آرام بگير . يك روشن بين كسي نيست كه به اوج رسيده است ، كسي است كه به بالاي نردبان رسيده است . شما همگي از نردبان صعود مي كنيد : به نردبان نياز داريد . آن در بازار يا صومعه ممكن است -- فرقي نمي كند -- اما به نردبان نياز داريد . شما نردبان هايان را با خود حمل مي كنيد . هر كجا كه مي توانيد جايي مي يابيد ، نردبانهايان را محكم مي كنيد و بالا مي رويد . و هيچ كس نمي پرسد : كجا مي رويد ؟ اين نردبان شما را به كجا هدايت مي كند ؟ اما بعد از يك پله ، پله اي ديگر هست . و كنجاو مي شويد : « شايد چيزي آنجا باشد ! » پس به مرحله ي بعد مي رويد . پله ي ديگر منتظر شماست ، و كنجاو مي شويد و شروع به حركت مي كنيد .

همين گونه است كه مردم در دنياي پول حركت مي كنند ، همين گونه است كه مردم در دنياي سياست حركت مي كنند . و فقط تو نيستي كه حركت مي كني : زيرا خيلي از مردم در همان نردبان حركت مي كنند ، تو بايد از ديگران سبقت بگيري . تو بايد پاي آنها را خرد كني ، بايد مكاني براي خودت بسازي ، بايد فضايي براي خودت بسازي ؛ بايد متجاوز باشي ، بايد جابر باشي . و وقتي كه سختيها و بي حرمتي هاي بسياري وجود دارد و خيلي از مردم مبارزه مي كنند ، چه كسي اعتراض مي كند كه كجا داري مي روي ؟ مردم بايد به جايي بروند وقتي كه خيلي از مردم علاقمندند .

و اگر زيادي متفكر شوي ، مسابقه را از دست خواهی داد . بنابر اين زماني براي فكر كردن به آن وجود ندارد ، فكر كردن : « مقصود از همه ي اينها چيست ؟ »



متفکران بازندگانند ، بنابراین شخص نباید فکر کند . شخص فقط باید هجوم ببرد و هجوم ببرد .

و نردبان تمام شدنی نیست -- پله ای بر روی پله ی دیگر . ذهن می تواند پله های جدیدی طراحی کند .
که به صومعه می روی همان ادامه می یابد . حالا سلسله مراتب روحانی آنجاست و تو شروع به حرکت به درون آن
سلسله مراتب می کنی . تو خیلی جدي می شوی و همان رقابت می آید .

این فقط بازی نفس است . و نفس می تواند آن بازی را فقط در مصنوعی انجام دهد . هر جا که نردبان دیدی ، آگاه
باش -- تو در همان دامی . روشن بینی آخرین پله ی نردبان نیست . روشن بینی پایین آمدن از نردبان است ، برای
همیشه پایین آمدن و هرگز دوباره نردبانی نخواستن ، طبیعی شدن .

من واژه ی « شدن » را به کار بردم که درست نیست . آن نباید به کار برده شود ، اما این چگونگی زبان است -- آن
توسط آن بالاروندگان از نردبان ساخته شده است . تو نمی توانی طبیعی شوی زیرا هرچه شوی ، غیر طبیعی
خواهی شد . شدن غیر طبیعی است : وجود طبیعی است . بنابراین مرا فراموش کن ، من باید که زبان را به کار برم ،
همان زبان ، آن چه که معنی نمی دهد برای چیزی به کار برده شده است که طبیعی است . بنابراین تو باید آن را درک
کنی . درگیر واژه ها نشو .

وقتی که می گویم طبیعی شو ، من به سادگی می گویم : شدن را متوقف کن ، و رها کن ، در وجود آرام بگیر . تو
هم اکنون آنجا هستی !

و چرا مردم در دایره ها می چرخند ؟

نخست ، آنها خیلی خیلی در آن مهارت پیدا کرده اند . و هیچ کس نمی خواهد که مهارتش را ول کند ، زیرا مهارت
به تو قوت قلب می دهد ، به تو احساس قدرت می دهد . میلیونها نفر در جهان وجود دارند که به همان شیوه های
دیرینه عمل می کنند ، بارها و بارها ، زیرا که ماهر شده اند . اگر تغییر کنند ، در فضایی جدید شاید نتوانند ماهر شوند
-- آنها نخواهند شد . بنابراین درون دایره می دوند . و کسل می شوند ، بیشتر و بیشتر کسل می شوند . هرچه
بیشتر در دایره حرکت می کنند ، بیشتر ماهر می شوند . آنگاه نمی توانند خودشان را نگه دارند . و نمی توانند
بایستند چرا که دیگران هجوم می آورند .

اگر بایستند ، شکست خواهند خورد . آن واقعاً يك جهان دیوانه است .

و با تکرار همان کارهاست که به شخص احساس خوبی دست می دهد .

یکنواختی خیلی تسلی دهنده است . مردمی که با تغییرات زیاد گیج شده اند و ترسیده اند ، در یکنواختی آسودگی
یافته اند . به همین دلیل است که نوجوانان شکست دادن را دوست دارند ، و بیماران ذهنی کار یا واژه ای یکسان را
بارها و بارها تکرار می کنند . می توانی به تیمارستان بروی و ببینی ، و شگفت زده خواهی شد که تمام دیوانگان
نوعی مانترا را انجام می دهند ، آنها مانترهای خودشان را دارند : کسی سراسر روز دستانش را می شوید .

آن مانترای اوست . آن او را مشغول نگه می دارد ، آن او را شجاع نگه می دارد . و او می داند که آن را چگونه انجام
دهد ؛ آن يك کار آسان است .

اگر از آن کار بازماند ، خواهد ترسید . اگر از آن کار بازماند ، او خالی است -- به هیچ چیز نمی چسبد . اگر از آن کار
بازماند ، آنگاه نمی داند که کیست . او شخصیت خودش را دارد همچون دست شستن . او زمانی که دستانش را می
شوید می داند که خود اوست .

یکبار که بازماند ، مشکلات از راه می رسند .

در تیمارستان ، آن کسانی که مانترهای خودشان را انتخاب کرده اند -- در کار ، در لغات -- فقط خودشان را تسلی
می دهند . این تمام راز مدیتیشن فراسو (TM) و موفقیت آن در آمریکا است . آمریکایی امروز يك تیمارستان بزرگ



است . آن نیاز به چیزی برای تکرار دارد ، یکنواخت ، دائمی ؛ آن به مردم کمک می کند . ژستی یکسان یکسان ، مانترایی یکسان -- تو آن قلمرو را به خوبی می شناسی .

تو به درون آن می روی . آن تو را از خودت دور نگه می دارد .

مدیتیشن فراسو ، مدیتیشن نیست ، و فراسو هم نیست .

آن فقط تسلی بخش است . آن تو را از دیوانگی ات نا آگاه نگه می دارد . فقط یک انسان دیوانه به تکرار مانترا متقاعد می شود ، و نه هیچ کس دیگر .

بنابراین مردمی را می بینی که کاری یکسان انجام می دهند ، آنها زندگی های بسیاری همان کار را انجام می دهند . فقط خودت را تماشا کن : عاشق کسی می شوی ، سپس کسی دیگر ، سپس کسی دیگر ... این مدیتیشن فراسو است ، کاری یکسان . و می دانی که نخستین بار ناکامی به همراه داشت ، دومین بار ناکامی ، سومین بار ناکامی -- و تو می دانی که قبل از این که برای چهارمین بار عاشق شوی آن ناکامی به همراه خواهد داشت . اما نمی خواهی آن را ببینی ، نمی خواهی آن را بپذیری ، زیرا اگر آن را درک کنی ، سپس تنها خواهی شد و بدون هیچ کاری .

عاشق شدن تو را مشغول نگه می دارد ، تو را در حرکت نگه می دارد . حداقل می توانی از خودت اجتناب کنی ، می توانی از خودت فرار کنی .

نیاز نداری که به عمیق ترین پرسش نگاه کنی : کیستی ؟ می دانی که عاشق بزرگی هستی ، سپس تعداد زنانی را که عاشقشان بوده ای می شمری .

مردمی وجود دارند که حسابش را نگه می دارند ؛ آنها می شمردند : 360 ، 361 ، 362 . آنها عاشق تنها یک زن نبوده اند . و مردمی وجود دارند که حساب مانتراهایشان را نگه می دارند ، چند بار مانترایشان را تکرار کرده اند . مردمی وجود دارند که در کتابهایشان می نویسند : راما ، راما ، راما ... آنها آن را می نویسند . یکبار در خانه ی مردی مانده بودم .

شگفت زده شده بودم ، آنجا کتابخانه ی بزرگی بود . پرسیدم : « چه نوع متون مقدسی دارید ؟ »

او گفت : « فقط یک نوع کتاب مقدس : من راما ، راما ، راما ، می نویسم -- آن مانترای من است . از صبح تا شب فقط یک کار انجام می دهم ؛ من آن را میلیونها بار نوشته ام ، و اینها همه رکورد من هستند . » و آن مرد بسیار مورد احترام بود . حالا ، او فقط یک مرد دیوانه است ، بی نهایت دیوانه .

اگر او از این کار چرند دست نگه دارد ، فوراً دیوانه خواهد شد . این دیوانگی او را به هر صورت سالم نگه می دارد .

99 درصد مذهب شما هیچ چیز نیست اما این تدبیر به نوعی شما را سالم نگه می دارد .

بودا شخص کاملاً متفاوتی است . او کسی است که می خواهد حقیقت را بگوید . او تمام چرندیات ایدئولوژی مذهبی را خرد می کند . او به سادگی با همین ریشه ها تو را تکان می دهد . و اگر تو در دسترس او باشی ، او می تواند درشود -- در بازگشت به خانه ؛ یک در ، یک آستانه ، آن می تواند تو را قادر سازد که به طبیعت بازگردد .

در هر فرهنگ پیچیده ای ، در هر تمدن پیچیده ای ، دروغ گویان حرفه ای و حقیقت گویان حرفه ای وجود دارند ، اما آنها زیاد متفاوت نیستند ؛ آنها شبیه هم اند . دروغ گویان حرفه ای وکیل نامیده می شوند ، و حقیقت گویان حرفه ای به صورت کشیش شناخته می شوند . آنها به سادگی کتاب مقدس را تکرار می کنند .

بودا نه دروغ گو است نه گوینده ی حقیقت .

او به سادگی قلبش را در اختیار تو قرار می دهد ؛ او می خواهد سهم کند . از این رو ، تمام کاهنان هندی بر علیه



او هستند . او از کشور خودش بیرون شد . معابدش سوختند ، مجسمه هایش خراب شدند . خیلی از متون بودایی هم اکنون فقط با ترجمه ی چینی یا تبتی موجود می باشند .

اصلشان از بین رفته است ؛ آنها باید سوزانده شده باشند .

هزاران بودایی در این کشور غیر طبیعی کشته شدند . آنها زنده زنده سوزانده شدند . بودا عمیقاً حقیقت گویان حرفه ای را شوکه کرد (تکان داد) .

او تمام تجارتشان را نابود کرد . او به سادگی رازی را آشکار ساخت .

به این کلمات ای کیو گوش بسپارید .

چه در بهشت یا جهنم باشیم

خاطره ای نیست ، دانشی نیست ؛

ما باید آن چیزی بشویم که بودیم

قبل از این که به دنیا بیاییم .

هر چیزی در پایان به سرچشمه ی خود بازمی گردد . این قانون طبیعت است . طبیعت در يك دایره ی کامل حرکت می کند ، بنابراین هر چیزی در پایان به سرچشمه ی خود بازمی گردد . شناختن سرچشمه ، تو می توانی هدف را بشناسی -- زیرا هدف هرگز نمی تواند از سرچشمه جدا باشد .

دانه ای می کاری ، و سپس درخت از راه می رسد . سالها طول می کشد ، و درخت بالهایش در آسمان پهن خواهد کرد . با ستارگان گفتگو خواهد کرد ، و عمری طولانی خواهد داشت ... و در آخر چه اتفاقی می افتد ؟ درخت دانه ها را به عمل می آورد و دانه ها بر زمین می افتند و درختان جدیدی از راه می رسند .

این يك حرکت ساده است .

هدف سرچشمه است !

بدنت به زمین باز خواهد گشت و جزئی از زمین خواهد شد زیرا آن از زمین آمده است . تنفست در هوا ناپدید می شود زیرا آن به هوا باز می گردد .

آبی که در بدن توست به دریا بازخواهد گشت ؛ از آن جایی که آمده است . آتش درونت به داخل آتش خواهد رفت . و هشیاری درونت به هشیاری کل خواهد رفت . هر چیزی به منبع خود باز می گردد .

اصلی که باید به خاطر داشته باشی -- زیرا با شناختن آن ، با درك آن ، اهداف دیگر را رها خواهی کرد ، زیرا تمام اهداف دیگر دلبخواهی اند .

کسی می گوید : « می خواهم دکتر شوم ، يك مهندس ، يك دانشمند ، يك شاعر » -- اینها همه اهداف مصنوعی هستند که بر خودت معین کرده ای .

هدف طبیعی معصومیتی است که در رحم مادرت داشته ای . یا حتی عمیقتر ... از خلأ ای که آمده ای ، آن هدف طبیعی است . و طبیعی زیستن به معنای شناخت این است ؛ وگرنه ، محدود به خلق هدف مصنوعی هستی .

کسی می خواهد روشن بین شود -- آن يك هدف مصنوعی است . من نمی گویم که مردم روشن بین نشوند ، اما می گویم که هدف نسازید . مردم فقط وقتی روشن بین می شوند که به سرچشمه ی اصلی خود بازگشته باشند ؛ وقتی که طبیعی شوند ، روشن بین می شوند .



بگذار دوباره تکرار کنم : روشن بینی يك وضعیت طبیعی است .

آن يك وضعیت مافوق هشیاری نیست ، مافوق ذهنی و فکری . از شری اورو بیدو و اصطلاحاتش اجتناب همه اش بازی ذهن است . آن چیز خیلی ویژه ای نیست ؛ آن بسیار معمولی است . آن آنقدر معمولی است که دیگر جایی برای لاف زدن در موردش باقی نمی ماند .

هر چیزی در نهایت به سرچشمه ی خود باز می گردد ، بنابراین بهشت یا جهنم اهداف دلخواهی هستند ، خلق شده اند ، توسط کشیشان برای حکومت کردن بر مردم ابداع شده اند . استراتژی ای بزرگ -- آن هزاران سال کار کرده است .

بودا می خواست بهشت و جهنم و تمام ایدئولوژی های اطرافش را بسوزاند. حکایت زیبایی در باره ی سوفی بزرگ زن ، رابعه ، وجود دارد : يك روز در بازار حضور یافته بود -- او به زن دیوانه معروف بود . او در يك دستش ظرف آبی را حمل می کرد و مشعل روشنی در دست دیگری داشت .

مردم جمع شدند و پرسیدند : « موضوع چیست ؟ کجا می روی ؟ و چرا این مشعل روشن و ظرف آب را با خود حمل می کنی ؟ »

و او گفت : « می خواهم با این آب جهنم را غرق کنم ، و می خواهم بهشتان را با این مشعل آتش بزنم . انسان هرگز نخواهد دانست که مذهب چیست ، مگر این که این دو کاملاً خراب شوند . »

جهنم و بهشت استراتژی ای سیاسی برای سرکوبی مردم است . آن يك پدیده ی ساده ی روان شناسی است -- ما آن را می شناسیم ، که مردم را می توان با پاداش و تنبیه به انجام کارها ترغیب یا وادار کرد . این يك بازی ساده است . والدین آن را با بچه هایشان بازی می کنند . آنها می گویند : « اگر آن کاری را که می گویم انجام دهی ، تو جایزه خواهی گرفت -- تو بستنی بیشتری یا اسباب بازی بیشتری خواهی گرفت یا به دیدن يك فیلم خواهی رفت . و اگر آن چه که می گویم را انجام ندهی ، تنبیه خواهی شد -- تو يك خوراکی را از دست خواهی داد . »

این همان استراتژی است : بهشت و جهنم -- به آن منطق امتداد یافته است . انسان بسیار زیاد از جهنم می ترسد ، و هر جا که انسان بترسد تو می توانی بر او حکومت کنی . يك انسان ترسیده آماده ی بردگی است . انسانها را بترسان و تو استاد خواهی شد ؛ سپس به راحتی می توانی بر او حاکم باشی -- زیرا انسان ترسیده ، دلداری ، عهد و پیمان و پناه می خواهد .

کشیش مردم را از جهنم می ترساند ؛ به همین دلیل است که جهنم بسیار زشت نقاشی شده است ، با بی رحمی ، ستم . کسانی که جهنم را نقاشی کرده اند و درباره اش حرف زده اند باید سادیست های بزرگی بوده باشند . عقاید آنها بزرگ اند . و تو در تمام این مدت فکر می کرده ای که اینها قدیس اند . یا آنها خیلی سادیست بوده اند یا خیلی زیرک و کشیشانی حيله گر .

و سپس بهشت برای کسانی خواهد بود که خط را دنبال کنند ، کسانی که مطیع باشند ، کسانی که از اطاعت کشیشان و سیاستمداران سرپیچی نکنند -- بهشت برای آنهاست ، پاداش . آن زیبا نقاشی شده است . و هرچه در يك زمان ویژه نیاز بود ، در يك کشور مخصوص ، برایش تدارک دیده شده بود .

و تو می توانی ببینی .

بهشت هندیها ، بدیهی است که ، خیلی خنک است -- م م ؟ -- تو با نشستن در پونا می توانی آن را بفهمی . خیلی خنک . پیوسته ، 24 ساعت ، نسیم های خنکی می وزند .

آفتاب می تابد اما داغ نیست . به دیگر سخن ، آن وضعیت آب و هواست. و جهنم همه آتش است . اما جهنم تباهی ها متفاوت است ، بوده است ، زیرا آن توسط مردمانی دیگر خلق شده است ، برای حکومت بر کشوری دیگر . آتش



هرگز در جهنم تبتی ها جایی ندارد ، زیرا تبتی ها عاشق آتش اند ؛ آنها به خاطر سرما می میرند . بنابراین تبتی ها کاملاً در برف است ، برفی که هرگز آب نمی شود ، ابدی است ، و تو در آن برف دفن خواهی شد . هندیها در آتش انداخته خواهی شد ، آتشی ابدی ؛ آن مدام می سوزد .

حالا نکته را دریاب . جهنم هندیها متفاوت از جهنم تبتی هاست ؟ اگر يك جهنم وجود دارد ، آن نمی تواند متفاوت باشد .

شنیده ام :

انسانی مرد ، يك هندی ؛ او به دوزخ رسید . او خیلی شگفت زده شد زیرا هیچ هندی ای باور نمی کند که او به دوزخ برود . تمام هندیها شبیه ماهاتماهاي بزرگ مذهبی هستند . خودش را در دوزخ دید ، فکر کرد ، « باید اشتباهی رخ داده باشد -- آن نوار قرمز و اشتباه اداری ... » او گفت : « موضوع چیست ؟ »

اما مرد ي که بر دروازه بود گفت : « اشتباهی وجود ندارد . تو به جایی آورده شده ای که به آن تعلق داری . حالا انتخاب کن ! کدام جهنم را می خواهی داشته باشی ؟ »

او گفت : « کدام جهنم ؟ آیا جهنم دیگری غیر از جهنم هندی ها وجود دارد ؟ »

- بله ، جهنم هاي دیگری وجود دارند . می توانی آلمانی را انتخاب کنی ، می توانی ایتالیایی را انتخاب کنی ، یا هندی یا ژاپنی .

به فکر فرو رفت . گفت : « من هرگز درباره اش فکر نکرده ام . اما چه فرقی دارند ؟ چه فرقی میان جهنم هندی و آلمانی وجود دارد ؟ »

آن مرد گفت : « در ظاهر هیچ تفاوتی ندارند . آتش یکسان است ، سوختن یکسان است ، شکنجه یکسان است . »
« پس چرا به من می گویی که انتخاب کنم ؟ »

او گفت : « اما تفاوت ظریفی وجود دارد : در جهنم آلمانی کارها توسط آلمانی با لیاقت انجام می شود . و در جهنم هندیها کارها توسط هندی ایکیبری انجام می شوند . »

او گفت : « من جهنم هندی را انتخاب می کنم ! »

جهنم ها نمی توانند متفاوت باشند . اما کشیشان سعی می کنند بر انواع متفاوتی از مردم در موقعیت هاي گوناگون حکومت کنند . بهشت نیز متفاوت است ، توسط کشیشان متفاوت اندیشیده شده است . مردم هرچه که بخواهند در آن تهیه دیده شده است . در بهشت مسلمانان هم جنس بازی تدارک دیده شده است .

در بهشت هندی ها تو نمی توانی هم جنس بازی را تصور کنی ، اما در بهشت مسلمانان هم جنس بازی تدارک دیده شده است -- زیرا آن در کشورهاي مسلمان متداول بوده است ، آن مقبولیت یافته است . هیچ محکومیتی برای آن وجود ندارد .

اینها فقط پاداشها هستند . هرچه بخواهی به تو داده خواهد شد . همه ي کاری که انجام می دهی زیر فرمان کشیش است .

بودا می گوید بهشت و جهنمی وجود ندارد . و با انکار واقعیت بهشت و جهنم ، او زمین زیر پای تمام کشیشان را خالی کرده است .

طبیعتاً ، آنها عصبانی بودند ؛ طبیعتاً ، آنها کاملاً خشمگین بودند . آنها از من عصبانی اند ، و خشم آنها دلیل دارد . آن نامعقول نیست ، آن بسیار عقلانی است -- زیرا من هم زمین زیر پایشان را خالی کرده ام .



من نیز به تو می گویم : بهشت و جهنمی وجود ندارد ؛ هیچ عذاب و پاداشی بعد از مرگ وجود ندارد . هیچ
برای تنبیه یا تشویق تو وجود ندارد .

هر عملی پاداش و عذاب را در خودش دارد . وقتی عصبانی هستی ، تو در خشم عذاب دیده ای ، در وجود
عصبانی ات . هیچ عذابی به غیر از آن وجود ندارد . وقتی که عاشقی ، در همان عمل عشقی ، عشق پاداش
خودش را دارد . کسی برای نگهداری حساب وجود ندارد ، کسی وجود ندارد که اعمال تو در اینجا را بنویسد -- خوب یا
بد ، و در آخر در آخرین روز داور تو پاداش خواهی گرفت یا عذاب خواهی شد . احمقانه است .

هر لحظه ، هر عملی پاداش و عذاب خود را به همراه دارد . کشیش مورد نیاز نیست . حتی به خدا نیاز نیست تا تو
را پاداش و عذاب دهد .

هستی دارای حکومت داخلی مستقلی است . فقط به کسی کمک کن و تو لذتی را احساس می کنی که به
درونت می آید . کسی را اذیت کن و تو آسیب می بینی . آن پروسه ای طبیعی است . آن نباید توسط کشیشان مورد
بهره برداری قرار بگیرد .

بنابراین ای کیو می گوید :

چه در بهشت یا جهنم باشیم

خاطره ای نیست ...

ای کیو می گوید : آیا چیزی از بهشت و جهنم قبل از این که به دنیا بیایی به خاطر داری ؟ اگر چیزی به خاطر
نداری ، پس خوب بدان تو به آنها باز نخواهی گشت -- زیرا شخص فقط به جایی باز می گردد که از آنجا آمده است .
هدف سرچشمه است .

و ای کیو می گوید : تو ممکن است زیاد به خاطر نداشته باشی ، اما من کاملاً به یاد دارم . در هشیاریم ، در
آگاهی ام . من کاملاً به یاد دارم -- هرگز هیچ بهشت و جهنمی در آغاز نبوده است ، بنابراین در پایان نیز نخواهد بود .
اگر عمیقاً به درون سرچشمه ات بروی -- که رفتن به آن آسانتر است زیرا تو یکبار آنجا بوده ای ... هدف دشوار
است . فکر کردن در مورد هدف تصور کردن است زیرا تو هرگز آنجا نبوده ای .

نظر عمل گرایانه ای کیو را ببین . او می گوید : در مورد هدف خودت را به دردمرست نینداز ، زیرا چگونه می توانی
آن را بشناسی ؟ تو هرگز آنجا نبوده ای ! آن در آینده است . اما تو می توانی به درون سرچشمه بروی ؛ تو از آنجا
آمده ای . تو می توانی عمیق تر و عمیق تر به درون وجودت بروی و همین سرچشمه را لمس کنی . آن آنجاست !
هرگز گم نشده است . آن را ببینی ، هدف رانیز خواهی شناخت .

و آنهایی که رفته اند ، لایه ای بر لایه ای دیگر در وجودشان ، و همین زمین را لمس کرده اند ، آنها با ای کیو موافقت
: که همین زمین نه دوزخی دارد نه بهشتی . در واقع ، تو آنجا نیستی -- فقط بی وجودی محض ، خلأ -- شونیا -- نه
هیچ چیزی . از هیچ آمده ای و به هیچ باز خواهی گشت .

اگر این از طریق مراقبه ها درک شود ، از طریق جستجوی درونیت ، سپس تو هرگز هیچ هدف مصنوعی ای را
انتخاب نخواهی کرد . تمام اهداف مصنوعی تو را گمراه می کنند . سپس شخص شروع می کند به آسودن و
استراحت در طبیعت ؛ شخص به طبیعت اصلی اش می رسد . به اصلتش .

و در آن اصلت ، در آن طبیعی بودن ، در آن معمولی بودن ، بودا گون است ، روشن بین است .



باران ، تگرگ ، برف و یخ

از یکدیگر جدا هستند ؛

اما بعد از بارش ،

آنها آب يك نهر در دره هستند .

تمام تفاوتها خیالی اند -- مثل باران ، برف ، یخ . همان رودخانه می تواند یخ بزند ، همان رودخانه می تواند آب شود و جاری شود ، همان رودخانه می تواند تبخیر شود ، می تواند مه و ابر شود -- اما آن همان رودخانه است .

از همان خلأ ، درختان می آیند و حیوانات و مرد و زن . و اینها همه متفاوتند ، سود گرایانه ، اما نه درست ؛ ضروری ، اما نه قطعی . وقتی ما ناپدید شویم ، ما دوباره درون آن نظم هستی ناپدید می شویم ، درون آن یگانگی ، در آن وحدت .

بودا هرگز لغت " خدا " را به کار نبرد ، زیرا خدا با چیزهای اشتباه زیادی مرتبط شده است -- با کشیش ، با معبد ، با متون مقدس ، با تشریفات مراسم عبادی . بنابراین بودا از آن لغت اجتناب می کند . کلمه ی او به جای خدا ، " خلأ " می باشد . و چرا او بر " خلأ " اصرار می کند ؟

زیرا تو نمی توانی خلأ را پرستش کنی . و اگر امکان پرستش وجود نداشته باشد ، کشیش ناپدید خواهد شد .

تو نمی توانی با خلأ حرف بزنی . آن ابلهانه خواهد بود . تو می توانی با خدا حرف بزنی . می توانی بگویی : " پدر ، که در آسمانی ... " اما نمی توانی بگویی : " خلأ ، که در آسمانی ... " . آن ابلهانه به نظر خواهد رسید . تو نمی توانی به خلأ بگویی : " مرا نجات ده ! " آن خنده دار است . تو نمی توانی خلأ را پرستی ! تو نمی توانی مراسم عبادی خلق کنی . تو به کشیش نیازی نخواهی داشت . نیازی به مراجعه به متون مقدس نخواهی داشت . آن زیبایی لغت " خلأ " است . آن به راحتی همین ریشه ی مذهب نامیده شده را می برد . آن نوع متفاوتی از مذهب را به وجود می آورد -- مذهبی که فهمیدنی است اما پرستیدنی نیست ، مذهبی که در سکوت فرو می رود اما شروع به حرف زدن با هستی نمی کند ، مذهبی که می داند هیچ گفتگویی انتظار سکوت را ندارد ، سکوت محض .

زیبایی آن را بین ! بودا یکی از لغات واقعاً مستعدی را انتخاب کرده است -- شونیاتا . لغت انگلیسی معادل ، " nothingness " ، به زیبایی آن نیست . به همین دلیل است که دوست دارم آن را " no-thingness " بسازم -- زیرا هیچ فقط هیچ نیست ، آن کل است . آن نشانگر تمام امکانات است .

آن مستعد است ، کاملاً مستعد . آن هنوز آشکار نیست اما آن همه را شامل می شود .

باران ، تگرگ ، برف و یخ

از یکدیگر جدا هستند ؛

اما بعد از بارش ،

آنها آب يك نهر در دره هستند .

و بنابراین ما همگی در طبیعت ناپدید می شویم وقتی که بازمی گردیم . در آغاز طبیعت است ، در پایان طبیعت



است ، پس چرا در این میان این همه هیاهو راه می اندازی ؟ این همه دلوایس و نگران می شوی و این ه طلب -- چرا این ناامیدی را خلق می کنی ؟

کل سفر از خلأ تا خلأ است .

اصطلاحی بودایی برای آن وجود دارد . بودا آن را در گفتارش به کار برده است : در یک شب سرد زمستانی ، شب تاریک ، پرنده ای از درون یک پنجره وارد مکانی می شود ، یک مدتی در اتاق پرپر می زند -- جای پادشاه ، روشنائی ، گرمی و حرارت -- و سپس از پنجره ای دیگر از اتاق خارج می شود . بودا می گوید که آن رویای زندگی است -- فقط یک لحظه گرمی ، یک لحظه روشنائی ، یک لحظه زندگی و خوشگذرانی های آن ، و ما دوباره در خلأ فرو می رویم .

از خلأ آمده ایم و به خلأ می رویم ... و در این میان فقط یک لحظه رویا . چرا بیش از حد به آن می چسبیم ؟ چرا با آن خودمان را آزار می دهیم ؟

آن را ببین ، که ما از خلأ آمده ایم و به خلأ می رویم ، در این میان نیز ما می توانیم هیچ باشیم . آن بودا گونگی است . فقط هیچ بودن .. هیچ چیز مخصوصی ، هیچ چیز فوق العاده ای .

به همین دلیل است که راهب ذن معمولی ترین انسان در جهان است . هیزم خرد کردن ، حمل کردن آب از چاه ، و او می گوید : " چه شگفت انگیز ! چه حیرت انگیز ! " او به کارهای کوچک زندگی ادامه می دهد . آن زیبایی آن است . اما مردم شروع می کنند ... مردم به چیز فوق العاده نگاه می کنند .

یک روز من سخنرانی ای از کریشنا مورتی را می خواندم . او می گوید به دیدن رامانا ماهرشی رفت . او جذاب نبود -- زیرا او داشت سبزی خرد می کرد . بله ، رامانا ماهرشی مردی آن گونه بود ، خیلی معمولی . سبزی خرد می کرد ! کریشنا مورتی باید می رفت کسی فوق العاده را ببیند که بر صندلی طلایی یا چیزی مثل آن نشسته است .

رامانا ماهرشی فقط روی زمین نشسته بود و سبزی خرد می کرد ؟ برای آشپزخانه سبزی آماده می کرد ! او خیلی نا امید شد .

و روزی دیگر رفت و او را در حال جوک خواندن دید . برای همیشه تمام شد ! این مرد هیچ چیز نمی داند . این مرد خیلی معمولی است . او آشرام را ترک کرد ؛ آن ارزشش را نداشت . اما می خواهم به شما بگویم که : این مرد ، رامانا ماهرشی ، یکی از بزرگترین بوداهایی است که تاکنون در جهان متولد شده است . بودا گونگی او در عمل بود !

کریشنا مورتی باید در جستجوی یک مدعی خدایی بوده باشد . او نمی توانست معمولی بودن را درک کند و زیبایی و وقار آن را ببیند . و همین مرد ، کریشنا مورتی ، با سوامی شیواناند از ریشی کش 7 سال زندگی کرد -- و آن مردک فقط احمق بود -- و با او یوگا تمرین کرد . و بعد از 7 سال او را شناخت که چیزی در چنته ندارد ؛ اما بعد از 7 سال ، او 7 سال را از دست داد . آن به سادگی نشان می دهد که او نیز ذهن نیرومند سنگینی داشته است . 7 سال برای دیدن این که شیواناند هیچ چیز نیست . 7 ثانیه هم زیاد است ! آن کفایت می کند ! و با رامانا ماهرشی ، 7 ثانیه کافی بود -- زیرا او را در حال سبزی خرد کردن یا جوک خواندن دیده بود ، در حال نگاه کردن به کارتون . آن کیفیت ذهن معمولی و کارکرد ذهن خود پرست است . نفس همیشه در جستجوی چیز بزرگتری است . و حکیم واقعی ، نفسی ندارد ؛ او یک انسان معمولی است . کاملاً معمولی است -- نا فوق العاده است !

باید جستجو کنی

راه بودا را

تمام طول شب

جستجو کن ، به درون ذهنت



وارد خواهی شد .

ذهن معمولی به بیرون علاقمند است . بیرون فریبده و عجیب است ، جستجو ارزش است . بنابراین ما به پول آن را می جوییم ، به خاطر پرستیژ ، برای چیزهای دیگر ، و وقتی که یک روز جستن چیزهای دنیوی را تمام کردیم و شروع به جستجوی استاد کردیم ، به جستجوی بودا ، به جستجوی مسیح -- هنوز بیرونیم ! ما شروع به دیدن راه می کنیم ، اما هنوز بیرونیم . و بودا در بیرون یافت نمی شود . و راه در بیرون یافت نمی شود . جستجو در بیرون دورتر و دورتر شدن از راه است ، زیرا راه در درون است ، بودا در درون است .

باید جستجو کنی

راه بودا را

تمام طول شب ...

و می توانی در تمام طول شب جستجو کنی ، این شب تاریک میلیونها زندگی ، و چیزی نخواهی یافت -- این حقیقت را بپذیر . اگر تصادفاً به چیزی برخوردی تو خوش شانسی .

جستجو کن ، به درون ذهنت

وارد خواهی شد .

اگر بتوانی فقط یک چیز از تمام انواع ناکامی ها بیابی -- که چیزی برای یافته شدن در بیرون وجود ندارد -- و آن را ببینی ، آن را بفهمی ، عوض می شوی ، سپس ذهن خودت تمام چیزهاست ، سپس درون تو کل است :

جستجو کن ، به درون ذهنت

وارد خواهی شد .

کم کم که عمیق تر به درون ذهنت رفتی ، از ذهن به بی ذهني نفوذ می کنی . لایه ی سطحی از ذهن است ، اما رضایت درونی از بی ذهني است .

لایه ی سطحی از نفس است ، رضایت درونی از بی نفسی است . اگر به درون بروی ، نخست با ذهن برخورد خواهی کرد ، افکار ، آرزوها ، هوس ها ، تصورات ، حافظه ، رویاها و تمام آن چرنديات . اما اگر به نفوذ ادامه دهی ، به زودی به فضای سکوت خواهی رسید ، فضای بی فکری .

به زودی شروع به نزدیک شدن به درونی ترین مرکز وجودت که بی زمانی است ، خواهی کرد ، که ابدیت است ، که زمانی و مکانی نیست .

وقتی به این نکته رسیدی که آنجا نمی توانی زمان و مکانی ببینی ، تو رسیده ای. اما این رسیدن بازگشت به طبیعت خودت است . تو به چیز جدیدی نرسیده ای : به چیزی رسیده ای که قبلاً داده شده است و همیشه مال تو بوده است .

وقتی از تو می پرسند ،

" کشورت کجاست ؟

اصالت چیست ؟ " پاسخ بده ،

" من انسانی هستم

از اصل بی جنبشی ."



و وقتی که به این نکته رسیدی ، حالا می توانی بفهمی که نیازی به انجام کاری وجود ندارد -- همه چیز دهد . که هرگز نیازی به انجام کاری نبوده است . که همه چیز قبلاً رخ داده است . ضرورتی ندارد که نگران باشی ، تمام آن وزنه ها را حمل کرده ای زیرا نا آگاه بوده ای .

وگرنه چیز ها رخ داده اند .

جهان به نرمی و زیبایی و کمال حرکت می کند ، اما چون فکر می کنیم که از آن جدا هستیم مشکلات می آیند : چگونه زندگیمان را پیش ببریم ؟

اگر بدانی که بخشی از آنی ، نیازی به نگرانی نیست .

این هستی ، این هستی لایتناهی ، کاملاً به خوبی اداره می شود -- نمی توانی بی هیچ نگرانی ای در آن بمانی ؟ اما جدایی آنجاست .

تو يك چیز را بدیهی فرض کرده ای : که تو جدا هستی . در آن عمیق شو ، آن جدایی ناپدید می شود . آن معنی وقتی است که می گویم : بی نفسی می آید . نفس یعنی جدایی . نفس یعنی ، " من از کل جدا هستم . " نفس یعنی بخشی که ادعای کل بودن را دارد ، نفس یعنی بخشی که ادعا می کند ، " من مرکز خودم را دارم و باید به خاطر خودم بمانم و مبارزه کنم . اگر برای خودم مبارزه نکنم ، چه کسی برای من مبارزه می کند ؟ اگر برای زنده ماندن تلاش نکنم ، کشته خواهم شد . "

نا امنی می آید زیرا که نفس هست . وقتی که نفس رفت فقط امنیت وجود دارد . در واقع ، امنیت و ناامنیت وجود ندارد ؛ تمام دوئیت ها ناپدید می شوند . زندگی در آن زندگی در نیرواناست ، زندگی در روشن بینی است .

وقتی از تو می پرسند ،

" کشورت کجاست ؟

اصلت چیست ؟ " پاسخ بده ،

" من انسانی هستم

از اصل بی جنبشی . "

آن به معنای این نیست که تو کاری انجام نخواهی داد . برای مثال ، من حرف می زنم -- این کار انجام دادن است . اما هنوز به تو می گویم : من آن را انجام نمی دهم ، زیرا در آن کننده ای وجود ندارد . حرف زدن روی می دهد همچون شکوفایی درختان یا آواز پرندگان . ببین ، پرسشهای را ببین ، پاسخهای جدیدی وارد من می شوند .

وگرنه چیزی در ذهنم وجود ندارد . آن يك پاسخ است ؛ مرا صدا می کنی ، من پاسخ می دهم .

چیزی که به تو می گویم آن چیزی است که تو در من تحریک کرده ای . کسی برای گفتن آن وجود ندارد . کسی وجود ندارد ...

زمانی که راه می روم ، کسی برای راه رفتن وجود ندارد . زمانی که می خورم ، کسی برای خوردن وجود ندارد . خوردن روی می دهد ، راه رفتن روی می دهد ، حرف زدن روی می دهد ، شنیدن روی می دهد ، اما کسی پشت آن وجود ندارد . آن خلأ محض است ، همچون آینه . نه که کارها ناپدید شوند ، اما دیگر کننده ای یافت نمی شود .

بودا وقتی که 40 ساله بود ناپدید شد . تا 82 سالگی زندگی کرد -- 42 سال بیشتر زندگی کرد . و او تمام انواع کارها را انجام داد ، اما آنجا کننده ای نبود ؛ همه اش طبیعی بود . " طبیعی " یعنی آن به دلخواه خود روی می داد .

به همین دلیل است که اهالی ذن می گویند : وقتی احساس گرسنگی می کنی ، بخور ، و وقتی احساس



خستگی می کنی ، بخواب .

استاد بزرگی مرد و مرید اصلی اش ، کسی که خودش به عنوان یک روشن بین در تمام کشور شناخته شده شروع به گریستن کرد . بسیاری جمع شدند و برایشان تکان دهنده بود ، زیرا فکر می کردند که این مرد روشن بین است . در واقع ، به خاطر این مرد بود که ، استاد پیر معروف شد؛ وگرنه ، هیچ کس او را نمی شناخت . او خیلی مرد ساکتی بود ، مردی با واژگانی اندک ، اندک و با فاصله ی زیاد از هم . به خاطر این مرید -- جذابیت این مرید ، مغناطیس این مرید -- استاد پیرمعروف شده بود .

و حالا این مرید گریه می کند ؟ مردم احساس کردند این درست نیست . به او گفتند : " لطفاً گریه نکن ، وگرنه مردم چه فکر خواهند کرد ؟ " بسیاری از مردم برای دیدن استاد پیر می آیند ، تا برای آخرین بار او را مشایعت کنند ، و دیدن تو ، یک انسان روشن بین ، گریه می کند ... آن اثر بدی بر آنها خواهد گذاشت . "

اما مرد روشن بین گفت : " اما چکار می توانم بکنم ؟ اشکها می آیند و من نمی توانم جلوی آنها را بگیرم . وقتی خنده می آید ، می خندم . و وقتی اشکها می آیند ، اشکها می آیند ! وقتی روی می دهد ، روی می دهد . من آنجا نیستم تا جلوگیری کنم ، من آنجا نیستم تا خلق کنم -- کننده ای آنجا نیست . "

این وضعیت ، این وضعیت طبیعی ، این وضعیت کاملاً معمولی -- رامانا ماهارشی سبزی خرد می کند ، یا این مرد ذن می گیرد ، یا بودیدارما می خندد -- کسی پشت آن وجود ندارد ! فقط نگاه کن ... تو نیز کارهای کوچک را انجام می دهی وقتی که کسی پشت آن وجود ندارد ، و آنها تنها چیزهایی هستند که سعادت را برای تو به همراه دارند .

آیا لحظاتی را در زندگی مشاهده نکرده ای که در آن لحظه آنجا نبوده ای ؟ صبح ، آفتاب می تابد ، و خنک است و پرندگان می خوانند ... و ناگهان ردپایت را از دست می دهی ، و تو متوجه می شوی که در تابش آفتاب در صبحی زیبا ، برای لحظه ای فراموش می کنی که هستی . هم اکنون زیبایی آنجاست .

زیبایی ای که از خورشید نمی آید ، زیرا مردم بسیاری وجود دارند که از همان جاده عبور می کنند و تابش آفتاب را نمی بینند . آن برای تو روی می دهد زیرا تو آنجا نیستی .

در عشق ورزی ، تا اندازه ای ناپدید می شوی . وقتی ناپدید می شوی ارگاسم وجود دارد ، زیبایی و لذت و شادی بزرگی وجود دارد ، هیجان -- اما فقط وقتی که ناپدید می شوی . اگر تو در حال تماشای ارگاسم باشی ، آنگاه زیبایی ای وجود ندارد ، آنگاه فیضی وجود ندارد ، زیرا تو آنجا مدام هوس می کنی . چگونه ارگاسم می تواند اتفاق افتد وقتی که تو آنجایی ؟ ارگاسم هست وقتی که تو نیستی . هیجان هست وقتی که تو نیستی .

زیبایی هست وقتی که تو نیستی . خدا ؛ هست وقتی که تو نیستی . عشق هست وقتی که تو نیستی .

اما این لحظات برای هر کسی پیش می آید ، زیرا این پدیده ای طبیعی است . تو می توانی اجتناب کنی ، اما نه همیشه . بعضی اوقات با وجود تو رخ می دهد . کودکی نخودی می خندد ، و ناگهان چیزی در تو باز می شود . هیچ کاری نمی کنی ، در اتاقت نشسته ای ، و ناگهان چیزی مثل وزنه از سرت ول می شود -- و آن آنجاست ! بله ، من آن را " آن " می نامم -- آن آنجاست . دعای خیر .

آن بی عملی اصیل است . ای کیو می گوید : بگذار این سرزمین تو باشد . این جایی است که تو واقعاً به آن تعلق داری ، این جایی است که از آن آمده ای ، و این جایی است که تو باید آرام باشی .

شکل انسان واقعی

آنجا ایستاده است --

فقط یک نگاه اجمالی به او،



و ما در عشقیم .

سوترايي بسيار زيبا . شكل انسان واقعي : اين شكل انسان واقعي است -- بي عملي اصيل ، كار كننده ، آنجا بودن بدون آنجا بودن .

اعمال جاري مي شوند اما آن طبيعي است ؛ آن يك رويداد است ، نه يك عمل كردن . اين جاري شدن ، اين خود به خودي ، اين يگانگي با كل ، آن چيزي است كه اي كيو مرد اصيل يا مرد واقعي مي نامد .

تو غير واقعي هستي . بگذار به تو يادآوري كنم . انسان به دو شيوه مي تواند زندگي كند ، واقعي ، غير واقعي ؛ طبيعي ، مصنوعي . همه غير واقعي شده اند . كوشش زيادي براي غير واقعي ماندن مي كنند ؛ از اين رو ، نا واقعيت دردناك است . غير واقعي ماندن خيلي سخت است .

آن يك كار پيوسته و ثابت است ، زيرا بايد بر عليه طبيعت باشي . آن هل دادن رودخانه است ؛ هل دادن رودخانه ي غول پيكر با دستان ريزه ميزه ات . احساس خستگي كرده اي ، احساس رنگ پریدگی كرده اي ، احساس بيهودگي كرده اي . و دير يا زود احساس شكست خواهي كرد -- رودخانه بر تو مستولي مي شود و به جريان رودخانه خواهي افتاد .

واقعي بودن يعني با رودخانه رفتن ، جاري شدن با جريان ، اجازه دادن به جريان تا از طريق تو جريان يابد .

شكل انسان واقعي

آنجا ايستاده است --

و يكبار كه تو شكل انسان واقعي را در خودت ببيني ... و آن هميشه آنجا ايستاده است ، منتظر توست تا به عقب بنگري .

شكل انسان واقعي

آنجا ايستاده است --

فقط يك نگاه اجمالي به او

و ما در عشقیم .

فقط يك نگاه اجمالي به او ... و ناگهان تمام دشمني ها ، تمام خشم ها ، تمام تجاوزات ، تمام بي حرمتي ها ، ناپديد مي شوند .

فقط يك نگاه اجمالي به انسان واقعي ... واقعيت تو ، اصليت تو ، طبيعت تو ... و ما در عشقیم . سپس زندگي رنگ جديدي به همراه دارد ، عطري نو ، طعمي نو . طعمي كه عشق ناميده مي شود .

بودا گفته است كه وقتي كه انساني به بصيرت مي رسد ، از بيرون فقط يك نشانه براي دانستن رسيدن يا نرسيدن او وجود دارد -- آن عشق است .

من دوست دارم به كريشنا مورتی بگويم : او بايد به چشمان رامانا ماهارشي نگاه مي كرد . او فقط به دستانش نگاه كرد كه داشتند سبزي خرد مي كردند . او بايد به چشمانش نگاه مي كرد -- با چه عشقي سبزي خرد مي كرد . او بايد به چشمانش نگاه مي كرد براي ديدن اين كه او چه عشقي داشته است . او انساني واقعي بود .

فقط يك نشانه وجود دارد و آن عشق است . اما براي درك عشق بايد كمی ساكت باشي ، كمی محبت آميز ، كمی پذيرا . اگر پر از تعصب نسبت به اين كه يك روشن بين چگونه بايد باشد ، باشي ، پس آن را از دست خواهي داد . تو نبايد هيچ تعصبي داشته باشي .



فقط به چشمان انسان واقعي نگاه کن ، و ناگهان چيزي در قلبت شروع به تکان خوردن خواهد کرد . اچشمانت خواهد آمد ، انرژی ات بسیار لذت بخش خواهد بود ، قلبت با شدت تمام خواهد تپید . روجت بال خواهد گشود .

فقط يك نگاه اجمالي به او

و ما در عشقيم .

آن نگاه فراسوي كل زندگي است .

يکبار که تو به دروني ترين مرکزت نگاه کردی ، تو هرگز دوباره همان نخواهي بود . آنگاه زندگيت چيزي به جز عشق نخواهد بود . آنگاه عشق را زندگي خواهی کرد ، آنگاه تو خود عشق خواهی بود .

و آن عشق ، عشقي نيست که مي شناسيش . آن چه مي شناسي چيزي نيست جز شهوت مستتر در عشق . چيزي که مي شناسي نوعي بهره برداري است ، يك بهره برداري دو طرفه ، از دو شخصي که توانايي تنها بودن را ندارند . آنها از همدیگر نفع مي برند و به همدیگر کمک مي کنند تا با هم باشند . عشق واقعي فقط وقتي مي آید که انسان واقعي به آن نگاه کرده باشد ، وقتي مرد واقعي با آن مواجه شده باشد . سپس عشق حالي از وجود است ، نه يك رابطه . سپس تو مي بخشي زيرا کار ديگري نمي تواني انجام دهی . آنگاه تسهيم مي کنی -- نه که تصميم گرفته ای که تسهيم کنی -- آنگاه تسهيم خود روي مي دهد . سپس لوتوس هاي بزرگي باز مي شوند عطري خوش در هوا پخش مي شود .

بودا دو لغت گفته است : پراگيان و کارونا . پراگيان يعني سامادهي ، خرد ، روشن بيني ؛ و کارونا يعني عشق ، شفقت . اينها دو جنبه از پديده ي مواجهه با انسان واقعي است .

به درون بنگر ! به اندازه ي کافي بيرون را دیده ای . به اندازه ي کافي در بيرون جستجو کرده ای . تو زندگي هاي بسياري را در شب تاريک گذرانده ای ؛ وقتش است ، وقت پخته شدن است ، با به درون نگرستن . تو خيلي مصنوعی شده ای ، خيلي غير طبيعي .

و يك نگاه آني تنها تو را به آن سو مي برد ، و براي هميشه .

و من دوست دارم تکرار کنم : اين فراسو رفتن چيز مخصوصي نيست -- آن خيلي معمولي است زيرا آن طبيعت توست .

بکوب و در به رويت باز خواهد شد . بخواه و به تو داده خواهد شد . جستجو کن و خواهی يافت ...

پايان جلسه ي پنجم .



فصل ششم

همزمانی کیهانی با کل

برای نمونه ، شری اورو بیندو ، تکامل تدریجی را که هدف دنیاست آموزش می دهند . تکامل تدریجی همیشه در حال حرکت به سوی درجات بالای هشیاری است -- از پادشاهی معدنی به پادشاهی گیاهی ، حیوان ، انسان ، از انسان حاضر به انسان روشن بین .

این آموزشها غلط اند ؟ یا پلی به سوی بی هدفی وجود دارد ؟

__ سات بودهی ، شری اورو بیندو فیلسوف بزرگی است اما هرگز یک استاد نیست . خیلی باهوش ، خیلی عالمانه ، یک روشن فکر بزرگ ، اما نه یک استاد روشن بین . او درباره ی خدا حرف می زند و به زیبایی حرف می زند ، اما آن همه اش حرف است ، همه اش پریشانی حواس است . آن یک درک نیست . اگر آن یک درک است ، پس آنجا هدفی نمی تواند باشد . برای مثال ، اگر جهان تکامل تدریجی را به عنوان هدف داشته باشد ، پس هدف تکامل تدریجی

چه خواهد بود ؟ چرا تکامل تدریجی ؟ چرا در وهله ی نخست ؟ تو پریشانی حواس دیگری خواهی آفرید ، و آن سیر قهقرای سال میلادی بی نهایت خواهد بود . هرچه را به عنوان هدف تعیین کنی ، پرسش مربوط به آن باقی خواهد ماند . چرا ؟

اگر این هدف تکامل تدریجی است ، درک خداوند ، سپس هدف از درک خداوند چیست ؟ فقط پرس -- و تو به همان مکان باز می گردی . اگر روشن بینی هدف زندگی است ، پس هدف روشن بینی چیست ؟ و بعد می توانی نکته را ببینی -- روشن بینی مقصودی ندارد .

و اگر خود غایت مقصودی نداشته باشد ، منظور از گفته ی زندگی مقصود دارد و جهان مقصود دارد چیست ؟ اگر غایت بی منظور است ، پس آن غایت به همه سرایت می کند .

این تعیین هدف از نفس می آید . نفس نمی تواند بپذیرد که هدفی وجود ندارد . نفس نمی تواند بپذیرد که سلسله مراتب وجود ندارد . نفس نمی تواند بپذیرد که معدنیات و درختان و حیوانات و انسان و افراد روشن بین همه در یک هم زمانی بزرگ وجود دارند -- درجه بندی ای وجود ندارد . تو دوست داری بالاتر باشی ، دوست داری شخص ویژه ای



باشي -- تو انساني ، نه يك کاني . اما چه چیز بزرگي در وجود انسان هست ؟ چه چیز بزرگي در وجود يا هست ؟ يا يك انسان يا يك انسان روشن بین ؟ چرا درجه بندي ايجاد مي کني ؟
و در نهايت همه چیز يکنواخت مي شود -- سپس در پايان خدا مقصودي ندارد ، و خدا همه است .
آنها که تجربه کرده اند ، آنها که فقط درباره ي خدا فکر نکرده اند ، اما آنها که تجربه کرده اند مي گویند خدا چيزي نيست جز تقارن کیهاني کل .

معدنیات جايي هستند که انسان هست -- به شیوه ي خودشان ، در شکلي متفاوت . درختان دقیقاً جايي هستند که افراد روشن بین هستند ، به شیوه ي خودشان ، در شکل خودشان . هیچ کس بالاتر نیست و هیچ کس پایین تر نیست . نفس نمي تواند آن را بپذیرد زیرا اگر کسی بالاتر نباشد ، کسی پایین تر نباشد ، نفس هرگز نمي تواند وجود داشته باشد . آن فقط مي تواند از طریق مقایسه وجود داشته باشد . آن کسی را بالاتر قرار مي دهد و کسی را پایین تر .

آن فقط مي تواند در میان این دو دروغ باشد . کسی را پایین تر قرار مي دهد بنابراین مي تواند احساس کند : " خوب است ، بنابراین من استثنایم . " و بعد کسی را بالاتر قرار مي دهد بنابراین مي تواند مبارزه کند ، بنابراین مي تواند به آن دست یابد ، بنابراین مي تواند از نردبان صعود کند .

اما اگر غایت مقصودي نداشته باشد ... چه منظوري در روشن بینی هست ؟ بودا بي هدف است -- فقط به آن فکر کن -- تو هدف مند هستي ؛ خدا بي هدف است ، و تو هدف مندي . اگر خدا بي هدف است ، تو بي هدف هستي -- زیرا تو از خدا جدا نیستی . چه کسی در درختان وجود دارد ؟ چه کسی در درختان درختي مي کند ؟ چه کسی در سنگها پنهان است ؟ چه کسی در پرندگان آواز مي خواند ؟ چه کسی در من حرف مي زند و چه کسی در تو گوش مي دهد ؟ همه اش یکی است . سخنران و گفتار یکی هستند ، داننده و معلوم یکی هستند ، عاشق و معشوق یکی هستند .

یکبار که این برایت قابل درک شود ، آسوده مي شوي -- در این تقارن کیهاني آرام مي گیری . وقتي که مي گویم طبیعی باش منظورم همین است .

نفس آرزوهایي غیر طبیعی در تو مي آورد . زندگی ساده است ، اما برای ساده بودن شخص باید بي هدف باشد . هر هدفی ، و تو نمي توانی ساده باشی . هر هدفی و تو نمي توانی در اکنون باشی . هر هدفی و آرزو تو را سنگ خواهد کرد . هر هدفی ، و تو در راهی ، دوباره حرکت مي کنی -- تو نمي توانی از این لحظه لذت ببری ، زیبایی این لحظه ، دعای هم اینک .

یکبار که این را فهمیدی ، تمام اهداف ناپدید مي شوند و با تمام آن اهداف ، تو ناپدید مي شوي -- سپس آنچه که باقی مي ماند روشن بینی است .

با دانستن این که هدفی وجود ندارد ، روشن بین شده است ، با دانستن این که همه چیز همان طور که هست خوب است . و ما همگی در همین واقعیت سهیم هستیم . هیچ کس بالاتر نیست و هیچ کس پایین تر . آنجا هیچ مقایسه اي نیاز نیست .

کدام بالاتر است ؟ -- یخ بالاتر است یا آب ؟ بخار بالاتر است یا یخ ؟ ما مي دانیم که بالاتر یا پایین تر آنجا هیچ معنایی ندارد -- یخ ، آب ، بخار ، آنها همه نمود يك واقعیت به نام H_2O هستند ، H_2O این 3 شکل را دارد . خدا این میلیونها شکل را دارد : مرد ، زن ، زیبا ، زشت ، احمق ، باهوش ، گناهکار ، قدیس . هیچ کس بالاتر نیست ، هیچ کس پایین تر نیست . با دیدن آن به فراسو رفته اي . از همان لحظه شروع به ناپدید شدن مي کنی ، شروع به محو شدن مي کنی .

افرادی شبیه شری اورو بیندو به تو نوع جدیدی از نفس را خواهند داد ، يك نوع روحانی . شروع مي کنی به تلاش برای وضعیت مافوق ذهنی ، وضعیت مافوق هشیاری ، و باز به همان شیوه زندگی مي کنی . مسابقه دوباره آغاز



شده است . نخست براي پول بود ، قدرت ، پرستیژ ؛ حالا براي وضعیت مافوق ذهني است . و همه ي آنها مثلاً آنجا خواهند بود . سپس آنجا رقابت خواهد بود ، سپس کسی از تو جلو مي زند ، پس تو عقب مي ماني ، کسی ديگر جلو مي زني . و همه اورا نشان مي دهند که جلوتر است ، و او پيوسته با کسانی که رقابت مي کنند مبارزه مي کند . .. دوباره باز تمام چرنديات وارد مي شوند . سپس تو باز در بازاری -- در يك بازار روحاني ، البته ، اما چه فرقي مي کند ؟

در يك بازار معمولي کسی از تو ثروتمند تر بود ، حالا کسی کيفيت ساتوري بيشتري در خود دارد ، حالا کسی بيشتري مراقبه مي کند ، حالا کسی بيشتري روشن بين است .

اگر هدف وجود دارد ، پس روشن بيني درجه بندي خواهد شد -- بيشتري يا کمتر . اگر هدفی وجود ندارد ، تو مي تواني همين لحظه روشن بين شوي -- تو هستي ! تو فقط به شهامت نياز داري تا آن را تشخيص دهی ، شهامت آن بودن . آن صدمه مي زند زيرا نفس بايد ترك شود -- و همه ي آن چه که در زندگيت تلاش کرده اي به خاطر نفس بوده است . تو شايد حتي به خاطر نفس و براي نفس مراقبه کرده باشي . تو مي خواهی اين نگرش را داشته باشي که " من از تو مقدس ترم " ، بنابراين مي تواني کل دنيا را محکوم کنی و مي تواني بگويي : " من يك شخص روحاني ام -- شما همه ماترياليست هستيد . "

مي تواني به سرتاسر هند بروي و مي تواني ببيني : هر هندي اي اين گونه مي انديشد ، که تمام دنيا ماترياليست است به جز هندي ها -- مقدس تر از تو . و بعد مردم شيوه هايي را اختراع مي کنند ، بنابراين مي توانند ثابت کنند که آنها مقدس تر از تو هستند . آنها اين را

خواهند خورد و آنها آن را نخواهند خورد ؛ آنها بر طبق الگوي معيني خواهند زيست ، آنها سبک معيني خواهند داشت . همه اينها بازي ذهن است .

از کسانی شبیه شري اوروبيندو آگاه باش !

روش من تکامل نيست . چيزي به جايي نمي رود -- همه اش اينجاست . چيزها عوض مي شوند ، بي ترديد ، اما تکاملي وجود ندارد .

چيزها حرکت مي کنند ، بي ترديد ، اما چيزي بالاتر نمي رود و چيزي عقب نمي ماند و پايين تر نمي ماند . اين مقولات را رها کن . و با رها کردن آنها بي درنگ به دنياي جديدي وارد مي شوي . ناگهان رابطه ي دوستانه اي با درختان پيدا خواهی کرد ، زيرا آنها ديگر پايين تر نيستند . ناگهان دلبستگي شديدي به پرندگان خواهی داشت ، زيرا آنها ديگر پايين تر نيستند . ناگهان به چشمان سگت نگاه خواهی کرد ، و بودا را در آن جا خواهی يافت . سپس لذت محض آن بي پايان است . تو به چشمان زنت نگاه خواهی کرد ، و يك بودا آنجا پنهان است .

من همه چيز را الهي مي سازم . نمي خواهم تو به سمت خدا بروي -- من خدا را براي مي آورم . و نه فقط براي تو - من خدا را براي کل هستي مي آورم . آن واقعاً وجود دارد . واقعيت ديگري نيست ؛ اين تنها واقعيت موجود است . اين تنها رقص موجود است .

اين رقص را از دست نده ! ذهنت را با آرمانها مشغول نکن ، وگرنه يك فرصت را از دست خواهی داد .

سات بودهی مي پرسد : تو گفتي زندگي و هستي هدفی ندارند ، آنها مقصودي در خود دارند .

بله ، همين طور است . آن يك بياني فلسفي نيست . من فقط تجربه ام را قسمت مي کنم . من چيزي را که ندیده ام ، حس نکرده ام و زندگي نکرده ام را نمي گويم . من به سادگي قلبم را به رويت مي گشاييم . همين طور است .

آن يك استدلال نيست . من هرگز سعي نمي کنم در مورد چيزي تو را متقاعد کنم . من به سادگي براي تو روشن مي سازم که چه اتفاقي براي من افتاده است . و به تو مي گويم : اين در دسترس تو نيز هست -- و همين لحظه نه يك لحظه تأخير مورد نياز است ، زيرا روشن بيني حالي طبيعي است .



آرام باش ، نگران اهداف نباش ، زیرا تمام اهداف نگراني ، استرس و خستگی درست مي کنند، زیرا تو همب سرت نگاه مي کنی ، تو به دور دست نگاه مي کنی .

تو به فکر آینده ي چیزهايي ، تو براي آنها نقشه داري . و مبارزه مي کنی . طبیعتاً نگراني مي آید ، اضطراب مي آید ، دلهره مي آید . تو تکه تکه هستي _ واقعيّت تو اينجاست و قلب تو جاي ديگري است . تو دو شخصيتي شده اي . وقتي مي گويم آرامش ، منظور انداختن تمام اهداف است _ _ انداختن تمام آرمانها . در اين لحظه آرام بگیر ... به اين لحظه گوش کن ، اين لحظه را زندگي کن ، آن را بچش . در احاطه ي واقعيّتي که هم اکنون هست باش ، و ناگهان تو نیز همین مژه اي را خواهي چشيد که من در موردش حرف مي زنم . آن يك تجربه است ، وجودي . آن يك تعمق نيست .

مي گويي : اساتيد ديگر ، براي نمونه ، شري اورويندو ، تکامل تدريجي را که هدف دنياست آموزش مي دهند ... من چيزي همچون هدف دنيا به تو آموزش نمي دهم . من فقط به تو زندگي ، عشق و شادي را آموزش مي دهم . من نمي خواهم ذهنت را مشغول آینده کنی . اکنون آموزش من است _ _ اگر بتوان آن را آموزش ناميد . به جاي اين که آن را آموزش بناميم من دوست دارم آن را سهيم کردن بنامم . من به آن معنا يك معلم نيستم . من به تو تعليم نمي دهم که بتواني خودت را ارتقا دهی و بتواني يك دنباله رو بشوي . من مي خواهم تو من بشوي ، نه يك دنباله رو .

اما تو بسيار خسيّس هستي . نه فقط در دادن : حتي در گرفتن خسيّس هستي . براي پوشاندن آن خسااست به روشهاي بسيار فلسفه بافي مي کنی _ _ اينها استراتژي هستند . تو از آرامش مي ترسي . بنابر اين نخست نگران پول بودي ، براي خانه ي بهتر ، براي شغل بهتر ، براي زن زيباتر . حالا نگران تکاملي _ _ چگونه روشن بين شوي ، چگونه بودا شوي ؟ تو به اردنگي خوبي نياز داري . آن دقيقاً چيزي است که اتفاق افتاد ...

يك جستجوگر بزرگ ، يك فيلسوف ، يك متفکر ، نزد ماتزو آمد . ماتزو يکي از استادان ذن نادر است . و فيلسوف پرسيد _ _ او يك پروفيسور در دانشگاه بود _ _ او پرسيد چگونه مي شود روشن بين شد ، چگونه مي شود بودا شد . ماتزو گفت _ _ او در معبد کنار مجسمه ي بزرگي از بودا نشسته بود _ _ او گفت : " براي حرف زدن در مورد چيزهاي مهم و جدي ، اجازه بده با يك نگرش درست شروع کنيم : " نخست به بودا تعظيم کن . "

آن براي حرف زدن در مورد بودا و روشن بيني درست به نظر مي رسد و ماتزو با جديت بسيار گفت : " به بودا تعظيم کن . " بنابر اين فيلسوف تعظيم کرد و ماتزو اردنگي خوبي به او زد ، يك اردنگي معرکه به باسنش . و اتفاقي افتاد ... نه که فقط تو بخندي : فيلسوف شروع به خنديدن کرد ، کل مسخرگي آن راديد . اولين ساتوري او _ _ او در آن لحظه مژه اي از بودا را چشيد .

واقعاً چه اتفاقي افتاد ؟ او انتظار چنين لگدي را از چنين انسان بزرگي نداشت ، چنين خردمند روشن بيني . تو هرگز انتظار چنين چيزهايي را نداری . آن همچون يك شوک بود . براي يك لحظه ، فکر کردنش متوقف شد . براي يك لحظه او اصلاً نتوانست فکر کند . آن دور از انتظار بود .

در همان لحظه ، به مجسمه ي بودا تعظيم مي کرد و ماتزو يکدفعه به او لگد زد _ _ آن شبیه يك شوک الکتریکي بود . آن بايد به عميق ترين مرکز ذهنش رفته باشد . براي يك لحظه ، تمام تفکرات متوقف شد ، تمام زمان ايستاد ... و او به مجسمه ي بودا نگاه مي کرد . در همان لحظه ، در آن لحظه ي مراقبه گون ، او شروع به خنديدن کرد .

و سالها بعد از آن ، او بارها و بارها به مردم مي گفت _ _ مردم از او مي پرسيدند : " چه اتفاقي براي افتاد ؟ زیرا تو هرگز همان مرد سابق نبودي " _ _ و او مي گفت : " چيز عجيبي اتفاق افتاد . روزي که ماتزو به من لگد زد ، من بعد از آن خنديدن را متوقف نکرده ام . هر وقت دوباره به بودا تعظيم مي کنم ، باز ياد ماتزو مي افتم و باز آن لگد آنجاست . براي يك لحظه افکارم مي ايستد و من منظور آن مرد را در مي يابم . او بدون حتي يك واژه به من آموزش داد . " آن دقيقاً چيزي است که تو نياز داری : يك اردنگي به باسنت _ _ يك لگد معرکه . تو بودا هستي ! به سادگي فراموش



کرده ای . فقط به یادآوری نیاز داری _ _ نه تکامل ! آن نیست که تو باید بودا شوی . تو بودا هستی ، به خواب . به کسی نیاز است تا به تو لگد بزند . به کسی نیاز است تا بر سرت فریاد بکشد . به کسی نیاز است تا تو و آن مقصود یک استاد است .

شری اوروبیندو استاد نیست ؛ شری اوروبیندو فقط یک فلسفه باف است ، به مردم دلداري مي دهد . مردم بسیاری نزد او می آیند ، هزاران نفر جذب او می شوند _ _ زیرا بسیار ارزان تر است که جذب فلسفه شوند . هیچ چیز از دست نمی رود ، نه هیچ سرمایه ای ، و تو کلمات زیبایی یاد می گیری ، و شروع می کنی به رویا دیدن چیزها ، و و کسی به تمام آن چیزها نظم می دهد .

او یک نظم دهنده ی بزرگ است : او به چیزها برچسب می زند ، آنها را طبقه بندی می کند ؛ او با چنین سیستمی در خواست بزرگی برای ذهن منطقی دارد ، برای ذهن مدرن . اما چون او درخواست دارد ، آن به سادگی نشان می دهد که او مناسب ذهن مدرن است ، و هر چیزی که مناسب ذهن مدرن باشد چیزی را تغییر نمی دهد .

تو به کسی نیاز داری که یکدفعه او را تسخیر کند ، کسی که عقایدت را خرد کند _ _ کسی که تو را خرد کند ، کسی که بتواند زمین زیر پایت را خالی کند . فقط افراد با شهامت جذب یک استاد می شوند . بودن با یک استاد خطرناک است . شخص هرگز نمی داند او چه خواهد کرد ، شخص هرگز نمی داند که او چه خواهد گفت . او خودش هم نمی داند ! چیزها روی می دهند. او با کل هماهنگ است ، بنابراین هرچه روی دهد روی می دهد .

به یاد داشته باش ، ماتزو به این مرد لگد نزد _ _ اگر ماتزو به این مرد لگد می زد آنجا چیزی وجود نداشت ، شاید یک مبارزه . خدا از طریق ماتزو لگد زد . ماتزو همچون بامبوی تو خالی عمل کرد .

شیوه های فرزانه عجیب اند ، غیر منطقی و متناقض اند . شری اوروبیندو نمی تواند یک فرزانه باشد _ _ او بسیار سیستماتیک است ، بسیار منطقی . همین منطقی بودن او به اندازه ی کافی نشان می دهد که او چیزی نمی داند . او با کلمات باهوش است ، نابغه ای با کلمات . من فکر نکنم کس دیگری در این قرن با کلمات توانا تر از او باشد ، با چنین استعدادی در منطق ، دانش ، خواندن ، تحقیق . اما پشت تمام این زبان نامفهوم چیزی وجود ندارد .

مرد دیگری در زمان شری اوروبیندو زندگی می کرد ، رامانا ماهارشی .

او تجربه داشت . تعداد اندکی پیش او می رفتند ، خیلی اندک ، اما کسانی که می رفتند سود می بردند . اما برای دیدن رامانا ماهارشی به نوع کاملاً متفاوتی از بینش نیاز است . او زیاد حرف نخواهد زد ، او سعی نخواهد کرد تو را متقاعد کند . او آنجا خواهد نشست _ _ اگر در دسترس هستی ، او نیز در دسترس است . و روش او بسیار ساده خواهد بود . تو او را از دست خواهی داد ، مگر این که قلبی برای درک آن احساس داشته باشی .

همیشه این گونه نیست . کریشنا مورتی آنجاست . او حرف می زند ، خیلی زیرکانه حرف می زند . به یاد داشته باش ، من نمی خواهم بگویم منطقی : خیلی زیرکانه حرف می زند ؛ به بررسی مو شکافانه ی مشکلات آن گونه می پردازد که در نهایت توان انسانی ممکن است . اما با این حال او یک فیلسوف هم نیست . تمامی حرف او شبیه کردن علف هرز از باغچه است . او مشکلات تو را از طریق بررسی نابود می کند . او به تو چیزی نمی دهد ؛ او به سادگی تمام آن چیزی را که در ذهنت حمل می کنی از تو می گیرد . برای لحظه ای به شدت گم می شوی _ _ و در آن لحظه می توانی واقعیت او را ببینی . تجربه ی او شروع به جاری شدن در تو می کند . مردم می توانند او را نیز نادیده بگیرند .

مردم شری رامانا را نادیده می گیرند زیرا او ساکت است ؛ او زیاد حرف نمی زند . وقتی که کریشنا مورتی رامانا را در حال خواندن جوک و دیدن کارتون می بیند ، خیلی نا امید می شود. نه فقط آن : مردی پرسشی درباره ی خداوند می پرسد و کریشنا مورتی آنجا حضور داشت _ _ خیلی جدی ، روی پاهایش خم شده بود ، یک مرد درباره ی خدا پرسید . و شری رامانا چه کرد ؟ می دانی ؟ به او یک کتاب جوک داد و گفت " بخوانش ! "

طبیعتاً کریشنا مورتی بسیار ناراحت شد . این یک روش است ؟ این برای مردی که چنین پرسش جدی ای کرده است بی ادبانه به نظر می رسد _ _ دادن یک کتاب جوک به او . این همان اردنگی به باسن است ، به روش خودش .



چیزی که او می گوید : " درباره ی چه چرندیاتی حرف می زنی ! خدا ؟ آن چیزی نیست که در موردش حرف _ _ بهتر است که کتاب جوک بخوانی و خوب بخندی .

اگر بتوانی بخندی ، شاید بتوانی خدا را بشناسی _ _ نه با چیزی که خواهم گفت . اما اگر بتوانی بخندی ، خنده ای از ته دل ، در آن لحظه تفکر متوقف می شود ."

حالا ، او پیغام بزرگی را بدون گفتن يك واژه ی تنها داده است . نمی توانی آن را تماشا کنی ؟ وقتی می خندی ذهن را خاموش می کنی . برای يك لحظه ، دیگر در ذهن نیستی . خنده جای دیگری از تو می گیرد . کجا آن را می گیرد ؟ آن از تو همان مکانی را می گیرد که مراقبه می گیرد . بنابراین اگر مرد جدی و غمگینی را ببینی که ادعا می کند مراقبه می کند ، بدان که او مراقبه نمی کند . مراقبه همیشه رقصیدن است . آن هرگز جدی نیست ، غمگین _ _ آن صادق است ، البته ، اما هرگز غمگین نیست . آن شادمان است . با نشاط است .

تو باید آن ضرب المثل قدیمی را شنیده باشی : " بخند و تمام دنیا با تو می خندد : گریه کن و تنها گریه کن . " آنها این ضرب المثل را در دوران مدرن کمی تغییر دادند . حالا آنها می گویند : بخند و تمام دنیا با تو می خندد : گریه کن و تنها بخواب . " اما این همان است .

در لحظه ی خندیدن ، ناگهان به يك هماهنگی با هستی می رسی . گریه کن ... تو جدا هستی ، تو دیگر بخشی از آن نیستی . در افسردگی ، در جدیت ، تو با هستی هماهنگ نیستی . در خندیدن ، در رقصیدن ، در آواز خواندن ، در عشق ورزیدن ، تو با هستی هماهنگ هستی .

تکاملی وجود ندارد _ _ فقط هماهنگ بودن یا نبودن . اینها دو وضعیت اند ، و آنها هم اکنون در دسترس اند . تو می توانی هماهنگ باشی ، می توانی هماهنگ نباشی _ _ آن آزادی انسان است . درختان همیشه در هماهنگی اند ، پرندگان همیشه در هماهنگی اند . انسان می تواند انتخاب کند . اینها نمودهای متفاوتی هستند . زیرا تو می توانی انتخاب کنی ، تو اشتباه انتخاب کرده ای . و اشتباه جذابیت دارد _ _ زیرا با اشتباه انتخاب کردن ، تو مهم می شوی ؛ با درست انتخاب کردن ، تو ناپدید می شوی . تو از همان کودکی آموزش دیده ای که مهم باشی ، در جهان اول باشی . تو آموزش دیده ای که جاه طلب باشی ، تو تا مرکز وجودیت مسموم شده ای . بنابراین همیشه می خواهی مهم باشی .

حالا این کریشنا مورتی ، شری رامانا را از دست داد _ _ و اتفاق بزرگی افتاده است . تقریباً مثل بودا که به ماهاکاشیپ گل داد ، شری رامانا يك کتاب جوک به مردی که درباره ی خدا پرسیده بود داد ، یا ماتزو اردنگی معرکه ای به باسن طرف زد . کریشنا مورتی رامانا را از دست داد . پس او کریشنا مورتی را نیز از دست داد . او سالها با کریشنا مورتی زندگی کرد .

حالا کریشنا مورتی در بیان خودش کاملاً متفاوت است ، خیلی منطقی ، بسیار عقلانی . شروع کار او همیشه با ذهن است ؛ سپس آهسته آهسته تو را به ماورای ذهن هدایت می کند ، اما کریشنا آنجاست . تمام اندیشه ی کریشنا مورتی انتزاعی بود ، فلسفه اش . او رفتن به آنجا را متوقف کرد زیرا " آن کلاً انتزاعی بود . " او رامانا ماهارشی را ترك کرد زیرا آنجا فلسفه ای نبود . او کریشنا مورتی را ترك کرد زیرا آنجا بسیار فلسفی بود . در هر دو حالت او از دست داد .

و او برای 7 سال با شری شیواناند از ریشی کش زندگی کرد و حرکات یوگا را انجام داد . آنجا برای 7 سال فکر کرد " اینجا چیزی هست " . و آنجا چیزی نبود ! شیواناند يك معلم خیلی معمولی است . شما می توانید چندین و چند از آنها را در سرتاسر این کشور پیدا کنید که به مردم آموزش می دهند چگونه روی سرشان بایستند ، به مردم چیزهای احمقانه می آموزند . او 7 سال آنجا ماند ، يك مرید شد .

او دو قله را از دست داد .. و این آن چیزی است که رخ داده است . تو يك ذهن داری ، يك ذهن معین . وقتی پیش يك استاد می روی ، تو از ذهنت نگاه می کنی . اگر آن مناسب باشد ، تو خوشحال هستی ؛ شروع به چسبیدن می کنی . اما آن کمکی نمی کند _ _ زیرا آن مناسب است ، آن همان ذهنی را که با خودت آورده ای تقویت خواهد کرد .



اگر شانس‌ی با يك استاد واقعي برخورد کنی ، هیچ چیزی مناسب نیست . او تمام عقایدت در مورد این که یا چگونه باید باشد را متلاشی می کند . او تو را ضایع می کند . او تمام انتظارات تو را می گیرد . او تو را ناامید ه
او به هر شیوه ی ممکني تو را مأیوس می کند _ _ زیرا آن تنها راه ممکن برای شروع کار است . و اگر هنوز بتوانی با
او باشی ، سپس ... سپس به سمت بیداری می روی .

خوابیدن آسان است ، ارزان است ؛ بیدار شدن سخت است . تو باید از رویاها و رفاه و راحتی زیاد چشم پوشی کنی .
تو باید از بسیاری عقایدت که فکر می کردی ارزشمندند چشم پوشی کنی .

نگرش من این است که تکاملی رخ نمی دهد . جهان دقیقاً در جایی است که همیشه بوده است ، و باقی خواهد
ماند . و منظورم این نیست که چیزها تغییر نمی کنند _ _ گاری ها ناپدید می شوند و ماشینها می آیند ، و دیر یا زود
ماشینها ناپدید خواهند شد ؛ و ماشینهای پرنده ی شخصی به زودی در اطراف ما خواهند بود .

خیلی چیزها عوض می شوند ، اما واقعاً چیزی تغییر نمی کند . در مرکز همه چیز دقیقاً یکسان است . فکر می کنی
که اگر تو امروز روشن بین شوی از بودا بیشتر روشن بین شده ای چون که 25 قرن گذشته است و انسان رشد کرده
است ؟ آیا فکر می کنی که کسانی که در زمان بودا بودند بیشتر از تو روشن بین بودند ؟ یا باز هم عقب تر برو
... کریشنا . فکر می کنی در روزگار کریشنا ، 5000 سال قبل ، افراد روشن بین کمتری وجود داشت ، مردم ناروشن
بین بیشتری از امروز وجود داشت ؟ آن دقیقاً همان است .

زمان فرقی نمی سازد ! وقتی روشن بین شوی ، در چه روزی ، عامل تعیین کننده نخواهد بود. وقتی روشن بین
شوی ، روشن بین می شوی ! تو به سادگی آگاه می شوی . تو دیگر خواب نیستی . به یاد بسپار ، تو واقعیت را
می شناسی ، و تو در هماهنگی هستی . ماشینها شاید بگذرند ، یا گاریها _ _ فکر می کنی فرقی می کند ؟ بودا
بیشتر روشن بین می شد اگر ماشینها از بودگایا می گذشتند و قطارها زوزه می کشیدند و هواپیماها از فرودگاهی به
فرودگاهی دیگر هجوم می بردند ؟ برای بودا همان در بودگایا رخ می داد _ _ گاری ها یا ماشین ها یا هواپیماها یا
سفینه ها فرقی نمی کنند .

و مردمی که روشن بین نبودند همانند مردم امروز روشن بین نبودند .
در آن عمق چیزی هرگز تغییر نمی کند ، آنجا تکاملی وجود ندارد . وگرنه بودا بازمی گشت تا در این زمان بیشتر روشن
بین شود ... و سپس آنجا پایانی نیست . سپس هر وقت روشن بین شوی ، بعد از چند قرن دوباره بازمی گردی تا
بیشتر روشن بین شوی زیرا حالا روشن بینان وارد بیشتری در دسنرس هستند .

اساتید دیگر برای نمونه ، شری اورویندو ، تکامل تدریجی را که هدف دنیاست آموزش می دهند

این گونه افراد جذاب اند زیرا تو می خواهی به درازا بکشد ، امیال ، آرزوها ، تو می خواهی عذاب بکشی ، و این گونه
افراد نیازت را برآورده می سازند . هرچه خواسته است برآورده می کنند . زیرا تو چیزی می خواهی که به آن بچسبی
، آنها به تو کالاهای روحانی می دهند . تو نمی توانی بدون آرزوها باقی بمانی ، بنابراین می گویی " من دیگر علاقه
ای به این دنیا ندارم " _ _ و آنها به تو آرزوهای جهان دیگری را می دهند .

آنها می گویند : " بسیار خوب این را بگیر . حالا نگران این باش . تو به اندازه ی کافی نگران دنیا بوده ای _ _ حالا نگران
مراقبه باش ، حالا نگران روشن بینی باش . تو به اندازه ی کافی رقابت کرده ای تا به دهلی برسی ، حالا مورد دهلی
را فراموش کن _ _ به موکشا برس ، نیروانا ، بهشت ... اما برو برس ! "

و تو احساس خوشحالی زیادی می کنی _ _ اسباب بازی جدیدی به تو داده شده و تو با آن اسباب بازی بازی می
کنی .

دیر یا زود از آن اسباب بازی خسته می شوی ، پس اسباب بازی دیگری به تو داده می شود .

همین دیروز کسی نامه ای به من نوشت . در آلمان ، شخصی نوع تازه ای ابداع کرده است ... برتر از روشن بینی _ _
آن دگرگونی نامیده می شود . حالا تو مدت زیادی است که با لغت روشن بینی بازی کرده ای _ _ حالا کسی موظف
است بیاید و بگوید : " آن هیچ نیست . دگرگونی را دریاب . روشن بینی فقط روشن بینی است _ _ ما دگرگون می



کنیم ! ما از تو چیز دیگری می سازیم ، یک شکل جدید . روشن بینی یعنی تو همان باقی می مانی و نور به می آید . دگرگونی یعنی تو کاملاً نو می شوی . "

حالا این جذابیت ها . یک اسباب بازی جدید . سپس کسی خواهد آمد و لغت دیگری خواهد داد. مردم با لغات بازی می کنند . آگاه باش !

من واقعاً می خواهم اینجا کار کنم . نمی خواهم اسباب بازی دیگری به تو بدهم _ _ می خواهم تمام اسباب بازیها را خراب کنم . آن کار سختی است . دردناک است . اما اگر تو با من حتی یک گام بتوانی برداری ، من فقط یک گام می خواهم : رویاهایت ، خوابت ، برای همیشه خواهند رفت ... و بعد زندگی واقعی آغاز می شود . زندگی واقعی با کل است . زندگی غیر واقعی تنهاست .

آیا این آموزشها غلط اند ؟ سات بودهی پرسید .

آنها غلط یا درست نیستند _ _ آنها فقط واهی هستند . تو حتی نمی توانی آنها را غلط بنامی . آنها درست نیستند ، آنها غلط نیستند _ _ آنها فقط واهی اند . آنها کاری با حقیقت ندارند . آنها با ذهنت کار دارند . ذهنت آن چیزها را لازم دارد ؛ کسی می آید و نیاز تو را برآورده می کند . آن یک حقه بازی است .

پرسش دوم

آیا هرچیزی یا هرکسی نیاز به اصلاح دارد ؟ آن برای من معماست .

پرم توشیر ، هیچ کس به اصلاح نیاز ندارد . و چه کسی به سویی درستی می رود ؟ لحظه ای که گفته می شود کسی به اصلاح نیاز دارد ، دیر یا زود کسی نیاز است تا بر تو حاکم باشد ، تو را ماهرانه کنترل کند ، از تو یک برده بسازد .

به همین دلیل است که کسانی که راهنما خوانده شده اند از بام خانه شان فریاد برآورده اند که هر چیزی به اصلاح نیاز دارد ، هر چیزی نیاز به تغییر دارد ؟ بهتر شدن . اگر هیچ چیز به اصلاح نیاز ندارد ، آن راهنما ها دیگر نخواهند بود . آنها با این عقیده می زیند که چیزها نیاز به بهبود دارند ، انقلاب ها روی داده اند _ _ پس آنها راهنمایان بزرگی هستند .

و هیچ چیز هرگز بهتر نمی شود ، هیچ چیز هرگز نمی تواند بهتر شود . تو می توانی سریع بخوابی یا بیدار شوی . و بیدار شدن یک اصلاح نیست ، به یاد بسپار . آن خواب تو را اصلاح نمی کند . اگر تو چند قرص آرام بخش خورده ای و خوابت بهتر شده است ، این یک اصلاح است . بالشهای جدید ، راحتی بیشتر ؛ تخت جدید ، مناسب تر ؛ اتاق خواب بهتر ... اینها اصلاحاتی هستند که می توانی با شیوه ای بهتر در خواب باقی بمانی ، بنابراین می توانی تقریباً در کما باقی بمانی .

خواب به اصلاح نیاز ندارد . بیدار شدن یک اصلاح در خواب نیست _ _ آن به سادگی رها کردن خواب است .

آن حرکت به سویی نوع دیگری از واقعیت است ، داشتن رابطه ای کاملاً متفاوت با هستی .

معلمان اخلاق ، سیاستمداران ، پیوریتن ها (فرقه ای از پروتستانهای انگلیس) ، کشیشان ، آنها همیشه بعد از تو هستند ، به خاطر اصلاح فراخوانده می شوند . هر چیزی نیازمند اصلاح است ، هر شخصی نیازمند اصلاح است _ _ آن قدرت آنهاست . جهان به خاطر آن زیر سلطه ی سیاستمداران است . آنها همیشه در جستجوی یافتن چیزی برای اصلاح اند ، و آنها همیشه در حال فریب دادن تو هستند که حالا اصلاح می تواند انجام شود . اما فقط یک راه وجود دارد : اگر آنها در قدرت باشند سپس اصلاح می تواند انجام گیرد .

نخست آنها تو را متقاعد می کنند که اصلاح مورد نیاز است ؛ سپس طبیعتاً وقتی تو متقاعد شدی ، اصلاح مورد نیاز است . و چرا تو متقاعد می شوی ؟ زیرا تو رنج میبری _ _ به خاطر خواب رنج میبری ، نه به خاطر هرزگی ؛ رنج میبری نه به خاطر گناه ، اما به دلیل اینکه تو نا آگاهی . و آنها می آیند و می گویند ، " این دلیل رنج بردن تو است . یک اصول اخلاقی بهتر ، رفتار بهتر ، یک شخصیت بهتر ، و و رنجهایت ناپدید خواهد شد . "

و تو شروع به اصلاح خود می کنی ، و تو نمی توانی اصلاح کنی _ _ به کمک نیاز داری ، به کشیش نیاز داری ، به



راهنما براي راهنمائي نياز داري . به ليدر نياز داري ! نخست تو را متقاعد مي کنند که اصلاح مورد نياز است طبيعتاً آنها با تمام وسايلشان براي اصلاح تو از در پشتي مي آیند . تو برده مي شوي . آن حقه ي آنها مختلف بوده است . مردم تحت سلطه بوده اند . آنها در امور تنزل کرده اند . مردم محکوم به مرگ بوده اند ، مردم زنداني بوده اند _ _ آنها از طريق محکوميت و زندان تحت سلطه بوده اند .

اين يك توطئه ي بزرگ است . من مي خواهم يکبار به تو و همه بگويم : نيازي به هيچ اصلاحي وجود ندارد . تو بهبود نيافته اي . پس چه نيازي هست ؟ بيدار شدن نياز است ، نه اصلاح . نه اخلاقيات بهتر ، نه رفتار اخلاقي بهتر _ _ نه . فقط هشيار ي . و با هشيار ي ، اخلاقيات با رضايت و خواست خودش مي آيد .

در خواب عميق ، ناهشيار ي ، چگونه مي تواني خودت را اصلاح کني ؟ منتها ، مي تواني کمي روياهاي بهتري در خواب داشته باشي . نمي تواني واقعيت را در خواب داشته باشي .

شنيده ام :

تاريک بود ، شب ي ابري و مستي در قبرستان تلو تلو مي خورد و به درون حفره اي که براي تدفين تدارک ديده شده بود سقوط کرد . مست سکسکه کرد و به خواب فرو رفت .

1 ساعت و نيم بعد مست ديگري در قبرستان تلو تلو مي خورد . او با صداي بلند آواز مي خواند و صداي ناهنجار او مستي را که در قبر خوابيده بود بيدار کرد و ناگهان شروع به نعره زدن کرد که سردش است .

مست خواننده در کنار قبر تلو تلو خورد و به مست ناراضي به طور نامشخصي زل زد . " اين عجيب نيست که تو سردت است ، " او به مست فرياد زد ، " تو تمام کثافت خودت را لگد کرد ي ! "

اين آن چيزي است که روي داده .

تو خوابي ، ليدرهايت خواب هستند ؛ تو خوابي ، کشيشانت خواب هستند . مشکل اين نيست که انسان تمام کثافت خودش را لگد کرده است ... و اگر اين مست ديگر شروع به کمک کردن کند ، فکر مي کني چه خواهد کرد ؟ او کثافت را دوباره به روي او پرت خواهد کرد ... " عجيب نيست که او احساس سرما مي کند ! "

تو فقط به يك چيز نياز داري .

و اصلاحات ميليونها هستند ، و هنوز آنها هرگز کافي نيستند . تماشا نکرده اي ؟ تو سيگار کشيدن را متوقف مي کني و آدامس جويدن را شروع مي کني . تو کاري را متوقف مي کني و کار ديگري را شروع مي کني . و اين همان بازي قديمي است ! تو فقط چيزها را تغيير مي ده ي ؛ تو همان باقي مي ماني .

اصلاحات ميليونها هستند . پاياني بر آنها نيست ؛ مي تواني اصلاح کني و اصلاح کني و تو هرگز اصلاح نخواهي شد . تو هرگز درست نخواهي شد . تو مي تواني تمام غلطها را درست بکني ، و خودت را هنوز غلط خواهي يافت _ _ زيرا در عمق هنوز نا هشيار ي . نمي داني کيستي .

نخستين و تنها راه براي شناخت خودت ، آگاه شدن است .

تيموتي تعطيلات را در ايرلند بود و در مسافرخانه ي يك روستا مستقر بود . يك روز عصر در بار از اين گفتگو شگفت زده شد : " چه کلاه زيبايي سرتان گذاشته ايد " پيرمردي به پسر جواني گفت که کنار او در بار ايستاده بود ؛ " از کجا خريده اي ؟ "

" از اگراديز " ، پسر جوان پاسخ داد .

" چرا ، من خودم آنجا مي روم ! " پيرمرد جواب داد . " پس تو بايد بچه ي اين حوالي باشي ؟ "

" بله ، از خيابان مورفي . "

" مهربان ! " پيرمرد ابراز تعجب کرد . " من هم آنجا زندگي مي کنم ! " تعجب آرام "

تيموتي به صاحب بار گفت .

" آن دو مرد عامي که آنجايند در يك خيابان زندگي مي کنند و فقط يك بار همدیگر را ملاقات کرده اند . "

" آن را باور نکن ! " صاحب بار گفت . " آنها در واقع پدر و پسر هستند اما هميشه آن قدر مست اند که همدیگر را نمي



شناسند . "

هیچ اصلاحی مورد نیاز نیست ، فقط آگاهی مورد نیاز است . بیشتر هشیار باش . هیچ شخصیتی مورد نیاز زیرا تمام شخصیت ها غلط اند اگر تو هشیار نباشی ، و تمام شخصیت ها مانع اند اگر تو هشیار نباشی . و تمام شخصیت ها چیزی جز زنجیر نیستند _ _ آن آزادی نمی آورد . تمام اخلاقیات ریا است _ _ اگر آگاه نیستی ، اگر هشیار نیستی .

بنابراین با من ، مذهب فقط يك معنا دارد : بیشتر هشیار بودن ، بیشتر آگاهانه زیستن .

آیا هرچیزی یا هرکسی نیاز به اصلاح دارد ؟ آن برای من معماست .

آن ادوار بسیاری است که برای همه معما بوده است . مورد اصلاح را فراموش کن . کل انرژی ات را روی بیدار شدن بگذار . فقط دو راه برای بودن وجود دارد : ناهشیار یا هشیار . انتخاب کن

پرسش سوم

" روشن بینی طبیعت درست من است . نیازی به انجام هیچ کاری نیست . "

" فقط وقتی خستگی ناشی از کوشش کامل شد و شخص به شدت احساس بیهودگی کرد ، متانت و زیبایی می آید . "

همه ی اینها چیست 9 من گیج شده ام . چه باید بکنم ؟ باید به مدیتیشن ادامه بدهم یا باید فقط یکجا بنشینم و

اجازه دهم چیزها رخ دهند ؟

لطفاً مرا راهنمایی کنید .

شیو پری آناند ، اگر تو گیج شده ای پس تو باید به مدیتیشن ادامه دهی . گیج شدن بیماری است : مدیتیشن

داروست . هر دو واژه ، مدیتیشن و دارو ، از يك ریشه می آیند . اگر تو گیج و آشفته ای ، باید به مدیتیشن پردازی .

وقتی نکته را بی هیچ آشفتگی دریافتی ، سپس احتیاجی نیست . فقط مدیتیشن می تواند آن را انجام دهد .

فقط به من گوش کن ... باید به تو بگویم که طبیعی بودن روشن بین بودن است . حالا فکر می کنی ، " چه عالی می

توانم ساکت بنشینم و کاری انجام ندهم . " اما می توانی واقعاً ساکت بنشینی و کاری انجام ندهی ؟ اگر واقعاً

بتوانی ساکت بنشینی و کاری انجام ندهی ، سپس این پرسش پیش نخواهد آمد . تو باید نشسته باشی و بدانی و

در برابر من تعظیم کرده باشی و تشکر کرده باشی . پرسشی وجود نخواهد داشت . تو باید با من برقصی ، نه با

پرسش و ذهنی مغشوش .

اگر بتوانی ساکت بنشینی و کاری انجام ندهی چیز دیگری لازم نیست .

این همان کاری است که بودا زیر درخت بودهی انجام داد ، ساکت نشستن کاری انجام ندادن ... و بعد آن اتفاق می

افتد . آن همین گونه برای من رخ داد ! آن همیشه همین گونه رخ می دهد !

اما انجام دادنش آسان نیست .

زیرا تو عادت کرده ای که کاری انجام دهی ، حتی در نشستن کاری باید انجام دهی . باید خودت را در حرکت یوگا ثابت

نگه داری و تو عصبی خواهی نشست ، هنوز ، در کنترل ، نگه داشتن ، تلاش برای ساکت نشستن و کاری انجام

ندادن ، و در آن میان هیجان زده می شوی ، برای انجام دادن هزار و یک چیز ، و هزار فکر در اطرافت همههمه خواهند

کرد ، حواست را پرت می کنند .

می توانی فقط بنشینی و کاری انجام ندهی ؟ آن نهایت است . آن معنای نیروانا است ، سامادهی است .

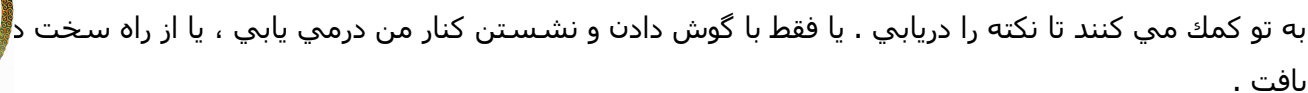
می تواند اتفاق افتد ، فقط با گوش دادن به من نیز می تواند رخ دهد ، اما هوش بزرگی مورد نیاز است . سپس به

سادگی می توانی نکته را دریابی ، که همه اش طبیعی بودن است . سپس پریشانی حواس کجاست ؟ از کجا می

تواند بیاید ؟ سپس پریشانی حواس چیست ؟ می بینی اش یا نمی بینی اش . اگر ساکت بنشینی ، ساکت راه

خواهی رفت ، ساکت خواهی خورد ، ساکت حرف خواهی زد . يك ناکنده می شوی ، يك وجود طبیعی می شوی .

اما اگر آن را دریابی ، سپس به چند چیز مسخره نیاز خواهی داشت ، باید از طریق آنها حرکت کنی . آن مدیتیشن ها



و کل هستي سخت پرشور است ! من چه مي کنم با ايستادن روي سرم و روزه گرفتن و تمام آن چرنديات ؟ "

او آن راديد ، اما 6 سال طول کشيد تا آن را ببيند . و او يك انسان معمولي نبود . او خيلي زياد باهوش بود . 6 سال طول کشيد تا آن را دريابد . اما لحظه اي که دريافت ، زير درخت بوده ي به استراحت پرداخت . او به خواب فرو رفت و صبح روز بعد بيدار شد . نه فقط به صورت فزيکي چشمانش را باز کرد ، بلکه چشمان روحانيش نيز گشوده شد . صبح روز بعد وقتي که چشمانش را باز کرد ، او کاملاً انسان متفاوتي بود ، مرد واقعي آمده بود . و فقط يك نگاه به انسان واقعي ، اي کيو مي گويد ، و تو در عشقي . و لحظه اي که او انسان واقعي اش راديد ، شروع کرد به زندگي دلسوزانه و عاشقانه . حالا راه ديگري نبود ، انتخابي نبود . او يك انسان طبيعي شده بود .

کار مراقبه منفی است. آن چیزهایی از تو را می گیرد. آن به تو چیزی نمی دهد، آن به سادگی چیزهایی را از تو می گیرد. خشم ناپدید می شود، حسادت ناپدید می شود، آرزو ناپدید می شود، و تو شروع به از دست دادن آنچه که داری می کنی.

تو هر روز فقیر تر و فقیرتر می شوی .

آن همان منظور مسیح است وقتی که می گوید : سعادتمندند کسانی که در روح فقیراند .

خشم آنجا نیست ، حسادت آنجا نیست ، شهوت آنجا نیست . آهسته آهسته تکه هاي وجودت از تو جدا مي شوند . و يك روز ناگهان هيچ چيز آنجا نيست -- يا ، فقط هيچ آنجاست . در همان لحظه نور رخنه مي كند . تمام حسادتها ، خشمها ، رنجها ،

شهوٰت ، نفرتھا ، آرزوھا ، نفس ، آھا مانع طریقت بودند . آھا نمي گذاشتند نور در تو رخنه کند . آھا همچون صخره بين تو و خدا عمل مي کردند . تمام آھا پاك مي شوند ... ناگهان خدا وارد تو مي شود و تو وارد خدا مي شوي . اگر مرا بفهمي ، نيازي به هيچ مراقبه اي نيست . اما اگر مرا نفهمي ... براي درك من به مديتيشن نياز خواهد بود . پس برو آن را انجام بده .

من گيچي تو را درك مي كنم ، مشكلت را . تو آن را انجام مي دهی فقط اگر تو را به روشن بيني هدايت كند . مشكل تو همين است . تو آن را واضح نگفتي – اما دقيقاً مشكل آنجاست . مي تواني آن را انجام دهی اگر من تأكيد كنم كه آن تو را به روشن بيني هدايت خواهد كرد ، كه نمي توانم اين كار را بكنم ، زيرا كه درست نيست . تو از من مي خواهی كه به تو تعهد دهم كه مي تواني مراقبه را انجام دهی . تو مي خواهی من تو را هيپنوتيز كنم ، تو مي خواهی من از آرزوهايت پشتيباني كنم ، اهدافت ، كه مي خواهی روشن بين شوي ، كه مي خواهی طبيعي شوي ... حالا كل پوچي و بي معنایي طبيعي شدن را بين ! چگونه شخص مي تواند طبيعي شود ؟ طبيعي هستي ! همه ي شدن ها تو را به سوي ساختارهای غير طبيعي هدايت می كنند .

شدن نمی تواند تو را به وجود طبیعی بیاورد . شدن یعنی غیر طبیعی شدن .

طبیعی هستی : اما از من می خواهی از تو پشتیبانی کنم زیرا نمی توانی ساکت بنشینی . نمی توانی بنشینی ، واقعاً ، تو به چیزی نیاز داری تا در موردش فکر کنی ، چیزی برای انجام دادن . تو هدف می خواهی . و اگر من هدفی



را که می خواهی از تو بگیرم ، " پس چرا باید مراقبه کنم اگر مورد نیاز نیست ؟ " آن هنوز مورد نیاز است . هست ، نه برای روشن بینی ، فقط برای این مورد نیاز است که این ناآسودگی های دائمی در ذهنت را خراب آن شبیه این است : اگر در اتاقی با درهای بسته که جلوی نفوذ آفتاب را می گیرند زندگی کنی ، اگر چه باز کردن در خلق کردن خورشید نیست . با باز کردن در تو خورشید را خلق نمی کنی ، خورشید آنجاست . اما با باز کردن در ، تو در دسترس خورشید قرار می گیری . مراقبه ها شبیه باز کردن در هستند .

بنابراین همین حالا اگر بنشین ، تو در گنجی و آشفتگی خواهی نشست ، و اگر بنشینی آشفتگی بیشتر و بیشتر رشد می کند . تو آن را جمع خواهی کرد ، حمل آن تقریباً غیر ممکن خواهد شد . و تو به دیدن يك فیلم خواهی رفت یا به رادیو گوش خواهی داد و یا تلویزیون نگاه خواهی کرد یا به باشگاه خواهی رفت ، تو جایی خواهی رفت . مراقبه ها ملین هستند . آنها تمام زباله هایی را که درون پوست را بیرون می ریزند . آنها به سادگی تو را تمیز می کنند . آنها درها را باز می کنند ، آنها چشمها را باز می کنند ، خورشید آنجاست . یکبار که در دسترس هستی ، آن شروع به رخنه در تو می کند .

سپس هرگز نخواهی گفت " من طبیعی شدم . " خواهی گفت " من طبیعی بودم . مشکل چگونه طبیعی شدن نبود ، مشکل چگونه غیر طبیعی نشدن بود . "

پرسش چهارم

دیروز گفتید که هدفی وجود ندارد ، طریقتی وجود ندارد ، کسی برای هدایت و کسی برای پیروی نیست . این اظهار نظر باز هم يك دروغ است ؟ دیروز ما را دست انداختید ؟

آن کاری است که هر روز انجام می دهم . آن تنها کار ممکن برای انجام دادن است . تمام اظهار نظرها دروغند . حقیقت ناگفته باقی می ماند . حقیقت نمی تواند به اظهار نظر تنزل پیدا کند ، آن نمی تواند به يك فرمول تنزل پیدا کند . آن بهناور است ! چگونه می توانی آن را در حد يك اظهار نظر پایین بیاوری ؟ لحظه ای که چیزی در مورد حقیقت بیان کنی ، همین توضیح مانع می شود . لغات همچون زنجیر به حقیقت می چسبند .

حقیقت فقط در سکوت می تواند منتقل شود . بنابراین کسانی که واقعا به من گوش می دهند ، آنها به آنچه که می گویم گوش نمی دهند ، آنها به آنچه که هستم گوش می دهند . آنها به فاصله ها گوش می دهند . آنها به وقفه ها گوش می دهند . لغات مهم نیستند ، اما فاصله های کوچکی میان لغات وجود دارند و ملاقات بین من و تو در آن فاصله ها رخ می دهد .

آن فاصله ها مراقبه هستند . آهسته آهسته لغات روی حاشیه حرکت می کنند و ملاقات من ، و ارتباط من با تو پدیده ای مرکزی می شود . لغات آنجا هستند ، فقط جزئی ، بر حاشیه . سکوت شروع به رخ دادن می کند . اگر با گوش دادن به من به سکوت فرو روی ، پس به من گوش سپرده ای . اگر با گوش دادن به من ذهنت بایستد و لحظاتی وجود دارند وقتی که اندیشه ها نیستند ، همگی ساکت و آرام ، پس تو به من گوش داده ای . شنیدن من يك چیز است ، گوش دادن به من آرامشی دیگر است .

کسانی که برای اولین بار نزد من می آیند ، آنها گوش می دهند . و کسانی که مدت زیادی با من می مانند ، آهسته آهسته انتقال رخ می دهد . شنیدن به گوش دادن تبدیل می شود .

گوش دادن غیر زبانی است . سپس حضور من گوش دادن است ، سپس چیزی میان من و تو پل می شود . سپس قلب من و تو در يك هماهنگی خاص شروع به تپیدن می کنند . پس آن يك آواز است ، رقص انرژیها . این چیزی است که در شرق ست سنگ خوانده شده ، بودن در حضور يك استاد . آن هرگز يك رابطه ی زبانی نیست . پس چرا من حرف می زنم ؟ چرا ساکت اینجا نمی نشینم ؟ با آن سکوت قادر به فراگیری نخواهی بود . تو فقط می توانی آن را با روشهای هومیو پاتیك جذب کنی ، فقط يك زمانی .

و لغات من کمک می کنند . آنها حقیقت را بیان نمی کنند ، آنها اشاره می کنند ، آنها انگشتان اشاره به سوی ماه اند



. آنها خودشان ماه نیستند ، فقط انگشتان اشاره به ماه ، پیکان ها . خودت را مشغول انگشتان نکن ، ش
چسبیدن به انگشتان نکن ، شروع به پرستش انگشتان نکن ، زیرا که آن گونه است که ماه را از دست می
انگشتان را فراموش کن و ماه را نگاه کن .

آن ماه ساکت است ، بسیار ساکت ، جایی که نه حتی يك واژه ي تنها هرگز نبوده است .
تو آن فضا را در خودت داری . من با آن يکي مي شوم ، تو با آن يکي نیستی . اما يك زماني ، با من حرکت مي کنی ،
با من رشد مي کنی ، لغات مرا مي شنوي ، به سکوتم گوش مي دهی ، يك زماني رخ مي دهد .
و آن لحظات قشنگ اند . در آن لحظات نخستین مزه ي خدا را مي چشي . آهسته آهسته بیشتر و بیشتر آماده
خواهی شد . به همین دلیل است که حرف مي زنم .

و سپس همیشه مردمانی تازه مي آیند . برای آنها حرف مي زنم . برای اشخاص قدیمی تر ، آهسته آهسته آنها با
لغات من به دردر نخواستند . شنیدن کاملاً ناپدید مي شود . آنها به لغات من گوش خواهند داد همچون زماني
که به صدای آبخار گوش مي دهند . آنها برای معنای آنها تحقیق نخواهند کرد . آنها برای هیچ حقیقتی آنها را نخواهند
جست . آنها حتي برای هیچ نظم منطقی آنها را نخواهند جست . آنها دائماً به سازگاري نگاه نخواهند کرد ، تناقض ،
منطق ، غیر منطقی ، نه ، تمام این چیزها يکي يکي ناپدید مي شوند . آنها به واژگان من گوش خواهند سپرد همان
گونه که به آوای پرندگان گوش مي سپارند ، یا وزش باد از میان درختان کاج . نمی پرسید معنی آن چیست . به
سادگی گوش مي دهید ... و در آن گوش دادن شما آن صدایی مي شوید که از درختان کاج مي گذرد ، شما باد مي
شوید .

هرچه بگویم يك ترفند است بنابراین دروغ است . حقیقت هرگز گفته نشده است ، نمی تواند گفته شود . حقیقت غیر
قابل بیان است . اما مي توانی به آن گوش دهی . آن غیر قابل بیان است ، آن نمی تواند گفته شود ، اما مي توان آن
را گوش داد .

بگذار تکرار کنم : نمی تواند گفته شود اما مي تواند گوش داده شود . مي توانی آن را به چنگ آوری ، در سکوت ، در
عشق ، در پیوند . من قادر به گفتن آن نیستم ، اما تو قادری به آن گوش دهی . از این رو این ترفند حرف زدن با تو هر
روز صبح ...

این فقط يك آبخار است ... به آن گوش کن - فقط در شنیدن نمان .

و من مخالف مرتب کردم . من آن را اداره مي کنم ، زیرا اگر من خیلی ثابت باشم ، تو هرگز قادر به گوش دادن به من
نخواهی بود ، تو مرا خواهی شنید . من بسیار متناقض ام ، دیر یا زود خسته مي شوی . مي گویی " موضوع چیست
؟ " زیرا این مرد امروز صبح چیزی مي گوید و فردا صبح نقیض آن را مي گوید . " دیدن آن دوباره و دوباره رخ مي دهد ...
تو به اظهار نظر من خواهی چسبید و فردا من ضد آن را خواهم گفت ، من باید ضد آن را بگویم . هر جا که مي بینم
کسی به جایی از گفته هایم چسبیده است ، باید حتماً مخالف آن را بگویم ، برای رها کردن او از زیر فشار ، برای رها
کردن او از چسبیدن هایش ، برای رها کردن او از لغاتی که در خودش انباشته است .

بنابراین من زیگزاگ مي روم ، هزارو يك بار خودم را نقض مي کنم . آهسته آهسته این درك در تو وارد مي شود که
نکته ای در چسبیدن به واژگان این مرد وجود ندارد ، نیازی به دردر انداختن در مورد این که او چه مي گوید نیست .
اما آن زمان که با من عاشق شوی . آن زمان تو در رابطه ای کاملاً متفاوت با من هستی که با هیچ کس دیگری چنین
رابطه ای نداشته ای . آن زمان ، شروع مي کنی به لذت بردن از حضور من . آن زمان شروع مي کنی به باور کردن من
. آن زمان شروع مي کنی به احساس کردن خوراك . حالا متوجه نیستی که چه مي گویم : حالا متوجه آن چه که
هستم مي باشی .

گوش دادن شروع مي شود .

و تو فقط با گوش دادن مرا درك خواهی کرد . فقط وقتی مرا درك خواهی کرد که تمام درك از گفته هایم را فراموش
کنی . تمام اظهار نظرها دروغند . لا توتزو درست مي گوید . او مي گوید : تائو نمی تواند گفته شود ، و لحظه ای که



آن را بگویی به آن خیانت کرده ای .

او کاملاً درست می گوید . حقیقت بسیار بی کران است و لغات بسیار محدود اند . فقط وقتی چیزی بی کران داری ... سکوت بی کران است ، نامحدود -- آن می تواند حقیقت را دربر داشته باشد . عشق بی کران است ، نامحدود ، آن می تواند حقیقت را دربر داشته باشد . حقیقت بی کران است ، نامحدود ، آن می تواند حقیقت را دربر داشته باشد .

طبیعی باش ، اینجا با من خود جوش باش . در لحظه باش ، چنان که تمام فضا و زمان ناپدید شود ، چنان که کل جهان متوقف شود . ذهن متوقف می شود ... و ناگهان حقیقت در تمام تابندگی ، عظمت و شکوه خود وجود دارد . آن اینجا است . درست در همین لحظه . اگر گوش داشته باشی ، می شنوی اش . اگر چشم داشته باشی ، می بینی اش . و اگر نتوانی ببینی اش ، و اگر نتوانی بشنوی اش ، پس بی خود و بی جهت اینجا نجسب . من عجله دارم - من هیچ علف هرزی اینجا نمی خواهم . من هر معنا و شیوه ی ممکنه را پیدا خواهم کرد برای رها کردن مردمی که اینجا همچون صخره می نشینند . چه با من بتپی یا از دست بدهی . چه با من باشی یا اینجا نباشی . زیرا من منظورم تجارت کردن است !

پرسش آخر

می بینم به زندگی صد درصد اطمینان ندارم . هیچ چیزی احساس نمی کنم مگر آن کاری که انجام می دهم . لحظه هایی وجود دارند که اعتماد رخ می دهد ، اما در زمانهای دیگر چه تصویری می کنم که احساسش نمی کنم ؟ تظاهر کردن به اعتماد به نظر بدتر می آید . زندگی کردن در ترس نیز احساس خوبی نمی دهد .

روپا ، این گونه است که ما اهداف جدیدی خلق می کنیم . من اهداف را از تو می گیرم و تو اهداف جدیدی خلق می کنی . حالا صد درصد اعتماد - حالا آن هدف می شود . نود و نه درصد و تو نگرانی .

نمی توانی به سادگی آنچه هستی باشی ؟ چرا در مورد صد درصد اعتماد خودت را به دردسر می اندازی ؟ سعی کردن برای صد درصد بودن وقتی که نیستی ، در این صورت خلق ریا حتمی است . تو مصنوعی می شوی ، تو غیر طبیعی می شوی . و می دانی صد درصد اعتماد چه معنایی دارد ؟ صد درصد اعتماد یعنی اعتماد کردن حتی در بی اعتمادی - آن معنای صد درصد اعتماد است . اگر لحظه ای بی اعتمادی وجود داشته باشد ، تو به آن لحظه نیز اعتماد می کنی ! چگونه می توانی ؟ یک لحظه به من اعتماد می کنی ، خب ؛ لحظه ای دیگر به من اعتماد نمی کنی ، خب . این صد درصد اعتماد است . وقتی همه چیز خوب (خب) است ، آن صد درصد اعتماد است .

حالا تو دوباره سعی می کنی برای خودت دردسر ایجاد کنی . یک لحظه مرا باور کردی ، خب ، تو احساس خیلی خوبی داری . سپس لحظه ای دیگر بی اعتمادی می آید - حالا نگران هستی ، حالا چگونه این بی اعتمادی را به اعتماد تغییر دهی . حالا دوباره نردبان جدیدی را شروع می کنی .

حالا مقایسه خواهی کرد : " کسی صد درصد اعتماد دارد - این لحظه هرگز برای او نمی آید . و کسی حتی از من کمتر اعتماد دارد " - و تو بخشی از سلسله مراتب می شوی ، تو مقایسه را آغاز کرده ای . و تو جاه طلبی و تب و تاب را خلق می کنی . و وقتی آن رخ ندهد ، چه کار می کنی ؟ و هر چیزی که توسط تو انجام یافته غیر طبیعی می شود . بنابراین تو مصنوعی خواهی شد : وقتی که آنجا نیست و انمود خواهی کرد . حداقل باور خواهی کرد که آنجا نیست -- حداقل در ظاهر . تو از رفتن به درونت خواهی ترسید ، زیرا اگر به درونت بروی ، خواهی دانست که آن آنجا نیست .

صد درصد اعتماد یعنی : پذیرفتن زندگی و هر آنچه که به همراه می آورد - اعتماد ، بی اعتمادی ، عشق ، نفرت ، خدا ، شیطان ، خوب ، بد . سعی نمی کنی که چیزی را تغییر دهی ، سعی نمی کنی چیزی را تصحیح کنی . در جریان باش - آن صد درصد اعتماد است .

و بگذار دوباره یادآوری کنم ، وگرنه روز بعد روپا اینجا خواهد گفت ، " من می توانم بعضی اوقات در جریان باشم ، اما



بعضي اوقات آن رخ نمي دهد . جريان صد درصد نيست . " جريان باز يعني همان : وقتي رخ مي دهد ، رخ مي وقتي رخ نمي دهد ، رخ نمي دهد . تو براي انجام دادن کاري تصور نمي کني . کاري انجام مي دهی و مصنو شوي -- و مردم بسيار مصنوعي شده اند . بسيار نادر است ، بسيار نادر است ، ديدن حتي بخش کوچکي از شخص که مصنوعي نباشد . و آن تماماً روي داده است . اين مصيبت روي داده است ، زيرا تو چنان مصلح بزرگي هستي - مدام خودت را بهبود مي بخشي ، اصلاح مي کنی و اصلاح مي کنی .

از دوران کودکي ات والدينت اصلاحت کرده اند ، سپس معلمانت اصلاحت کرده اند ، سپس پروفيسورهاي تو اصلاحت کرده اند ، کشيشانت اصلاحت کرده اند - کل جامعه تو را اصلاح کرده است . و طبيعتاً بعد از 25 سال اصلاح توسط هر کسي ، تو خودت مصلحي بزرگ مي شوي . سپس شرو ع به اصلاح خودت مي کنی .

در واقع ، تو فقط وقتي اجازه مي يابي که دانشگاه را ترک کنی که شروع کنی به انجام دادن کار والدين و معلمان و کشيشان بر روي خودت ، " درست ، حالا خطري نيست . اين مرد آن کاري را انجام مي دهد که ما انجام داده ايم ، و انجام دادنش بسيار بهتر است زيرا او از درونش خواهد دانست ، او داستان درون را خواهد دانست . "

آن را مشاهده نکرده اي ؟ بعضي اوقات کاري انجام مي دهی ، ناگهان صداي مادرت را مي شنوي : " نکن ! " اگر آن را نشنيده اي ، سعي کن بشنوي ، و و مادرت را پيدا مي کنی که هنوز مي گويد " نکن ! " حتماً مي تواني صداي مادرت را بشنوي ، يا پدرت ، مي گويد ، " اين اشتباه است . اين راهش نيست . اصلاحش کن ! " يا معلمانت اصلاح مي کنند . آنها شکافي در تو ايجاد مي کنند که تو دو تا مي شوي .

کل اين جامعه بر نوعي شيزوفرني استوار است . هر شخصي تقسيم شده است . اين جامعه سعي کرده است ترفند تقسيم کردن را بزند و حکومت کند . آن هر شخص را به دو قسمت تقسيم کرده است : مصلح و کسي که مورد اصلاح است .

بنابراين هر کسي مثل يك شاگرد کوچک و مدير مدرسه شده است - هر دو آنجا هستند ! و مدير با ترکه فریاد مي زند و تهديد مي کند ، و بچه ي کوچک هميشه در حال اصلاح شدن است . و البته که بچه ي کوچک نيز انتقام مي گيرد . هر وقت که مدير به بچه نگاه نمي کند ، کاري انجام مي دهد - حداقل مي تواند زبانش را درآورد يا بخندد يا جوك بگويد . يا لحظاتي وجود دارند که طفل نقش تو را مي گيرد و تو را مجبور به کاري مي کند که هرگز نمي خواهی انجام دهی ، و تو را پشيمان مي سازد . هميشه مي گويد " بله آقا " اما هرگز نه در معنای آن . مي گويد " چون مي ترسم ، بله مي گويم ، اما اين يك نمايش است . " اين درگيري در تو دائماً ادامه دارد . و آنگاه همه چيز دروغين و تقلبي مي شود .

شنیده ام :

گروم : " از من خيلي ناراحت خواهی شد اگر اعتراف کنم که همه ي دندانهاي بالايي من مصنوعي هستند ؟ " برآيد : " نه هرگز ، عزيز . حداقل حالا مي توانم با خيال راحت کلاه گيس ، کرسـت بادي ، چشم شيشه اي و پاي مصنوعي ام را درآورم . "

حالا چه باقي مانده است ؟ فقط تماشا کن چه چيزي را در اطراف خودت حمل مي کنی ، چيزي که فکر مي کنی شخصيت توست . آن چيست ؟

حالا چه باقي مانده است ؟ آهسته آهسته ، همه چيز مصنوعي مي شود . آنگاه مزه ي زندگي را از دست مي دهی . و وقتي مزه ي زندگي را از دست دادي ، ارتباط با خدا را از دست مي دهی . وقتي بدلي مي شوي ، از ريشه کنده مي شوي .

لطفأً هيچ تلاشي بر خودت نکن ، تلاش را متوقف کن . بگذار چيزها باشند . بگذار چيزها همان گونه که هستند باشند . آنها بي نهايت زيابند . تمام زشتي ها توسط تو ايجاد مي شوند . بله ، گاهي اوقات بي اعتمادي کاملاً زيباست . گاهي شك خوب است ؛ او تو را از بسياري از حماقت ها محافظت مي کند . آن تو را از ساده لوحي محافظت مي کند



. گاهی اعتماد خوب است ، گاهی خوب نیست . این آن چیزی است که من صد درصد اعتماد می نامم همیشه بگویی : " خب ، این چیزی در این لحظه است . بنابراین این لحظه خدا می خواهد من اعتماد کامل باشم و این لحظه خدا می خواهد شك کامل داشته باشم . "

زندگی و خدا شروع به رخ دادن برای تو می کنند . اما ما از کودکی بسیار تمرین کرده ایم که مصنوعی باشیم ، غیر طبیعی باشیم ، در فرم خاصی باشیم .

حقیقت هیچ کجا مورد قبول عام نیست . مردم از حقیقت دلخور هستند . ادعاهای دروغین خیلی خیلی مورد قبول اند . ما برای مدت طولانی در دروغها زندگی کرده ایم که حقیقت فقط آزار می دهد . این تصادفی نبود که سقراط زندانی شد _ _ تنها گناه او این بود که مردم را از حقیقت آگاه می کرد . گناه او چیز دیگری نبود . او ساده بود ، انسانی معصوم ، بی آزار ، بی نهایت بی آزار . او هیچ کس را به هیچ روشی اذیت نکرده بود ، اما با این حال آنی ها خشمگین بودند . چرا خشمگین بودند ؟ او سعی می کرد مردم نسبت به دروغهایشان ناراحت باشند . او سعی می کرد آنها را مجبور کند که حقیقت را ببینند .

هرکس سعی کند تو را نسبت به حقیقت آگاه سازد ، از نظر جامعه دشمن به حساب می آید . جامعه در دروغها می زید ، آن به دروغها وابسته است .

من اینجا نیستم تا در دروغهایت به تو کمک کنم . نمی توانم به تو بگویم صد درصد در اعتماد باش . پس چه بر سر لحظاتی می آید که نمی توانی اعتماد کنی ؟ چه خواهی کرد ؟ به راحتی آنها را نادیده خواهی گرفت . تو فرض خواهی کرد که آنها آنجا نیستند . تو آنها را به نا آگاهی پرتاب خواهی کرد ، به زیر زمین وجودت ، و هرگز آنها را نگاه نخواهی کرد . و آنها آنجا انباشته می شوند و يك روز منفجر می شوند . نه ، آن شدنی نیست . وقتی بی اعتمادی می آید ، بگذار بیاید ، و بدان که آن آنجاست . آن باید دلیل داشته باشد . اگر آن آنجاست ، باید دلیل داشته باشد .

آن شبیه خار در گل رز است _ _ نه در همه ی رز ، تعداد اندکی خار آنجا هستند . آنها از رزها محافظت می کنند . باید هارمونی عمیقی میان خار و رز وجود داشته باشد ؛ همین طور آن میان اعتماد و بی اعتمادی وجود دارد . هارمونی میان قطب ها را بپذیر . این را من صد درصد اعتماد می نامم _ _ از طرف من . به هر چیزی که رخ می دهد اعتماد کن . بی اعتمادی شامل آن است ، شك شامل آن است ، هیچ چیز مانع نمی شود .

من به تو تمامیت در زندگی را آموزش می دهم . و گاهی اوقات که کامل نیستی ، که آن نیز شامل تمامیت است . آن را نیز بپذیر . و این آزادسازی خواهد بود . آنگاه دیگر زنجیرها ایجاد نخواهند شد ، دروغها خلق نخواهند شد ، نه دیگر سرکوبی . و انسانی که سرکوبگر نباشد مقید به داشتن نگاه اجمالی انسان واقعی است .

يك نگاه اجمالی انسان واقعی ، و ای کیو درست می گوید ، تو در عشقی .

پایان فصل ششم .





فصل هفتم

ریش ریگ

اگر باران می بارد ، بگذار ببارد ؛
اگر باران نمی بارد ، بگذار نبارد ؛
اما اگر خواست ببارد ،
باید با آستین های خیس
سفر کنی .

به شکوفه های گیلان نگاه کن !
رنگ آنها و رایحه ی آنها ،
برای همیشه می رود ،
با وجود بی فکری
بهار دوباره می آید .

بودیسم
تراشیدن بخشی از قابلمه است
ریش ریگ ،
صدایی که همراهی می کند
بامبو های درون تصویر .

عروسك گردان آنها را آویزان کرد
دور گردنش ، نه قلبش ؛
او می تواند يك شیطان را بردارد ،
او می تواند يك بودا را بردارد .

اگر او بگوید ،
" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "
هم اکنون پا را فراتر نهاده است ،



و مي تواند چيز ديگري نگويد ، اين داروما اي کيو .

مذهب چيست ؟ آن روزه کشيدن گرگ در ماه نيست ، اما آن چيزي است که براي توده ي مردم شده است . اگر عوام بر حق باشند ، پس حيوانات شعور مذهبي بزرگي دارند _ _ روزه ي گرگ ، پارس سگ در ماه ، با فاصله ، از راه دور .
پل تيليچ به عنوان يك مساله ي نهايي مذهب مشخصي دارد . آن دقيقاً مخالف است : آن مسئله ي فوري است ، نه مسئله ي نهايي . در واقع ، فوري تنها نهايتي است که وجود دارد .
مذهب آرزويي دوردست نيست ، کنجکايي اي براي دوردست .
آن يك پرس و جو در درون وجود شخص است .

به همين دليل است که بوديسم هرگز نگران خداوند نيست . آن نگران توسست ، واقعيت تو . کل آن پروسه شبیه لايه لايه کردن پياز است . بوديسم به لايه لايه کردن واقعيت تو ادامه مي دهد ؛ لايه اي بر لايه ي ديگر ، آن توهومات را خراب مي کند ، رويها . و فقط هنگامي روي مي دهد که تو يك پياز را پوست بکني . نهايتاً فقط هيچ در دستانت باقي مي ماند .
آن هيچ سرچشمه ي کل است . از آن هيچ تمام روي دادها و آهسته آهسته ناپديد شدن ها به درون هيچ بازمي گردند .
حالا فيزيکدانان خيلي به آن نزديک شده اند . آنها هيچ را " حفره ي سياه " مي نامند _ _ موضوع درون حفره ي سياه ناپديد مي شود ، به شدت نابود مي شود ، هيچ مي شود . حالا ، بعد از حفره هاي سياه حرفهائي در نشستهاي علمي در مورد حفره هاي سفيد وجود دارد . از حفره هاي سفيد ، موضوع مي آيد . به نظر مي رسد حفره هاي سياه و سفيد فقط دو جنبه از واقعيتي يکسان هستند _ _ مثل در . بر يك روي در نوشته شده " ورود " ؛ بر روي ديگر همان در نوشته شده " خروج " .

وقتي چيزها از زهدان خلأ نمايان مي شوند ، در ، حفره ي سياه ناميده مي شود _ _ سفيد زيرا آن تولد مي بخشد ، سفيد زيرا زندگي از آن مي آيد . با سفيد ناميدن آن ما قديران آن هستيم ، ما به آن ارزش مي دهيم . يك روز همه چيز ناپديد مي شود بازمي گردد به همان در _ _ سپس آن را سياه مي ناميم . ما هميشه مرگ را سياه مي ناميم . انسان هميشه از سياهي ترسيده است ، از تاريخي ، از مرگ .

اما آن همان واقعيت است ! از يك طرف " حفره ي سياه " است ، از طرف ديگر " حفره ي سفيد " است . بودا آن را شونياتا مي نامد .

هر امکاني وجود دارد که فيزيک مدرن هر روز بيشتر و بيشتر به بودا نزديک شوند . آن روز خواهد آمد . آن بينش بودا در واقعيت را خواهد شناخت ، زيرا هيچ کس ديگري حتي شهامت آن را نداشته است که سرچشمه ي کل را خلأ بنامد . بودا چگونه به آن حقيقت برخورد کرده است ؟ او يك فيزيکدان نبود . او در عمق واقعيت موضوع کار نکرده بود ، اما او در عمق واقعيت روان خودش کار کرده بود .

تو نيز در آن باقي مانده اي : بوديسم يك متافيزيک نيست . متافيزيک ها هميشه دلوپس نهايت اند . " متا " يعني فراسو _ _ فراسوي فيزيک ، فراسوي آن چه که مي تواند ديده شود ؛ فراسوي زمين ، فراسوي مرئي ، ملموس ، شهوت انگيز .
متافيزيک يعني هميشه دوردست ، واقعيت دور ، خدا .



بودیسم در ابتدا کاملاً يك روان شناسي است ؛ آن به متافيزيك بي علاقه است . علاقمندي آن واقعيت ذهن چگونه ذهن عمل مي كند ، ذهن از چه تشكيل شده است . و آن عميق تر در لايه هاي ذهن رخنه مي كند ، و د به عمق درك مي رسد ، در عمق مركز، خلا آنجاست .

بودا توسط مردم باور نشده است ، زيرا چه كسي مي تواند خلا را باور كند ؟ چه كسي در وحله ي نخست خلا را مي خواهد ؟ فيزيك مدرن نيز براي مردم معما است .

اما واقعيت هست همان گونه كه هست ؛ چه دوست داشته باشي چه نه ، پرسش اين نيست . دوست داشتن يا نداشتن تو آن را تغيير نمي دهد . دوست داشتن و دوست نداشتن تو فقط مي تواند تو را در توهमत نگه دارد . واقعيت همان گونه كه هست ديده مي شود . و توانايي ديدن آن تمام آن چيزي است كه براي مذهبي شدن مورد نياز است : شهادت ديدن واقعيت در آن عرياني حقيقت ، در آن تاريخي ، بي پرده و آشكار ، بي پوشش ، بي لباس .

و يكبار كه واقعيت را همان گونه كه هست ديدي ، يكبار كه يك نگاه اجمالي انسان واقعي را ديدي ، تحول بزرگي در آهنگ خودش روي مي دهد _ _ همان بينش تو را متحول مي كند ، تو را تبديل مي كند . تو هرگز دوباره همان نخواهي بود ، زيرا تمام توهमत ناپديد مي شوند . با ديدن واقعيت ، چگونه مي تواني به فريب دادن خود ادامه دهی ؟ چگونه مي تواني به روبا ادامه دهی ؟ چگونه مي تواني به پيش داوري هاي ادامه دهی ؟ چگونه مي تواني عقايد غلط را نگه داري ؟ چگونه مي تواني نظريه ها و فلسفه ها و متون مقدس را با خود حمل کنی ؟ با ديدن واقعيت ، كل كاملاً ناپديد مي شود ، فقط واقعيت آنجاست . و بودن با آن واقعيت آزادي است .

مسيح حق دارد وقتي كه مي گويد : حقيقت آزاد مي كند . حقيقت آزادي است . اين امكان وجود دارد كه مسيح رازهاي حقيقت را از طريق استادان بوديست فرا گرفته باشد . اين امكان وجود دارد كه قبل از اين كه او كارش را در اسرئيل آغاز كند ، در هند بوده باشد ، در نالاندا ، با استادان بوديست . نالاندا يكي از باستاني ترين حوزه هاي بودايي بود ، دانشگاه بزرگ راهب ها . هرگز قبل از آن و بعد از آن چنين چيزي به وجود نيامد .

من اميدوارم چيزي مشابه آن دوباره ايجاد شود ، پهن تر و بزرگتر . نالاندا تجربه ي بزرگي بود ، تجربه ي حقيقت ، يك آزمائش براي ديدن حقيقت همان گونه كه هست . ده هزار راهب مدام مراقبه مي كردند ، كار مي كردند ، درك مي كردند ، بدون تعصبات ، بدون عقايد يك صومعه . آنها تمايلي به ثابت كردن چيزي نداشتند ؛ آنها جستجوگران واقعي بودند .

جستجوگر غير واقعي كسي است كه ماييل است چيزي را از همان ابتدا ثابت كند . جستجوگر غير واقعي كسي است كه مي گويد : " من در جستجوي خدا هستم " _ _ يك چيز را پذيرفته است ، كه خدا وجود دارد . بدون شناخت ؟ _ _ خدا شايد باشد ، شايد نباشد . جستجو هم اکنون بر مبناي باورهاي يك صومعه است .

در نالاندا ، آن ده هزار راهب به جستجوي خدا نبودند ، آنها به جستجوي هيچ بهشتي نبودند . آنها در واقعيت به دنبال منافع يك صومعه نبودند . آنها به سادگي در وجود خودشان سير مي كردند بدون هيچ عقيدة اي مبني بر اين كه آنها چه چيزي را جستجو مي كنند . جستجوي آنها خالص بود . آنها فقط به درون واقعيت نگاه مي كردند ... براي اين كه ببينند چه چيزي آنجاست . و چون مجذوب هيچ عقيدة اي نبودند ، به درون خلا سكندري خوردند ، آنها براي شناخت خلا آمدند .

اگر تو مجذوب عقيدة اي باشي ، آنگاه مجبور به خلق توهم عقيدة ي خودت در آن خلا هستي ، و آن خلا قادر است هر عقيدة اي را پشتيباني كند .

هر رويايي را كه با خودت حمل مي کنی مي تواني آن را بر صفحه ي خلا منعكس کنی . اگر به جستجوي كريشنا هستي ، او را مي يابي ، و آن فقط يك انعكاس خواهد بود . اگر به جستجوي خدای يهود باشي ، خواهي يافت . اگر به



جستجوی خدای هندو باشی ، خواهی یافت . هرچه را به خاطرش جستجو کنی خواهی یافت ، اما آن حقیقت بود و آن تو را آزاد نخواهد کرد . آن تصور تو خواهد بود .

به خاطر بسپار ، این یکی از مهمترین چیزها در زندگی است ، که اگر با یک عقیده ی معین شروع به جستجو کنی ، یک نظریه ی مشخص ، تو مجبوری آن را پیدا کنی _ _ و آنگاه یک دور باطل وجود خواهد داشت . وقتی آن را پیدا کنی فکر می کنی : " البته ، آن هست زیرا من آن را یافته ام . " آنگاه آن باور تو را حتی بیشتر تقویت خواهد کرد ، سپس شروع می کنی آن را بیشتر بیایی ، و الی آخر ... آن یک دور باطل می شود . بیشتر باور کنی ، بیشتر می یابیش ؛ بیشتر بیابیش ، بیشتر باور می کنی . و تو واقعیت را در رویا خواهی ریخت ، و شخص می تواند زندگی ها را باهم ضایع کند .

جستجو بدون هیچ عقیده ای _ _ آن پیغام بودا است . نگاه کن ، فقط چشمانت را تمیز کن و نگاه کن . به خاطر چیز مخصوصی نگاه نکن ، فقط نگاه کن ، یک نگاه خالص به چیزها . چشمها باید تمیز و خالص باشند ، وگرنه آنها می توانند منعکس کنند ؛ حتی یک ذره ی کوچک گرد و غبار و آن بر صفحه ی خلأ منعکس خواهد شد . فقط کمی دلبستگی ، نادلبستگی ، کمی انتخاب ، و تو واقعیت را خلق خواهی کرد .

نگرش بودا مانند یک آزمایش کامل است _ _ به آسانی درک می کنی ، دشوار نیست . اما اگر درک نکنی ، می توانی بروی خودت را فریب دهی .

این امکان وجود دارد که مسیح در نالاندا زیسته باشد . به همین دلیل است که در سند جدید کل زندگی او شرح داده نشده است . تو او را می بینی که نزدیک 12 سال دارد ، یکبار از او نام برده شده ، و سپس او را می بینی که 30 سال دارد . 18 سال در سند جدید داستان مسیح گم شده است . او در این 18 سال کجا بوده است ؟ چرا آن 18 سال در آنجا نیامده است ؟ آن شکاف بزرگی به نظر می رسد . و در یک زندگی کوچک _ _ فقط 33 سال زندگی کرد . بیشتر از نصف زندگی او گم شده است .

داستان ناقص است ؛ چیزی آگاهانه ، عمداً انداخته شده است . ممکن است که آن کسانی که این داستان را نوشته اند نمی خواستند از حقیقت آن 18 سال گم شده آگاه شوند _ _ و مهمترین سالها . زیرا تا 12 سالگی کودک یک کودک است . وقتی در 30 سالگی ناگهان با جان بپتیسست ظاهر می شود ، او همینک یک مرد بالغ است ، روشن بین ، رسیده ، یک سیدها _ _ کسی که می داند ، کسی که دیده است ، به نتیجه رسیده ، نائل شده . نقاشی کامل شده است .

3 سالی که در داستان انجیل آمده است فقط در مورد کار او بر روی دیگران است _ _ اما در مورد کار او بر روی خودش چه ؟ کجا مراقبه کرده است ؟ با چه کسانی ؟ او چه کرده است ؟ چگونه آن چیزی شده است که شده است ؟ مهمترین سالها گم شده اند . و در 33 سالگی به صلیب کشیده شده است . بنابراین فقط 3 سال داستان در دسترس است .

نخست داستان تولد او ؛ سپس او در حال بحث با خاخام ها در معبد یروسالیم در 12 سالگی دیده شده است ؛ و سپس این 3 سال . مهمترین بخش ، تدارک او ، کار او بر روی خودش ، به نظر می رسد عمداً برداشته شده است . اما آموزش او در این 3 سال ، مدارک زیادی هست که نشان می دهد او با گروه های بودایی ارتباط داشته است .

او به هند سفر کرده بود ، مدارک زیادی وجود دارند ؛ او در هند زندگی کرده بود ، در مورد آن نیز مدارک زیادی وجود دارد . و هرچه او در آن 3 سال گفته است ، روحانیت او ، با بودا کاملاً هماهنگ است . البته ، او آن را به جملات یهودی ترجمه کرد _ _ او درباره ی عشق حرف می زند ، درباره ی دلسوزی . خدای یهودی خدای عشق نیست ، نه هرگز _ _ یک خدای بسیار حسود ، یک خدای بسیار خشمگین ؛ آماده برای مجازات کردن ، آماده برای نابود کردن . او هرگز یک خدای عشق نبود ! این عقیده ی خدای عشق از کجا به ذهن مسیح خطور کرد ؟ او باید با مردمی در ارتباط بوده باشد که سخت کار کرده اند و می دانستند که وقتی شخص روشن بین می شود ، کل انرژی شخص انرژی عشق می شود .



و اگر این برای انسان رخ دهد ، پس این باید برای واقعیت غایبی نیز باشد . خدا فقط می تواند عشق باشد .

و سپس مسیح درباره ی این می گوید اگر کسی بر گونه ات سیلی زد _ _ گونه ی دیگری را نیز پیش آر . آن به ،
بینش بودایی است : بخش ! آن نیز هرگز مورد پذیرش یهود نبود. اگر کسی پاره اجری به سویت پرتاب کرد تو نیز پاره
آجری به سوی او پرتاب کن _ _ این بینش یهود است ، این به آن در .

اگر کسی يك چشم کسی دیگر را کور کرد ، هر دو چشمش باید کور شوند _ _ عدالت ، نه ترحم .

مسیح ترحم را آورد . او به جای عدالت ، ارزش عشق را آورد . و عقاید یهود نیز بسیار اخلاقی بود _ _ آن ده فرمان ذهن
یهود را اشغال کرده بود ؛ 35 قرن گذشته بود . مسیح فرمان جدیدی آورد . او می گوید : من به تو فرمان جدیدی می دهم
_ _ فقط همان گونه که من تو را دوست دارم ، دیگری را دوست بدار . عشق يك فرمان جدید است . اما آن طعم بوداست

دوباره به یاد آر : ای کیو می گوید : يك نگاه اجمالی انسان واقعی ، و تو در عشقی . تو عشق هستی .

بینش بودا دیدن واقعیت بدون هیچ عقیده ای بوده است . بنابراین آن واقعیت می تواند خودش را نشان دهد . به واقعیت
اجازه بده خودش را نشان دهد ؛ چیزی را بر آن تحمیل نکن . تمام دیگر مذاهب چیزهایی را تحمیل کرده اند _ _ از این رو
آنها به سوی گم شدن می روند . کار آنها متافیزیکی می شود ؛ در واقع ، کار آنها نوعی هیپنوتیزم است . بودیسم انسان
را هیپنوتیز زدایی می کند . کار بودا هیپنوتیز زدایی است : چگونگی انداختن انواع هیپنوتیزها ، تمام انواع تلقین ها توسط
جامعه و مردم داده شده است . و وقتی تو به شدت ساکنی ، بدون شرطی شدن ها ، حقیقت آشکار می شود . آن
حقیقت آزاد می کند .

حالا سوتراها :

اگر باران می بارد ، بگذار ببارد ؛

اگر باران نمی بارد ، بگذار نبارد ؛

اما حتی نخواست ببارد ،

باید با آستین های خیس

سفر کنی .

یکی از لغات بسیار مذهبی در نگرش بودا نسبت به زندگی ساماتا است . ساماتا یعنی آرامش ، تعادل ، توازن ، بی
انتخابی . به سمت افراط حرکت نکن ، از افراط اجتناب کن . درد و لذت دو افراط اند _ _ انتخاب نکن . نه اجتناب کن نه
بچسب . فقط در میانه باقی بمان ، تماشا کن ، به آن بنگر ، بی دلبستگی .

درد می آید ، بگذار بیاید _ _ تو فقط مراقب هشیاری باش . فقط آگاه باش . سردرد آنجاست ، فقط تماشا کن . به آن
نه نگو ، شروع به مبارزه با آن نکن ؛ انکارش نکن ، از آن دوری نکن. سعی نکن خودت را جای دیگر مشغول کنی تا
حواس از آن منحرف شود . بگذار آنجا باشد ؛ تو به سادگی تماشا کن . و در آن تماشا کردن ، تحول بزرگی رخ می دهد .
اگر بتوانی آن را بدون دلبستگی و نادلبستگی تماشا کنی ، ناگهان آن آنجاست اما تو بیرون از آنی ، تو دیگر در آن نیستی
. تو آنجا ایستاده ای بدون ارتباطی با آن . بی انتخابی ارتباط تو را از تمام حالات روحی قطع می کند ، از تمام انواع ذهن .
آن ساماتا است .

لذت می آید ، بگذار بیاید . به آن نچسب . نگو : " من می خواهم تو را برای همیشه داشته باشم . " اگر به لذت بچسبی
، آنگاه از درد اجتناب خواهی کرد . و به سمت افراط های دیگر نرو : شروع به انکار لذت نکن ، شروع به فرار کردن از لذت



نکن ، زیرا آن همان است . اگر شروع به فرار کردن از لذت کنی ، شروع به چسبیدن به درد خواهی کرد . آن کار که مرتاضان می کنند .

شخص آسان گیر به لذت می چسبد ، از درد اجتناب می کند .

و شخص مرتاض از لذت اجتناب می کند و به درد می چسبد . هر دو نگرش اشتباه است ؛ در هر دو تو توازن را از دست می دهی . بودیسم نه ناپرهیزی است نه ریاضت است . آن چیزی آموزش نمی دهد _ _ آن به سادگی می گوید تماشا کن !

و آن همان چیزی است که مسیح بارها تکرار کرده است : تماشاکن ! مراقب باش ! هشیار بمان ، بیدار بمان .

تو تلاش می کنی ! این يك آزمایش در روان شناسی است _ _ هیچ کاری با خدا ندارد . و تو شگفت زده خواهی شد و بسیار زیاد سود خواهی برد . روزی که بتوانی ببینی تو نه دردی نه لذت ، روز بزرگی است ، بزرگترین روز است _ _ زیرا از آن پس مسائل پیش رو متفاوت خواهند بود .

اگر باران می بارد ، بگذار ببارد ...

اگر آنجا درد هست ، بگذار باشد .

اگر باران نمی بارد ، بگذار نبارد ...

اگر آنجا دردی نیست ، بگذار همان باشد . اگر آنجا لذت هست ، بگذار همان باشد . اما به چیزی وابسته نباش .

اما حتی نخواست ببارد ،

با آستین های خیس

باید سفر کنی .

اما يك چیز را به خاطر بسپار : حتی اگر زندگی در راحتی و آسایش و لذت و خوشی بوده باشد و درد بزرگی آنجا نبوده باشد ، آنگاه نیز باید با آستین های خیس سفر کنی . چرا ؟ زیرا با این وجود روزی پیر خواهی شد ، با این وجود روزی خواهی مرد . بنابراین شخص می تواند زندگی خوشی داشته باشد ، اما دوران کهولت در راهند ، و مرگ در راه است . مرگ نمی تواند دور شود ؛ راهی برای فرار از آن نیست . آن گریز ناپذیر است .

بنابراین چه دردمندانه زندگی کرده باشی چه سعادتمندانه ، زیاد فرقی نمی کند وقتی که مرگ از راه می رسد . و مرگ می آید .

مرگ روزی که متولد می شوی می آید . در همان لحظه ی تولد مرگ وارد تو می شود .

من داستان بسیار زیبایی در مورد بانکی ، یکی از استادان بزرگ ذن ، شنیده ام :

بانکی از زمان بچگی ترس وحشتناکی از مرگ داشت . وقتی که او يك بچه ی كوچك بود ، مادرش ترس از مرگ را در او به وجود آورد . او می گوید که در 3 سالگی ، مادرش ، برای تنبیه ، مرتب او را از مرگ می ترساند . نه فقط آن : بعضی اوقات ، چون بانکی قول داده بود و وقتی کاری را درست انجام نمی داد ، مادرش تظاهر می کرد که مرده است . او چشمهایش را می بست و نفس نمی کشید ، و بچه گریه می کرد و دور او می چرخید و فریاد می زد : " بازگرد ! من هرگز چنین کاری را تکرار نخواهم کرد . " فقط آنگاه مادرش شروع به نفس کشیدن می کرد .



بنابراین از دوران کودکی ترس از مرگ وارد او شده بود . او پیوسته می ترسید . شاید به همین دلیل وقتی که جوذن علاقمند شد _ _ زیرا اهالی ذن می گویند مرگی وجود ندارد . او وارد دیر شد و در زهد افراط کرد . هرچه گفته در آن افراط کرد ، از ترس مرگ. او می خواست ببیند که مرگی وجود ندارد ؛ او می خواست مرگ را شکست دهد ، می خواست آن را فتح کند . او نشستن ذادن را برای دوره های طولانی تمرین می کرد به طوری که جایی که می نشست پر از جوش و زخم می شد .

به همین خاطر او مریض شد ، نزدیک بود زندگیش را از دست بدهد ! پس برای چند ماه برای بهبودی به ذادن نشست . در طی مدت بیماری ، در دوران نقاهت اولین ساتوری اش را تجربه کرد . و این شامل یک درک فوری است که او نمی توانست بمیرد به خاطر یک دلیل ساده که او هرگز متولد نشده است ! اصل مطلب این بود که او او هرگز متولد نشده است .

حالا ، بانکی بهتر از شما و هر کسی می داند که بدنش از رحم مادرش بیرون آمده است ، که بدنش متولد شده است . با وجود این او درک کرد که هرگز متولد نشده است .

با عقیده ی تولد ، عقیده ی مرگ می آید . آنها با هم می روند ، دو روی یک سکه اند . تا وقتی که از عقیده ی تولد خلاص نشده ای ، نمی توانی از عقیده ی مرگ خلاص شوی .

به همین دلیل است که اهالی ذن اصرار می کنند : به عمق وجودت برو و به چهره ای را که قبل از تولد داشته ای نگاه کن . اگر بتوانی یک نگاه اجمالی کوچک از آن چهره ی اصلی داشته باشی که قبل از تولد داشته ای ، آنگاه مرگ ناپدید می شود . با دلبستگی به تولد به سمت مرگ می روی _ _ به تولد دلبسته مباش ، آنگاه نیازی به ترسیدن از مرگ نداری . تولد را تماشا کن و تو قادر خواهی بود مرگ را نیز تماشا کنی .

و بزرگترین تجربه ی زندگی تا مرگ ، تماشا کردن مرگ است . اما تو باید برای آن آماده شوی. اگر نتوانی حتی سردردت را تماشا کنی ، اگر حتی نتوانی دردی کوچک در شکمت را تماشا کنی ، اگر نتوانی این چیزهای کوچک را تماشا کنی ، تو قادر به تماشای مرگ نخواهی بود .

بودیسم می گوید : تماشا کن ! بگذار هر لحظه از زندگی یک تجربه در هشیاری و مراقبت شود _ _ درد ، لذت ، هر چیزی ؛ عشق ، نفرت ، هر چیزی ؛ خوب ، بد ، هر چیزی .

برو تماشا کن . بگذار یک طعم در وجودت پخش شود : طعم مراقبت ، و ساماتا از آن می آید . شخص به شدت در میان قطبها متعادل می شود .

در آن تعادل ... شبیه بندبازی که روی طناب تعادلش را حفظ می کند . او در میانه باقی می ماند ، به چپ و راست متمایل نمی شود ؛ یا هر وقت خودش را در حال متمایل شدن به یک سمت دید ، فوراً خودش را متعادل می کند . بین درد و لذت ، روز و شب ، تولد و مرگ ، متعادل باش ... و آنگاه همان تعادل به تو بصیرت واقعی را که هستی می دهد .

آن واقعیت هرگز متولد نشده است . این بدن متولد شده است ، این بدن می میرد ...

استاد ذن دیگری ، بوکوجو ، بوکوجو مریض بود ، پیر ، درست روی لبه ی مرگ ، و غریبه ای آمد و پرسید : " استاد ، وقتی که مردی کجا خواهی بود ؟ "

و بوکوجو چشمانش را گشود و گفت : " من در گور خواهم بود ! تمام چهار دست و پایم به سمت آسمان بالا می آیند . "



پاسخي عجيب . و تو نکته را از دست خواهي داد اگر من به تو يادآوري نکنم . وقتي بوجو مي گويد : " من خواهم بود با همه ي چهار دست و پايم که به سمت آسمان بالا آمده اند . " او واقعاً چه مي گويد ؟ او مي گويد در گور قرار خواهد گرفت و من قرار گرفتن آن در گور را به همراه چهار دست و پا ي بالا آمده به آسمان تماشا خواهم کرد . من آرام تماشا خواهم کرد ، من به آرامي يك تماشاگر خواهم بود .

بدن متولد شد و من تماشا کردم . بدن جوان شد و من تماشا کردم . و بدن پير شد و من تماشا کردم . و يك روز آن خواهد مرد و من تماشا خواهم کرد . من مراقب خودم هستم . اين را بودا ساماساتي مي نامد _ _ آگاهي درست .

اگر باران مي بارد ، بگذار ببارد ؛
اگر باران نمي بارد ، بگذار نبارد ؛
اما حتي نخواست ببارد ،
بايد با آستين هاي خيس
سفر کني .

بنابراين فريب رفاهت را نخور ، زندگي راحت _ _ زيرا مرگ براي متلاشي کردن همه چيز مي آيد ، براي نابود کردن همه چيز . خودت را آماده کن !
و تنها آمادگي متعادل بودن است .

به شکوفه هاي گيلاس نگاه کن !
رنگ آنها و رايحه ي همراه با آنها ،
براي هميشه مي رود ،
با وجود بي فکري
بهار دوباره مي آيد .

بهار خودش را بي فکراته تکرار مي کند _ _ مگر اين که مراقب باشي ، آن خودش را همچو چرخ تکرار خواهد کرد . به همین دليل است که بودايي ها آن را چرخ زندگي و مرگ مي نامند _ _ چرخ زمان . آن همچون يك چرخ حرکت مي کند : تولد پيرو مرگ است ، مرگ پيرو تولد است ؛ عشق پيرو نفرت است ، نفرت پيرو عشق است ؛ موفقيت پيرو ناکامي است ، ناکامي پيرو موفقيت است . فقط يك لحظه !

اگر بتواني فقط براي چند روز تماشا کني ، ظاهر شدن طرح را خواهي ديد ، طرح يك چرخ . يك روز ، صبحي خوب ، احساس خوب و شادي داري ، و روزي ديگر کسلي ، آنقدر مرگبار که شروع مي کنی به خودکشي فکر کنی .

و درست فردي آن روز پر از زندگي هستي ، آنقدر سعادت‌مندانه که احساس سپاس از خداوند داري که در اين وضعيت عميق سپاسگذارانه هستي ، و امروز آه و ناله و ناخرسندي شديدي وجود دارد و اين نکته را در نمي يابي که شخص براي چه مي زيد . و فردا باز آن لحظه ي خوشي و شادي فرا مي رسد . شکوفه هاي گيلاس دوباره خواهند آمد ، و آنجا رايحه اي خوش خواهد بود و آواي پرندگان ، و روزهاي آفتابي ... و دوباره روزهاي ابري ، و شب هاي تاريک روح . و آن ادامه دارد و ادامه دارد ، اما تو طرح را نمي بيني .



یکبار طرح را ببینی ، می توانی از آن بیرون بروی . یکبار طرح را ببینی ، که آن ادامه دارد و بی فکرانه ، آن به تو نیا ... مردم معمولاً فکر می کنند که وقتی عصبانی هستند ، کسی عصبانی را در آنها به وجود می آورد . آن کاملاً است ! حتی اگر تنها بودی و کسی آنجا نبود ، تو در آن لحظه عصبانی بوده ای . آن به چرخ درونی ات مربوط بوده است ، به دوره ی زمانی درونت ، ریتم درونی _ _ آن ربطی به کسی در بیرون خودت ندارد .

بیرون فقط یک بهانه است ، زیرا این فکر بسیار زشت است : " من خودم خشمم را به وجود می آورم . " بهانه حس خوبی می دهد ، تو را از زیر فشار آسوده می کند . و یک روز ، دوستت را می بینی ، احساس خوشحالی زیادی می کنی و فکر می کنی : " آمدن دوستم مرا این چنین شاد ساخته است " _ _ که اشتباه است . حتی اگر در آن لحظه تنها نشسته بودی ، احساس شادی به تو دست می داد .

آن یکی از درکهای بزرگ است که برای کسانی می آید که چند روزی را در انزوا می گذرانند. آن مراقبه ی خوبی است ، برای چند هفته در انزوا بودن و فقط تنها بودن برای چند هفته . شگفت زده خواهی شد ! از اینکه اینجا ... یک روز حس خوبی داری _ _ هیچ کس آنجا نیست و هیچ کس کاری برایت انجام نداده است . و یک روز حس بدی داری . یک روز در حال رقصی ، روز دیگر در حال گریستن . و آنگاه می توانی ببینی که تو وضعیت های خودت را می آفرینی .

یکبار که این را دیدی ، انداختن مسئولیت به شانه ی دیگران را متوقف می کنی و زندگی ، زندگی متفاوتی می شود . ما برای دیگران احساس گناه به وجود می آوریم : " این به خاطر تو است که من عصبانی یا غمگینم . " و طبیعتاً دیگران این را می پذیرند زیرا آنها خودشان همان کار را می کنند . و آنها به خاطر دلیل دیگری نیز آن را می پذیرند ، زیرا بعضی اوقات آنها تمجید و تعریف کرده اند زیرا آنها همچنین مردم را خوشحال ساخته اند .

یکبار بدانی که نمی توانی دیگری را خوشحال کنی ، تو هرگز کسی را خوشحال نکرده ای ، و هیچ کس نمی تواند تو را خوشحال کند و کسی نمی تواند تو را غمگین کند _ _ یکبار که این بینش در قلبت قرار گیرد ، تو هرگز مسئولیت را به شانه ی دیگری نخواهی انداخت . تمام تقلا کردن ها ، تقلاهای بیهوده ، ناپدید می شوند . آنگاه خواهی دانست که یک چرخ درونی داری که در حال حرکت است .

و آن بی فکرانه حرکت می کند ، به خاطر بسپار . بنابراین تنها راه بیرون رفتن از آن مراقبت است . آن یک ربات است ؛ آن یک چیز مکانیکی است ؛ یک ماشین است .

تمام مراقبه ها چیزی نیستند جز از حالت ماشینی درآوردن . تمام پروسه هایی که درون تو اتوماتیک شده اند ، باید غیر خودکار شوند . هر چیزی که غیر خودکار است بسیار زیاد کمک می کند .

برای مثال ، تو به روش معینی قدم می زنی . بودا به مریدانش می گوید : آهسته راه بروید ؛ قدمهایتان را تغییر دهید . فقط خیلی آهسته راه بروید . و ناگهان شگفت زده خواهید شد : اگر آهسته راه بروید ، از راه رفتنتان آگاه می شوید . در واقع ، می توانی آهسته راه بروی فقط اگر آگاه باقی بمانی . لحظه ای که آگاهی را از دست می دهی ، سرعت خواهی گرفت ؛ آنگاه دوباره یک ماشین خواهی شد .

مراقبه های بودا تو را از اعمال زندگی آگاه می سازند . خوردن ، با آگاهی تمام بخور ؛ جویدن با آگاهی از آنچه که انجام می دهی . راه رفتن ، هر گام تنها را با آگاهی تمام از آنچه که روی می دهد انجام بده ، آگاهی تمام از آن کاری که انجام می دهی . نه به طور شفاهی ! اما پشت سر آن یک هشیاری هست : " من پای چپم را بالا می برم " _ _ نه که تو آن را تکرار کنی ، " من پای چپم را بلند می کنم . " آن احمق است . نیازی به تکرار آن نیست . اما می توانی تماشایش کنی : " من در حال جویدن هستم . من زیر دوش ایستاده ام . آب سرد است . آن بسیار داغ است و بدنم عرق می ریزد . " نه



که فقط این لغات را تکرار کنی : تو باید فقط يك تماشاگر باشی . آنگاه آهسته آهسته یکپارچگی جدیدی در تو ر دهد ، بی ذهنی از راه می رسد . آن بی ذهنی می تواند تو را از چرخ جدا کند _ _ نه چیز دیگری .

به شکوفه های گیلان نگاه کن !
رنگ آنها و رایحه ی همراه با آنها ،
برای همیشه می رود ،
با وجود بی فکری
بهار دوباره می آید .

و چندین بار برایت اتفاق نیفتاده است ؟ تو عاشق يك زن یا يك مرد شده ای ، و آنگاه آنجا شکست و ناکامی بزرگی وجود داشته است ، و تو رنج دیده ای و اضطراب آنجا بوده است ، و فکر کرده ای که برای همیشه تمام شده ای _ _ هرگز نه دوباره ! و فقط بعد از چند روز ، دوباره بهار می آید ، دوباره شکوفه های گیلان را در خودت احساس می کنی ، باز در همان زندگی یکنواخت و روزمره سقوط می کنی . دوباره همان چیزهای احمقانه را به زنی دیگر می گویی . دوباره آن ناچیزهای شیرین را زمزمه می کنی ، و آن ناچیزهای شیرین را می شنوی . و دوباره در جهانی رویایی هستی ، و کاملاً تجربه ی قدیمی را فراموش کرده ای .

و این دوباره و دوباره اتفاق می افتد ! بهار رفته باز می گردد . فکر نکن که تو با درخت گیلان خیلی تفاوت داری . تو عصبانی هستی _ _ و و این در مورد تمام حالات تو است _ _ تو عصبانی هستی و آتش آن را حس می کنی و سم آن را و ویرانگری آن را ، و رنج می کشی . و تصمیم می گیری " نه دوباره . آن زشت است و آن ابلهانه است و آن ائتلاف محض انرژی است . و چرا باز باید در خشم باشم ؟ " و تو تصمیم می گیری ، و تو با قدرت تصمیم می گیری ، " این آخرین بار است . حالا من اجتناب خواهم کرد . " و يك روز ، بی فکرانه ، آن دوباره می آید . فقط يك چیز کوچم آن را به راه انداخته است ، و تو دوباره در آتشی ، دوباره قرمز ، دوباره انجام دادن کارهای ویرانگرانه . و بعد از آن به یاد خواهی آورد . تو متوجه می شوی ، اما همیشه بعد از آن .

پس آن از بی عقلی است ، بی معنی است . آن ناتوان است .

مراقبت در لحظه مهنا می دهد . هر کسی خردمند است وقتی که لحظه می گذرد ، این را به خاطر بسپار . خردمندان واقعی کسانی هستند که در لحظه خردمندند . وقتی واقعه ای رخ می دهد _ _ تو غمگین هستی _ _ این فرصتی است برای تماشا کردن آن تا از آن غم جدا شوی ، که تو رابطه ات را با آن غم قطع کنی ؛ آن غمی که آنجاست ، و ارتباطی نیست . تو دیگر وابسته نیستی . تو به سادگی آن را می بینی .

تو غم نیستی ، تو بیننده ای . سپس تو خردمندی .

وقتی غم رفت ، سپس فکر می کنی ، " آمدن غم خوب نبود . وحشتناک بود ، ابلهانه بود ؛ هیچ معنایی در آن نبود . دفعه ی بعد من به سمت غم نخواهم رفت . نکته ای در آن نیست . " اما تو دوباره غمگین خواهی شد زیرا آگاهی فقط می تواند در آن لحظه تمرین شود . این پشیمانی چیزی را تغییر نمی دهد . هر کسی پشیمان می شود ، و امور همان گونه که رخ می دادند باز هم رخ خواهند داد . چرخ باطلی وجود دارد که بعضی اوقات تو فکر می کنی که کار مخافی را داری انجام می دهی درحالی که واقعاً کار مخافی انجام نمی دهی بلکه همان کار را انجام می دهی .



يك فرد عصباني مي تواند تصميم بگيرد ، " من هرگز عصباني نخواهم شد ، " و مي تواند خشم را سرکوب کند سرکوب خشم ، يك روز آن قدر عصباني مي شود که غير قابل کنترل مي شود ، آن منفجر مي شود . اگر او نکرده بود ، ممکن نبود اين قدر عصباني شود . حالا او بسيار عصباني است زيرا تلاش کرده است عصباني نشود .

و انسان چنان بي فکرانه عمل مي کند که نمي تواني تصورش کني . همين چند روز پيش داستاني از ريموند م اسموليان مي خواندم :

روزي روزگاري يك هيپي اي بود . فلسفه ي او اين بود که فرد نمي تواند چيزي را جمع کند. خيلي اختصاصي ، او باور داشت که سه شيطان بزرگ مي توانند انسان را به تباهي بکشانند : کسب شهرت ، کسب ثروت ، کسب پرستيژ . والدين او هميشه اصرار مي کردند که او بايد چيزي جمع کند . براي سالها و سالها آنها التماس مي کردند ، زبان بازي مي کردند ، تهديد مي کردند ، جر و بحث مي کردند . و هر کاري که در توانشان بود مي کردند تا عقیده ي بچگانه ي او را که شخص نمي تواند چيزي جمع کند را از بين ببرند . اما هيپي از والدينش سرسخت تر بود _ _ او به سادگي از جمع کردن هر چيزي خودداري مي کرد .

او خشنود نبود که فقط او نبايد چيزي جمع کند _ _ ديگران نيز به رستگاري نياز داشتند . و چون او راز رستگاري را مي دانست ، مبلغی بزرگ شد . تبليغ او نجات جهان از جمع کردن چيزي بود . او يك واعظ احساساتي انجيلش شد ، و به زودي توسط ديگر هيپي ها به عنوان پيامبري بزرگ مورد توجه قرار گرفت . او زياد سفر مي کرد و نطق ايراد مي کرد که چرا مردم نبايد چيزي جمع کنند ، و نطق هاي او به شدت شاهکار بلاغت بودند . عقیده ي او دور تر و دور تر از خانه اش پخش شد ، و در نهايت ناشري بزرگ بر درش کوبيد و گفت : " عقیده ي شما بي همتاست _ _ چرا يك کتاب نمي نويسيد ؟ " و او يك کتاب نوشت : چرا نبايد چيزي جمع کنيد .

کتاب مثل برق در تمام جهان منتشر شد . نه فقط توسط هيپي ها خريداري شد ، بلکه توسط تمام والديني که مي ترسيدند بچه هايشان هيپي شوند . استدلالات کتاب بسيار بي ريا هوشمندانه و قانع کننده بودند .

بعد از مدتي ، در چند هفته آن پسر يك مولتي ميليونر شد . يك روز تمام وحشت آن وضعيت همچون چاقوبي در او فرو رفت . او شگفت زده شد ، " خدای من ! چه اتفاقي افتاده است ؟ از تمام مردم ، من ناگهان چيز جمع کردم ؟ ! من به شهرت رسيدم ، به ثروت ، به مقام . من به کل زندگيم خيانت کردم ! آه ، خدای عزيز ، چه کار مي توانم بکنم ؟ چه کار مي توانم بکنم ؟ "

اين اتفاق مي افتد . تو مي تواني فکر کني که کاري ديگر انجام مي دهی ، چيزي مخالف . اما اگر بي فکر باشي ، چيزي ديگر روي مي دهد .

زندگيت توسط تو زندگي نمي شود _ _ آن توسط پروسه هاي خيلي بي فکرانه اي زيسته مي شود . تو واقعاً آن را زندگي نمي کنی : تو توسط وجود بي فکر زيسته اي . تو متولد شده اي ، جوان هستي ، پير مي شوي ؛ تو احساسات ، عقايد و ... داري و همه ي آنها در تو همچون شکوفه هاي گيلاس اتفاق مي افتند . و تو همان را تکرار مي کنی ، سال مي آيد ، سال مي رود ؛ تو در يك چرخ حرکت مي کنی . با ديدن آن ، با ديدن کامل آن ، با ديدن آن همان گونه که هست ، راه بودا براي بيدار شدن است .

دور باطل تولد و مرگ بايد شکسته شود ، اما آن فقط وقتي مي تواند شکسته شود که تو شروع به ديدن اتفاقاتي که براي روي مي دهد به روش لمس نشده کنی . با روش بدون احساساتي و هيچاني شدن . آن چه که دانشمندان مشاهده ي کنترل نشده مي نامند ، در واقع کشف بوديسم است . دانشمندان اين را فقط 300 سال پيش دريافتند و انجام دادند _ _ در آزمايشگاهشان آنها به سادگي تماشا کردند ، بدون هيچ تعصبي ، بدون براي يا بر عليه . آنها به



سادگي هر چه ميديدند يادداشت ميکردند . اما اين يك مديتيشن باستاني بوديسم است : به روشي مشابه ذهن خود را به تماشا بنشيند ، عمل کردهاي ذهني خودش ، ساختارها ، و آهسته آهسته تو شروع به آگاه چرخي که درون تو حرکت ميکند مي شوي . و تو چرخش چرخ نيستي ؛ آن براي خودش حرکت ميکند . طلسم مي تواند شکسته شود فقط اگر در اين پروسه ي مکانیکی زندگي ، آگاهی نفوذ کند .

خودت را غيرخودکار کن .

بوديسم

تراشيدن بخشي از قابلمه است

ریش ريگ ،

صدایي که همراهي ميکند

بامبو هاي درون تصوير .

هنوز بوديسم يك ايسم نيست ، يك فلسفه نيست . آن به تو هيچ عقیده اي مبني بر چيستي واقعيت نمي دهد _ _ زيرا يكبار که عقیده اي به تو داده شود که واقعيت شبیه چيست ، تو فوراً به روي آن مي پري ، شروع به چسبیدن به آن مي کنی . و تو واقعيت را شبیه عقیده ي خودت درست مي کنی ، تو آن را خلق مي کنی .

بوديسم به سادگي تمام عقايدت را از تو مي گيرد . آن منفي است .

آن به تو هيچ عقیده ي مثبتي نمي دهد . آن نمي گويد حقيقت چيست : آن فقط مي گويد حقيقت چه چيزي نيست . آن حذف مي کند . آن در کار حذف کردن است . آن خيلي سختگير است . آن نمي گذارد به هيچ سوراخ سنبه اي بچسبي . همه را مي گيرد ، هر چيزي که ذهن تو را مشغول کرده است . بعد فقط يك چيز باقي مي ماند ، چيزي که نمي تواند گرفته شود _ _ آن آگاهی توست . سپس آگاهی نا آلوده ، باقي مي ماند ؛ تو يك آينه مي شوي . در آن آينه واقعيت منعکس مي شود . بنابراین اي کيو مي گويد :

بوديسم

تراشيدن بخشي از قابلمه است

ریش ريگ ،

صدایي که همراهي ميکند

بامبو هاي درون تصوير .

بوديسم به عنوان يك ايسم غلط است . پس آن چيست ؟ اگر آن يك فلسفه نيست ، پس آن چيست ؟

آن فقط يك نگرش به واقعيت است ، يك گشايشگر . آن يك سيستم باوري نيست . آن به شدت از باورها اجتناب مي کند ؛ باورها را نفي مي کند . آن يك فلسفه ي مثبت نيست . و آن زیبایی آن است _ _ زيرا تمام فلسفه هاي مثبت چيزي جز مخلوقات ذهن نيستند .

و مردم خيلي به فلسفه هاي مثبت نگرانه علاقه دارند . آنها خوشايند اند _ _ زيرا آنها ذهن تو را تقويت مي کنند ، آنها ذهن تو را تغذيه مي کنند . آنها به تو عقیده ي بزرگي مي دهند که چگونه زندگي کنی ، چگونه بيشتر موفق شوي ، چگونه بيشتر بشوي ، چگونه روشن بين باشي ، و

بوديسم به سادگي مي گويد : فقط عقايد را بينداز و تو روشن بين هستي . فقط ذهن را بينداز و تو الهي هستي . اما بودا حتي براي گفتن آن بسيار بسيار مراقب است ، زيرا مردم بسيار تشنه ي چسبیدن به چيزي هستند . او خيلي مراقب



بود درباره ي ساختن حتي يك وضعيت ساده ي مثبت نگرانه . اگر از او پرسبي : " چه اتفاقي خواهد افتاد وقتي ناپديد شود و فرد يك آينه مي شود ؟ " او مي گويد ، " رنجي وجود نخواهد داشت " ؛ اما او هرگز نمي گويد : " نه خوشي خواهد بود . " هرگز براي يك لحظه ي کوتاه مثبت نمي شود .

مردم به او فشار مي آورند ، زيرا شنیده اند که وقتي نهايت روي دهد تو سعادتمند خواهي بود. و بودا مي گويد : " تو بدبخت نخواهي بود " _ _ همه اش همين . " چرا نمي گويي ، " آنها از او مي پرسند ، " که ما شاد و سعادتمند خواهيم بود ؟ " و او مي گويد ، " اگر من بگويم که تو شاد خواهي بود ، سپس آن هرگز روي نمي دهد _ _ سپس تو براي شادمانی جستجو خواهی کرد ! و به درون رویاهای تازه ای سقوط خواهی کرد و تصاویری جدید ، بهشت و جهنم و و تو عقیده ي خودت را خلق خواهی کرد که شادمانی چیست . و همه ي آن چيزي که مي داني رنج و مصيبت است . بنابراین من فقط مي گويم : رنج و مصيبت نخواهد بود _ _ و بگذار من درباره ي آنچه که وجود خواهد داشت کاملاً ساکت بمانم . تو فقط رنج را ببنداز و بين چيست . "

آن خوشايند اذهان معمولي و ميانه حال نيست . ذهن ميانه حال چيزي براي مشغوليت مي خواهد ؛ او كليدهايي مي خواهد که بتواند درهاي تازه به روي گنجينه اي تازه بگشايد .

بودا به سادگي تمام كليدها را از دستت مي گيرد . او تو را در نهايت تنهائي ترك مي کند ... اما در آن نهايت تنهائي ، چيزي عظيم روي مي دهد ، چيزي غير قابل تصور روي مي دهد ، چيزي وصف ناپذير روي مي دهد . و اولين شرط روي دادنش اين است که تو نبايد به آن فکر کني ، که هيچ عقیده اي درباره اش نبايد به تو بدهد _ _ وگرنه آن هرگز روي نمي دهد زيرا عقیده مانع آن مي شود .

بوديسم

تراشيدن بخشي از قابلمه است

ريش ريگ ،

صدائي که همراهي مي کند

بامبو هاي درون تصوير .

پس بوديسم چيست ؟ فقط يك اشاره ، فقط يك تصوير نقاشي شده . صدائي در آن وجود ندارد ، بادي نمي وزد . فقط جوهر هندي آنجاست و نه چيزي ديگر _ _ نه صدائي ، نه بادي . تو صدا و باد را تصور مي کني ، تو جنبش را تصور مي کنی _ _ هيچ جنبشي آنجا نيست . بنابراین مردم بوديسم را از روي تصور خودشان خلق کرده اند .

مذهبي که به نام بوديسم وجود دارد فقط يك مذهب نقاشي شده است . بودا هرگز اين را به دنيا عرضه نکرده است . آن مخلوق مردم است ؛ زيرا مردم نمي توانند با خلأ بزیند . آنها چيزي خلق مي کنند .

چيزي که من مي گويم ، شايد آن را نشنوي ، آن شايد بسيار براي تو باشد . تو چيزي را مي شنوي که من هرگز نگفته ام ، زيرا تو مي تواني کنترل کنی . تو شايد تکه هايي را بشنوي . تو شايد چيزي را حذف کنی ، شايد چيزي را اضافه کنی ؛ شايد چيزي را از روي گفته ام اضافه کنی ؛ تو شايد چيزي را اضافه کنی که کاملاً مال توست .

اين گونه است که بوديسم اتفاق افتاده است . اين گونه است که مسيحيت اتفاق افتاده است . اين گونه است که تمام مذاهب اتفاق افتاده اند . بيان اصلي در تفاسير گم شده است . چيزي که در نام بوديسم وجود دارد چيزي نيست که بودا گفته است . آنچه بودا گفته است فقط اگر بودا شوي تجربه کردني است _ _ راه ديگري نيست .



چيزي که من به تو مي گويم فقط در همان وضعيت ذهني قابل تجربه است ، در همان وضعيت آگاهي . ا غيرممکن است . يکبار که آن شخص در وضعيت هشيارى را ترک کند و وارد نوع ديگرى از وضعيت شود ، آن انتق است ، آن ترجمه شده است ، آن آلوده مي شود ، هرگز همان قبلى نخواهد بود .

اگر بتواني ساکت شوي ، آرام ، بي اضطراب ، بدون هيچ عقيدة اي در ذهن ، سپس چيزها مي توانند روي دهند . اما مردم عقايد و باورها را در ذهنشان حمل مي کنند _ _ عقايدى حيرت انگيز !

همين چند روز پيش يك مقاله از آشوكا مي خواندم . حالا او به روشن بيني من شك کرده است زيرا بعضي اوقات من به ساعت نگاه مي كنم . " چگونه يك فرد روشن ضمير مي تواند به ساعت نگاه کند ؟ نمي تواند بداند که ساعت چند است ؟ و اگر او نمي تواند حتي بداند که ساعت چند است ، چه چيز ديگرى را مي تواند بداند ؟ " و اين نوع نوشته ها ادامه دارد . اين فقط در ذهن آشوكا نيست _ _ در اذهان بي شماری از مردم ، زيرا ذهن ذهن است .

اما تو نبايد بدون تعصب به آن نگاه کرده باشي . تو عقايدى داري مبني بر اين که يك فرد روشن ضمير چگونه بايد باشد . تو عقايدى داري _ _ در آن عقيدة آن مي گويد که او بدون ديدن ساعت خواهد دانست که ساعت چند است .

واقعيت ضد و نقیض است .

تو شايد قادر باشي بدون ديدن ساعت بداني ساعت چند است ، اما يك فرد روشن ضمير نمي تواند _ _ زيرا براي او زمان ناپديد شده است . براي او ديگر زمان وجود ندارد ! براي او فقط ابديت وجود دارد . بي هيچ حرکتى . همه چيز متوقف شده است . ساعت او ايستاده است ! حالا ديگر تقويمى در او وجود ندارد . او بايد نگاه کند تا بداند ساعت چند است . تو مي تواني زمان را احساس کنى زيرا ساعت تو ، ساعت دروني ، کار مي کند ؛ تو مي تواني استنباط معيني داشته باشي در مورد اين که ساعت بايد چند باشد . و با چند دقيقه اختلاف درست خواهى گفت ؛ اکثراً ، با اختلاف 10 دقيقه درست خواهى گفت . ذهن تو مي تواند محاسبه کند . تو مي داني ساعت چند است ؛ تو مي داني وقتى يك ساعت مي گذرد چه احساسى در تو هست . تو گذر زمان را حس مي کنى .

اما براي هشيارى روشن ضمير ، چيزى نمى گذرد . کل به سادگى هست ... و هميشه هست . راهى براي پي بردن به اين که ساعت چند است وجود ندارد . از اين رو من بايد بارها و بارها به ساعت نگاه کنم .

بعضي اوقات ويوك بسيار متعجب مي شود ، زيرا فقط 5 دقيقه قبل من به ساعت نگاه کرده ام و دوباره نگاه مي كنم . و او مي گويد ، " همين 5 دقيقه پيش به ساعت نگاه كردي ، و دوباره نگاه مي کنى . " و من مي توانم تعجب او را درك كنم : هر كسى مي تواند پي ببرد ، هر كودكى ، که فقط 5 دقيقه گذشته است . اما براي من هيچ نگذشته است . حتي براي روز من فراموش مي كنم امروز چه روزى است .

اما تو ذهن خودت را داري ، عقيدة ي خودت ، و طبيعتاً مي تواني به ذهنت و به عقيدة ات بنگرى . تو به آن روش از دست خواهى رفت . تو بايد تمام تعصبات را رها کنى ؛ بايد تمام عقايد را بيندازي . چرا به خودت در دسر مي دهى که يك انسان روشن بين چگونه بايد باشد وقتى که يك انسان روشن بين با توست . چرا درست نگاه نمى کنى ؟ به جاي اين که يك عقيدة داشته باشى ، چرا مستقيماً نگاه نمى کنى ؟

تو يك عقيدة ي مشخصى داري که گل رز چگونه بايد باشد . ممکن است هرگز يك رز سياه ندیده باشى ، و فکر مي کنى که رز فقط بايد قرمز باشد . و رز سياه وجود دارد ، و تو خواهى گفت ، " اين رز نيست زيرا رز بايد قرمز باشد ، بايد روشن باشد . اين يك رز نيست ! اين روشن نيست _ _ سياه است . چگونه مي تواند يك رز باشد ؟ "



عقیده را ببنداز . بیا نزدیک . گل را بو کن . با گل در سکوت بنشین . بگذار رایحه اش به تو پیغمی دهد . بگذار با تو برقرار کند ! و تو خواهی دانست . و آن خیلی بهتر است ، درست تر . وگرنه این روی می دهد .

بودا آنجا بود ، و چیزی که می گفت مردم گوش نمی دادند _ _ مردم به چیز دیگری گوش می دادند . آنها ترجمه می کردند . لطفاً ، مرا ترجمه نکنید ؛ وگرنه دیر یا زود من فقط ریش ریگ خواهم بود ، تراشیدن بخشی از قابلمه ، صدایی که بامبو های درون تصویر را همراهی می کند .

تصویر خلق نکن ! زمانی که واقعیت اینجاست چرا نمی توانی با واقعیت ارتباط برقرار کنی؟ چرا نمی توانی پلی به خودت بزنی ؟ چه چیز تو را منع می کند ؟ تعصبات یک صومعه ، نظریاتی که جمع کرده ای .

یک مسیحی می آید ، و به من نگاه می کند و می خواهد مسیح را در من بیابد .

و اگر نتواند مسیح را پیدا کند می گوید : " این مرد نمی تواند روشن بین باشد ! " یک بودایی می آید ، او به دنبال بودا در من است . یک جین می آید ، او به دنبال ماهویر در من است . و اگر نتواند پیدا کند ... و او نمی تواند پیدا کند ، زیرا من خودم هستم .

این گل رز سیاه است ، آن گل رز زرد است ، رزی دیگر قرمز است _ _ هزاران رز وجود دارد . زیاد نگران رنگش نباش ، نگران فرمش . اما رزیت یکی است ، آن گلی یکسان است.

در زمان بودا مردمی بودند که فلسفه ی جین را دنبال می کردند . آنها به او نگاه می کردند و چون او لخت نبود فکر می کردند که هنوز روشن بین نشده است _ _ زیرا جین ها عقیده دارند که وقتی فردی به روشن بینی می رسد همه ی لباسهایش را در می آورد . آن عقیده ای زیباست ، اما لباسها همان معنی لباس را نمی دهند . او تمام لباسهایش را انداخت ، او لخت شد ، کاملاً لخت ، اما نه به معنای واقعی کلمه . اما چه کسی مردم را از تحت اللفظی بودن منع می کند ؟ و بودا لخت نبود ، پس او یک روشن بین نبود .

بودا یک نوع گل رز بود . مسیح نوعی دیگر بود . بودیدارما ، مرید بودا ، نوع سوم بود . بودا ساکت بود و بودیدارما می خندید . اما من به تو می گویم : مزه ی خنده ی بودیدارما با مزه ی سکوت بودا یکسان است . اما اگر بودا را نشسته در سکوت زیر درخت بودهی بینی ، بودیدارما را نخواهی پذیرفت زیرا او روی زمین غلت می زند . چنان خنده ی دیوانه واری ! و تو خواهی گفت ، " چه اتفاقی می افتد ؟ این مرد باید دیوانه باشد _ _ او چگونه می تواند روشن بین باشد ؟ یک مرد روشن بین همیشه زیر درخت بودهی می نشیند و هرگز به ساعت نگاه نمی کند ! "

عقاید شما مدام مداخله می کنند .

تو می توانی این فرصت را از دست بدهی ، همه اش به تو بستگی دارد . تو می توانی از این فرصت استفاده کنی . تو می توانی توسط این فرصت منتقل شوی

عروسک گردان آنها را آویزان کرد

دور گردنش ، نه قلبش ؛

او می تواند یک شیطان را بردارد ،

او می تواند یک بودا را بردارد .

بودا گفته است که ذهن یک جادوگر است . تمام چیزی که خلق می کند کاری جادویی است . تو باید سانیاسین جادوگر ما را دیده باشی ، آویناش . او می تواند درون جعبه ی خالی چیزهایی را پدید آورد ... ذهن یک شعبده باز است . یکبار که



عقیده ی مشخصی در ذهن داری ، آن يك دانه مي شود و دانه رشد مي کند ، و آن به زودي براي تو تبدیل به واقع شود .

همین چند شب پیش ، نیرگرانتها يك حمله ی قلبی داشت . حالا ، او مي گوید که برای 6 ماه او احساس مي کرد که این حمله ی قلبی دارد مي آید . آن آمد زیرا او شش ماه فکر مي کرد که دارد مي آید . نه که او مي دانست که دارد مي آید . او از آینده خبر نداشت . او آینده را خلق کرد . شش ماه مدام فکر کرد که آن دارد مي آید ، آن آمد . ذهن شعبده باز است . آن خلق مي کند . آن مي تواند هر چیزی را خلق کند !

عروسك گردان آنها را آویزان کرد

دور گردنش ، نه قلبش ؛

او مي تواند يك شيطان را بردارد ،

او مي تواند يك بودا را بردارد .

يك وضعیت بسیار مهم . تو مي تواني شيطان شوي ، مي تواني بودا شوي _ _ آن همه بازی ذهن است . مي تواني گناهکار شوي ، مي تواني قدیس شوي ؛ مي تواني جنایتکار شوي ، يك آدولف هیتلر ، يا مي تواني ماهاتمايي بزرگ شوي _ _ و آن همه بازی ذهن است .

در هر دو حالت بازی ذهن است .

پس بوداي واقعي کیست ؟ اگر شيطان يك چیز ذهنی است و بودا يك چیز ذهنی است ، پس بوداي واقعي کیست ؟ بوداي واقعي کسی است که دیگر ذهن نیست ، کسی که تمام بازیهای ذهن را دیده است و از تمام بازیهای ذهن کنار کشیده است . آن کناره گیری است ، آن سانیاس است : کنارکشیدن از تمام بازیهای ذهن ، نه دیگر بازی ای جدید .

اهالي دن مي گویند بودا هرگز متولد نشده است ، هرگز نزیسته است ، هرگز کلمه ای بر زبان نیاورده است ، هرگز نمرده است ، هرگز به روشن بینی نرسیده است _ _ و آنها درست مي گویند . و آشکار است که اشتباه نیز هست ، زیرا بودا متولد شده است ، 82 سال زیسته است ، او يك شخصیت تاریخی است ، او فقط يك افسانه نیست . او ردپایی بزرگ در بخشی از زمان بر جای گذاشته است . او متولد شده است ، روشن بین شده است ، و میلیونها کلمه بر زبان آورده است . برای 42 سال مدام آموزش داده است . اینها حقایقی بدیهی اند .

وقتي اهالي دن مي گویند : بودا هرگز متولد نشده است ، هرگز نزیسته است ، هرگز کلمه ای بر زبان نیاورده است ، هرگز نمرده است ، هرگز به روشن بینی نرسیده است ، آنها این حقایق تاریخی را انکار نمي کنند . به خاطر بسیار . آنها چیز ارزشمندتری را بر زبان مي آورند . آنها مي گویند : بله ، او چیزهای بسیاری گفته است اما هرگز کلمه ای بر زبان نیاورده است _ _ واقعیت واقعي او ساکت باقی ماند . بله ، او از مادر مشخصی متولد شد ، از پدر مشخصی ، در مکان مشخصی ، اما آن تولد فقط يك پدیده ی ذهنی بود ، يك رویا که او در میان آن زیسته است . اما در واقعیتش هرگز متولد نشده است .

و ، در واقعیت ، تو نیز متولد نشده ای . و در واقعیت او هرگز نمرده است ، زیرا چگونه مي تواني بمیري اگر متولد نشده باشي ؟ چه کسی مي تواند بمیرد ؟ چه کسی برای مردن وجود دارد ؟ و ، البته ، وقتی متولد نشده ای و نمي تواني بمیري ، چگونه مي تواني روشن بین شوي ؟ چه کسی آنجاست تا روشن بین شود ؟ کسی آنجا نیست ؛ کسی آنجا نیست تا بودا شود .



این بوداگونگی است ، این روشن بینی است : دیدن این حقیقت که کسی وجود ندارد ، که خانه کاملاً خالی است هرگز کسی در آن نزیسته است ، که ما فقط بازیهایی ذهن را انجام داده ایم ، که ما سایه ها را خلق کرده ایم ، که خوابی سریع بوده ایم و چیزهایی را در رویا دیده ایم ... سپس همه ناپدید می شوند .

وقتی در صبح از خواب بیدار می شوی ، این نیست که فقط رویاهای بد ، غلط و اشتباه بودند _ _ رویاهای خوب نیز غلط بوده اند . چه در شب خواب بینی که دزدی چه خواب بینی که یوگی هستی ، در هنگام صبح هر دو فرقی ندارند _ _ هر دو غلط اند . چه خواب بینی که آدولف هیتلری چه خواب بینی که گواتام بودایی ، در هنگام صبح فرقی نمی کند _ _ همه رفته اند . و همیشه در آنجا به عنوان پایه و اساس چیزی که باقی مانده است ، ابدی است . آن بی شکل ، آن بی نماد ، آن بی شرط ، واقعیت توست .

تمام شرط ها با همدیگر ، ذهن نامیده می شوند . و تنها راه فرا رفتن از ذهن ، دیدن ذهن است ، آگاه بودن از آن . آهسته آهسته ، تو از رویا بیشتر آگاه می شوی ، رویا شروع به ناپدید شدن می کند ، رویا شروع به کنار رفتن می کند . وقتی آگاهی کامل است ، رویا ناپدید شده است . سپس تو نه بودایی نه مرد نه زن ، نه این نه آن . پس کیستی تو ؟ _ _ هیچ چیز درباره اش نمی توان گفت . فقط یک چیز در موردش می توان گفت : یک نگاه اجمالی انسان واقعی ، و تو در عشقی ، و تو عشقی .

اگر او بگوید ،

" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "

هم اکنون پا را فراتر نهاده است ،

و می تواند چیز دیگری بگوید ،

این داروما ای کیو .

و ای کیو می گوید : من گفته ام بودیسم چیزی جز صدای همراه بامبوهایی درون تصویر نیست . من گفته ام بودیسم چیزی جز رویا نیست . من گفته ام که چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، که آن بی نهایت معمولی است ، که آن طبیعی است . اما او احساس می کند : حتی گفتن آن ، من پا را فراتر نهاده ام _ _ زیرا حتی آن نباید گفته شود .

اگر او بگوید ،

" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "

هم اکنون پا را فراتر نهاده است

آن نمی تواند بگوید که بودیسم مذهب ویژه ای است ، یک مذهب بزرگ .

آن نمی تواند بگوید که چیز ویژه ای در آن نیست .

دو مدرسه از بودیست وجود دارد . یک مدرسه می گوید که بودیسم مذهب بزرگی است ، عمیق ترین ، بالاترین چیزی که تا به حال روی داده است . همان چیزی که یک مسیحی می گوید و یک هندو و یک جین _ _ هرکسی مذهب خود را ادعا می کند ، در واقع نفس اش را از طریق مذهب ادعا می کند . بنابراین اکثر بودیستها می گویند که بودیست بزرگترین مذهب است ، و بودا بزرگترین انسان است .

و اهالی دین نیز وجود دارند که می گویند چیز ویژه ای در آن نیست ، آن بسیار معمولی است ؛ چیزی نیست تا در موردش لاف بزنی ، چیزی نیست تا در موردش ادعا کنی . اما ای کیو می گوید : حتی با گفتن چیز ویژه ای در آن نیست ، تو چیزی درباره ی آن گفته ای . این گفته آن را ویژه می سازد !



مسیحیان می گویند مسیحیت ویژه است ، هندوها می گویند هندویسم ویژه است ، محمدیان می گویند محمدیّه ویژه است _ _ و اهالی دین می گویند چیز ویژه ای در مورد آن نیست . تو آن را بسیار زیاد ویژه می سازی . دیگران می کنند که ویژه اند و تو می گویی ، " ما ویژه نیستیم " _ _ تو ویژه می شوی . این گونه است که ویژه می شوی . این راهی برای ادعای مخصوص بودن است . وقتی هر کسی ادعا می کند که " من فرا معمولی ام " ، انسانی که می گوید " من معمولی ام " در واقع فرا معمولی را ادعا نموده است .

فکر کن : ده هزار نفر ادعا می کنند ، هر کسی ادعا می کند " من فرا معمولی ام " ، و سپس تو آنجا ایستاده ای ، یک شخص متواضع ، و می گویی ، " آقا ، من خیلی معمولی ام " .

چکار می کنی ؟ تو فرا معمولی واقعی را ادعا کرده ای . تو می گویی ، " شما ابله اید ، ده هزار نفر ابله ! شما همه ادعا می کنید فرا معمولی هستید _ _ این همه از نفس است . به من نگاه کنید ، این شخص متواضع ، این هیچ کس _ فقط می توانم بگویم که معمولی ام . " اما فقط این مرد فرا معمولی است . تمام آنها معمولی اند زیرا یک چیز یکسان را ادعا می کنند . هر کسی آن را ادعا می کند .

ای کیو درست می گوید :

اگر او بگوید ،

" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "

هم اکنون پا را فراتر نهاده است ،

و می تواند چیز دیگری نگوید ،

این داروما ای کیو .

داروما اولین بنیانگذار دین بودیست در چین از هند است ، اولین کسی که از هند به چین سفر کرد تا این پیغام ماورای کلمات را برساند ، این مذهبی که بی مذهبی است . بنابراین تمام اساتید دین نسبت به داروما احساس دین می کنند . نام ژاپنی بودیدارما ، داروما است .

ای کیو می گوید : این داروما ای کیو _ _ این پیرو داروما ، این مرید داروما _ _ چیزی نمی تواند بگوید . من نمی توانم بگویم بودیسم ویژه است ؛ نمی توان بگویم چیز ویژه ای در آن وجود ندارد . من به سادگی چیزی نمی توانم بگویم . در آن سکوت او چیزی بسیار زیبا می گوید . وقتی نتوانی چیزی بگویی ، آن یعنی چنان جاذبه ی عظیمی در آن وجود دارد که هیچ واژه ای شایسته ی آن نیست . و بودا آن بی کرانگی را داشت که نمی تواند شامل هیچ واژه ای باشد . هیچ مریدی هرگز نمی تواند چیزی درباره ی استادش بگوید .

اگر او بتواند چیزی درباره ی استادش بگوید ، و احساس کن که قادر است آن را به درستی بگوید ، و اگر احساس کند که به شایستگی می تواند تفسیر کند ، پس آن یک مرید نیست و هرگز استادش را نفهمیده است _ _ زیرا با فهمیدن استاد تمام زبانها و تفاسیر ناپدید می شوند ، زیرا تو چنان با واقعیت بزرگی رو به رو هستی که به سادگی لال و گنگ می شوی .

مرید همیشه در حضور استاد لال و گنگ است ، و فقط کسی که لال و گنگ است می داند . کسی که می تواند بگوید نشناخته است ، و کسی که نمی تواند بگوید ، می داند .

پایان فصل هفتم .



فصل هشتم

در جستجوی شبیح

پرسش اول

وقتی که جوانتر بودم ، در کنار پنجره ی باز ساختمانهای بلند کشش خاصی را احساس می کردم . خیلی از کسانی که هم اینک با آنها کار می کنم همین احساس را دارند . آن احساس این است : اگر نزدیکتر شوم ، شاید بپریم .



تجربه ي من این است که آن خودکشی نیست . آن چیست ؟ مي توانيد چيز بيشتري در اين مورد بگويد ؟

بله ، دوا بآکتا . مي توانم چيز بيشتري در اين باره بگويم زيرا من همان ترس را در تو ديدم وقتي نزديك من آمدي . تو فاصله ي معيني را حفظ كردي . ترسيدي . ترس ، خودکشي نیست ... يا به يك معني متفاوتي خودکشي است ، در معنای معنوي .

تو از مرگ معمولي نمي ترسي ؛ تو از آن چيزي مي ترسي که اهالي ذن آن را مرگ بزرگ ناميده اند . تو از ناپديد شدن مي ترسي . از حل شدن . تو از ازدست دادن خودت مي ترسي . و هرکسي به شيوه هاي مختلف از آن مي ترسد . به همين دليل است که ما هميشه تحت کنترل زندگي مي کنيم . کنترل فقط توسط جامعه تحمیل نشده است ؛ حتي اگر جامعه تمام کنترل ها را بردارد ، مردم به زيستن در کنترل ادامه مي دهند ، آنها کنترل خودشان را مي آفرينند ، ديسپلين خودشان را . حتي اگر جامعه تصميم بگيرد همه را کاملاً آزاد سازد ، مردم آزاد نخواهند بود ، مردم آزادي را نخواهند پذيرفت . آنها بندهاي خودشان را به وجود خواهند آورد . آنها زندانها و زنجيرهاي خودشان را به وجود خواهند آورد . آنها زندانبانهاي خودشان خواهند شد .

آزادي ترسناک است ، زيرا آزادي به سادگي يعني تو آنجا نخواهي بود . اين نیست که تو آزاد خواهي شد ؛ تو از خودت آزاد خواهي شد . تو مانع هستي ... وقتي که مانع ناپديد شود ، تو ناپديد مي شوي .

و بعضي اوقات که نزديك پنجره ي باز در ساختمانهاي بلند مي شوي ، ترس مي آيد ، يا وقتي که در کوهستان نزديك يك دره مي شوي . آن احساس مي تواند تو را تسخير کند . آن مي تواند اين عقیده را به تو بدهد که ناپديد شدن ممکن است .

و به ياد داشته باش ، هم ترس وجود دارد هم جاذبه ... هميشه اين گونه است . وقتي مجذوب چيزي مي شوي در عين حال از آن مي ترسي . به همين دليل است که مردی که مجذوب زن مي شود از آن زن مي ترسد . به همين دليل است که مي گويم آن به اصطلاح قدسين شما که از زن مي ترسند ، هنوز عاشق زن هستند . يقيناً عاشق اند ... آنها دل مشغول اند ، زيرا ترس و عشق با هم هستند . آنها ممکن است به غارهاي هيماليا بروند ، نشسته در غارشان ممکن است هرگز به اين فکر نکنند که به زنان علاقمند اند ، اما آنها مي ترسند . اگر شايعه شود که زني زيبا براي ملاقات به کوهستان آمده ، چيزي در درونشان به حرکت درخواهد آمد . ترس خواهد بود ! اما ترس نشان دهنده ي مجذوبيت است . ترس نشان دهنده ي اين است که تو هنوز گرفتاري .

متون مقدسي که بر عليه زنان سخن مي گويد ، متون مقدسي است که توسط کساني نوشته شده که مجذوب زنان بوده اند . آنها شايد کناره گيري کرده باشند اما تغيير نکرده اند ؛ آنها همان اند که بودند .

يك روز به سوي زن هجوم مي آورند ، روزي ديگر از زن فرار مي کنند ، اما اين همان بازي به شيوه ي متفاوتي است . زن مورد جاذبه ي آنان باقي مي ماند ، و ترس آنها .

و زماني که مجذوب يك مرد مي شوي . وقتي که يك زن مجذوب مردی مي شود ، ترس آنجاست . تمام عشق ها ترس مي آفرينند ، فوراً ترس مي آورد .

بنابراين اين دو چيز با هم مي روند . تو مجذوب پنجره ي باز شدي ، زيرا جاذبه ي بزرگي در رهايي از قفسي که زندگي تو شده است ، وجود دارد . اما اين تنها زندگي اي است که تو مي شناسي . پس ترس مي آيد چه کسي مي داند ؟ زندگي ديگري هست يا نه ؟ شايد به سادگي از آن چه که هستي ناپديد شوي و ممکن است به شکلي ديگر ، در جايي ديگر و در هستي اي ديگر به وجود نيايي ... آن وقت چه ؟



عشق به يك مرد يا يك زن همان ترس را با خود دارد . به همین دلیل است که ارگاسم تا این حد غیر ممکن و دشوار و فکر نکن که فقط برای زن رسیدن به ارگاسم مشکل است ... به همان اندازه برای مرد نیز مشکل است . برای چیز كمك مي كند تا خیال كند : دفع مني به او كمك مي كند ... فكر مي كند به ارگاسم رسیده است زیرا مي تواند چیزی آشکار را که روي داده است ببیند . زن انزال آشکار ندارد ، بنابراین برای او معما مي شود که به ارگاسم رسیده است یا نه .

انزال يا دفع مني ، ارگاسم نیست . ارگاسم يعني تو از دیگری همچون يك پنجره ي باز برای پرش به ناشناخته استفاده کنی ، دیگری نیز از پنجره ي باز تو برای پرش به ناشناخته استفاده مي كند .

... سپس ارگاسم آنجاست . وقتی ناپدید شوی ، ارگاسم روي مي دهد . ارگاسم وضعیت انبساط عظیم است . انبساط آگاهی . با آسمان يکي مي شوي . دیگر يك ذره نیستی ، دیگر در محدودیتها نیستی .

تو دیگر نیستی ! زیرا آن گونه که هستی ، محدودیت ها وجود دارند ، موانع ، تعاریف . وقتی تمام تعاریف شکسته مي شوند و تو به سادگی آنجایی ، بدون تعریف ، بدون تفسیر ، چیزی باشکوه از خدا در تو روي مي دهد برای يك لحظه حل مي شوي و مي شناسي و مي جشي .

همان برای مریدی روي مي دهد که نزد استاد مي آید ... ترس . از این رو ، دورانهایی بسیاری در مورد ایمان حرف زده اند . ایمان چیست ؟ ایمان به سادگی يعني شهامت پرش . آن ریسک به همراه دارد . آن يك قمار است ، زیرا هیچ امنیتی وجود ندارد . با من بودن چه امنیتی دارد ؟ چه امنیتی در اطراف من وجود دارد ؟ من نمی توانم همه چیز ات را گارانتی کنم ! نمی توانم بگویم چه اتفاقی خواهد افتاد ، زیرا آن نمی تواند گفته شود . تو باید در تاریکی حرکت کنی و باید با ایمان بزرگ حرکت کنی فقط آن زمان مي تواني حرکت کني .

تو سند عینی از خدا مي خواهي . به همین دلیل است که مردم به دنبال اثبات خدا هستند . تو سندی عینی از سامادهي مي خواهي ، از بودا گونگی . تو چیزی ملموس مي خواهي که بتواني لمسش کنی و ببینی اش و در دستانتش نگهش داری ، و بتواني احساسش کنی . آنگاه ایمان آسان خواهد بود اما سپس ایمان مورد نیاز نخواهد بود .

تو به ماه و خورشید ایمان نداری ، آنها به سادگی آنجا هستند . هیچ کس به دنبال اثبات ماه و خورشید نیست . آنها به سادگی آنجا هستند ، آنها بدیهی اند . ایمان مورد نیاز نیست . به همین دلیل است که در علم ، ایمان مورد نیاز نیست ، زیرا علم جستجو در بدیهیات است .

در مذهب ، ایمان مورد نیاز است زیرا ایمان تو را در برابر بی کران قرار مي دهد و حقیقت را در تو آماده مي سازد . ایمان در است ، يك پنجره به حقیقت . اما شهامت مورد نیاز است .

دوآبکتا ، آن ترس ، آن کشش به سمت پنجره ها ، که تو را به سمت خود مي کشاند ، يك چیز را نشان مي دهد : که از زمان کودکی ات در جستجو بوده اي . ممکن است جستجو از زندگی هاي گذشته آمده باشد آن احساس من نسبت به تو است . کورمال کورمال جستجو کرده اي . مدام جستجو کرده اي . از این رو ترس و کشش وجود دارد . کشش زیرا که جستجو آنجاست ، و ترس زیرا چه کسی مي داند ؟ اگر به پنجره نزدیک شوي ، يك لحظه ممکن است جنون به تو غالب شود ، ممکن است بپري . سپس چه ؟ پس بهتر است زیاد نزدیک نشوي .

و وقتی نزد من مي آمدي من تو را نگاه مي کردم .

حتی در آلمان لباس نارنجی ان را نپوشیدی ... آن نیز بخشی از ترس است . تو نمی خواهی زیاد درگیر من شوي : مي خواهی فاصله ي امن خود را حفظ کنی . وقتی اینجا آمدي کمی به خود اجازه ي نزدیک شدن دادي ، اما وقتی که دور مي شوي شروع مي کنی به اجتناب از من .



و من سعي کرده ام که با تو ارتباط برقرار کنم ، اما تو در دسترس نبوده اي . من وقتي مي توانم با تو ارتباط برقرار با من درگير باشي . مي خواستم به تو کمک کنم اما تو ارتباط را قطع کرد ي .

بنابراين اگر کسي بخواهد سر من کلاه بگذارد ، در واقع سر خودش کلاه گذاشته است . من سعي مي کنم با افرادم ارتباط برقرار کنم ، و فقط با کساني مي توانم ارتباط برقرار کنم که واقعاً با من باشند ... در غم و لذت ، در هيجان و رنج ، در مرگ و زندگي . من فقط با چنين کساني مي توانم ارتباط برقرار کنم .

خب حالا کمي بيشتر دقت کن . بسيار ممکن است . من نيز يك پنجره ام . نيازي به ترسیدن نيست ترس طبيعي است ، هنوز نيازي به ترسیدن نيست . با نزديک شدن به من نوعي خودکشي روي مي دهد : نفس خودکشي خواهد کرد . اين کل معنای سلوک است .

جاذبه آنجاست ، بنابراين يك سالک مي شوي ؛ و ترس آنجاست ، بنابراين هنوز سعي مي کنی اجتناب کنی . با شك و ترديد يك گام نزديک مي شوي و يك گام دور مي شوي . شك مي تواند اين فرصت را نابود کند . پريدن از پنجره ي ساختمان بلند نمي تواند کمکي کند . اما حالا پنجره اي که آرزويش را داشته اي در دسترس است ، و مي تواني بپري ، و مي تواني بميري و دوباره متولد شوي .

پرسش دوم

من نمي فهمم چه مي گويي ، اشو ، اما وقتي که تنها نشسته ام يا در ديسکورس چيزي براي روي مي دهد و اشکهايم از چشمانم جاري مي شوند . آه اي استاد من ، همه ي اينها چيست ؟

بنابراين تو شروع به گوش دادن به من کرده اي .

شيواناندا ، اين راهي براي گوش دادن به من است ... از طريق اشکها . اين راهي براي گوش دادن به من است ... از طريق عشق ، از طريق قلب . با من بتپ . بگذار واژگانم به درون اشکهايت رخنه کنند . چيزي از دست نخواهي داد ، زيرا آن چه که مي گويم مهم نيست . مهم تر از آن انرژي است که از حوزه ي آن واژگان به تو مي رسد .

زياد به واژه ها توجه نکن . اگر قلبت باز باشد ، انرژي به درون قلبت جاري خواهد شد . واژگانم فقط حمل کننده اند ، آنها کانتينر اند . محتوا به شدت متفاوت است . محتوا کاملاً متضاد است . کانتينر واژه است ، اما محتوا يك سکوت بي واژه است . آن عشق من است . واژه فقط يك کپسول است . کپسول دارو نيست ، دارو درون آن است . کپسول را فراموش کن . مرا بنوش ... و بهترين راه براي نوشيدن همراه بودن با اشکهاست ، زيرا آنگاه بسيار بسيار نزديک مي شوي .

آن اشکها نشانه ي آن است که قلبت شروع به تهيدن با من کرده است ، که لحظه هايي وجود دارند که وقتي شروع به نفس کشيدن مي کنی با من نفس مي کشي ... سپس ناگهان آن اشکها سرازير مي شوند . آن اشکها سمبوليك هستند . آنها شبيه گل اند . شاد باش !

پرسش سوم

چرا آموزه هاي شما به عنوان مذهب يا مذهبي توسط جامعه پذيرفته نمي شوند ؟

آنها در معنای معمول آن مذهب يا مذهبي نيستند . بيشتر از آن اند . آنها عميق تر و بالاتر اند . آن به اصطلاح جامعه بينشي ندارد . آن شامل مردم کور است . آن چيزي است که هميشه روي داده است .



وقتي بودا ظاهر شد ، آنها باور نکردند که آموزه هايش مذهبي بودند . وقتي مسيح ظاهر شد ، او را به صليب ک وقتي منصور ظاهر شد ، من خدا هستم ، او را کشتند . محمدیان فکر کردند منصور يکي از کافرترين کسانی است زمين بوده است خودش را خدا مي نامد ؟ اين کفر است ؛ اين بي مذهبي است ، اين ضد مذهب است .

هر کجا که چيزي از حقيقت ناب شرح داده مي شود ، آواز داده مي شود ، جامعه شروع به نگراني درباره ي آن مي کند . طبيعي است ، زيرا جامعه نوع بسيار کاذبي را از مذهب دارد ... رفاه ، راحتی ، آسايش . آن معابد غلطي براي پرستش دارد . خدايان کاذبي براي پرستش ، کاهنان غلطي براي پيروي . و آن خيلي راحت است زيرا آنها زندگي ات را خراب نمي کنند . تو مي تواني مسيحي باقي بمانی . در واقع آن هرگز زندگي تو را خراب نمي کند ... برعکس ، به زندگي ات کمک مي کند . اگر مسيحي هستي بهتر است که مسيحي باقي بمانی . اما پيروي از مسيح خطرناک است .

هيچ مسيحي اي پيرو مسيح نيست ... نمي تواند پيروي کند . در واقع مسيحي بودن راهي براي دوري از مسيح است . بوديست بودن راهي براي دوري از بودا است . اگر واقعاً عاشق بودا هستي ، سپس دوست خواهی داشت که بودا شوي ؛ تو دوست داري بوديست شوي . چرا شخص بايد بخواهد که مسيحي شود ؟ يا مسيح باش يا همه چيز را درباره اش فراموش کن ! اما مسيح خطرناک است .

او توسط مردمان بد کشته نشد ؛ او توسط مردمان خوب کشته شد . مردم محترم . آن را هميشه به ياد داشته باش . بودا به وسيله ي جنايتکاران مورد حمله واقع نشد . او توسط کسانی مورد حمله واقع شد که هرگز نمي تواني به ذهنت راه بدهي که جنايتکار اند مردم خوب ، محترم . چرا آن اتفاق مي افتد ؟ مسيح توسط خاخم ها کشته شد ، مردمی مذهبي ، قدیس ، کشيشان در همه حال خوب . زندگي آنها کاملاً پاک است ، مردمی که شخصيت دارند . و کسانی عاشق اش بودند که شخصيتي نداشتند يك ماگدالان .

همين چند روز پيش ، زن جواني از سويس آمده بود ؛ نامش ماگدالنا بود . من اسمش را عوض نکردم ... او مشرف شد . من عاشق آن اسمم ، ماگدالنا . يك فاحشه پيرو مسيح بود ، و خاخم ها او را کشتند . دزدان و مستان و قماربازان پيرو مسيح بودند ، و خاخم ها او را کشتند . تمام آن به اصطلاح مقدسين بر عليه او بودند و تمام آن به اصطلاح گناهکاران با او بودند چگونه جهاني است اين ؟ چه پارادکسي ؟ چرا هميشه اين اتفاق مي افتد ؟ دليل خاصي وجود دارد .

وقتي مذهب جديدي به زمين مي رسد ، وقتي نگاه جديدي از خدا به زمين مي رسد ، وقتي پنجره يا در تازه اي به خدا گشوده مي شود ، ابتدا توسط کسانی پذيرفته مي شود که زياد مورد احترام نيستند . چرا ؟ زيرا چيزي براي از دست دادن ندارند ؛ مي توانند بپذيرند . حتي مي توانند حقيقت را بپذيرند ... چيزي براي از دست دادن ندارند . ماگدالان چه چيزي براي از دست دادن دارد ؟

اما خاخم بزرگ چيز زيادي براي از دست دادن دارد .

او در مذهب قديمي سرمايه گذاري کرده است ، مذهب روتين ، آن چه که مدت هاست مرده است . آن فقط يك لاشه است اما او در آن سرمايه گذاري کرده است . او ريبس خاخم ها بود ! اگر از مسيح پيروي مي کرد ديگر نمي توانست ريبس خاخم ها باشد ، و تمام آن چيزهايي را که از قبل رياست به دست آورده بود از دست مي داد . زيباترين خانه را داشت ، بهترين حقوق را داشت . محترم ترين شخص بود ... چرا بايد از اين آواره ، مسيح ، پيروي مي کرد ؟

ماگدالان توانست از مسيح پيروي کند . او چيزي براي از دست دادن نداشت بلکه به دست مي آورد . يك قمارباز ، يك دائم الخمر چيزي براي از دست دادن ندارند بل چيزي هم به دست مي آورند . تمام مذاهب بزرگ با مردم شورشي آغاز مي شود . تمام مذاهب بزرگ با جوانان آغاز مي شود ، زيرا پير مردها سرمايه گذاري کرده اند . کل زندگي اشان نيابش کرده اند ، عبادت کرده اند ، حالا ناگهان نمي توانند توقف کنند . اگر توقف کنند به اين معناست که کل زندگي شان اشتباه بوده است . فقط تعداد اندکي از افراد مسن مي توانند از مسيح پيروي کنند ، از بودا . فقط تعداد اندکي افراد مسن مي توانند بگويند بسيار خب آن اشتباه بود و حالا من رهائش مي کنم . کل زندگي ام اشتباه بوده است و من از نو آغاز مي کنم .



برای افراد مسن آغاز دوباره بسیار سخت است ، خیلی سخت ، زیرا مرگ پیش رو است ، زمانی نمانده و ت جدید را آغاز می نمایي ؟ اعتماد بزرگي مورد نیاز است اعتماد بزرگي به زندگي ، اعتماد بزرگي به خدا ، و شد تمام مذاهب بزرگ با مردم با شهادت آغاز می شود ، مردم جوان ، ستمدیده ، مظلوم ، جنایتکار ، گناهکار . و تمام مذاهب وقتي می میرند که مردمان محترم می آیند و قدیسان از راه می رسند و کلیساها برپا می شوند آنها می میرند . گل جدیدی در اینجا باز شده است . تمام آن مردم به اصطلاح مذهبی مخالف آن اند . آنها باید که مخالف باشند . تمام سرمایه گذاری های آنها ، تمام امتیازات ویژه ی آنها ، تمام دلخوشی آنها چگونه می توانند ریسک کنند ؟ آنها خواهند چسبید ، با من مبارزه خواهند کرد ... با من مبارزه می کنند . آنها انواع مشکلات را برای من به وجود می آورند . شما شاید آگاه نباشید زیرا من درباره شان هرگز حرفی نزده ام ، زیرا چه ثمری دارد ؟ من هرگز چیزی در این باره نگفته ام ... شاید آگاه نباشید که مدام چه نوع مشکلاتی ایجاد می کنند . برای يك سال مدام سعی کرده ام مكاني را برای رفتن به آنجا بیابم ، اما آنها مشکل می آفرینند مشکلاتی قانونی ، و سیاستمداران با آنها هستند ، و کشیشان آنجا هستند و تمام آن مردم محترم آنجا هستند . و آنها قدرت دارند ؛ می توانند هزار و يك مشکل بیافرینند . آنها نمی خواهند کمون ایجاد شود زیرا خیلی می ترسند ؛ یکبار که کمون آنجا باشد و کار واقعاً آغاز گردد ... زیرا این فقط يك مقدمه است ... وقتي که کار واقعی آغاز شود ، سپس تمام آن مردمان با شهادت از همه جای دنیا خواهند آمد . هزاران و هزاران نفر خواهند آمد و متحول خواهند شد .

من فقط به يك وضعیت درست نیاز دارم ، يك حوزه ی بودایی . بنابراین آنها هر مشکلی را که بتوانند ایجاد می کنند . و هرچه بیشتر کارم گسترش یابد ، مشکلات بیشتری خواهد بود ، زیرا بیشتر خواهند ترسید .

از من می پرسى چرا آموزه های من به عنوان مذهب یا مذهبی پذیرفته نمی شوند ؟

چگونه می توانند آن را به عنوان مذهب یا مذهبی بپذیرند ؟ آن مذهب ناب است ... به همین دلیل است که نمی تواند به عنوان مذهبی پذیرفته شود . من هندو نیستم ، وگرنه آنها خیلی خوشحال بودند . اگر من هندو بودم آنها عاشق شما بودند . آنها می خواهند بگویند : نگاه کن ! مذهب ما چه بزرگ است بسیاری از مردم از همه جای دنیا به هندویسم تغییر مذهب می دهند . آنها شما را پرستش می کنند . به خانه هاشان دعوت می کنند تا در آنجا بمانید . می خواهند آن را در روزنامه ها ، کتابها ، رادیو تی وی هاشان پخش کنند ، نگاه کنید ! زیبایی و عظمت هندویسم را ببینید مردمان بسیاری به هندویسم گرویده اند ! اما من يك هندو نیستم .

آنها تمام چیزهایی را که در اینجا روی می دهد زیر نظر دارند ؛ نباید به گوش کسی برسد که چه اتفاقی اینجا می افتد . یا اگر کسی شنید ، اطلاعات غلط به او می دهند تا کسی جذب اینجا نشود . من يك محمدی نیستم ، من يك جین نیستم ، من يك مسیحی نیستم ، من يك بودیست نیستم ، پس طبیعتاً تمام آنها مخالف من اند .

حداقل در يك چیز با هم توافق دارند : همه ی آنها مخالف من اند . در این مورد فرقی با هم ندارند . هندو یا محمدی ، مسیحی و جین ، آنها همگی با هم حداقل در يك چیز با هم موافقند ، من حداقل يك چیز را به آنها می دهم تا با هم موافق باشند ؛ که این مرد اشتباه است .

چیزی که می گویم طغیان است . پایه هاشان را خراب می کند . از این رو ، نمی توانند آن را به عنوان مذهب بپذیرند . تکذیب می کنند ، آنها مبارزه خواهند کرد ، سعی خواهند کرد این جوانه را له کنند . آنها بر علیه شما خواهند بود . با هزار و يك دشواری رو به رو خواهید شد . این ریسک است که با من هستید ، و همچنین يك چالش است . و آن چالش تبدیل



به سعادت‌ی در تو می شود . کسانی که قادر خواهند بود این چالش را بپذیرند و با من باشند ، و کسانی که عاشق من باشند که به خاطر من رنج بکشند ، رشد خواهند کرد . تا اوج بی کران رشد خواهند کرد . چیزی را شناخت که معمولاً با وجود انسانی قابل شناخت نیست . آن در کلیساها در دسترس نیست ، در معابد در دسترس نیست . آن فقط وقتی در دسترس است که یک استاد زندگی می کند و وقتی که یک مرید به خودش اجازه می دهد تا خود را به روی استاد بگشاید و استاد نیز شروع به زیستن درون مرید می کند . وقتی این انتقال انرژی روی می دهد فکر می کنند که می دانند مذهب چیست ؛ تعاریف مشخصی دارند . من در هیچ یک از تعاریف آنها نمی گنجم . طبیعتاً . چگونه می توانند آن را مذهب بنامند ؟

و فقط بین ، سپس برای روشن خواهد شد : مسیحیت نمی تواند باور کند که بودیسم یک مذهب است ، زیرا آنها تعریفی دارند و بودیسم در تعریف آنها نمی گنجد . چگونه یک مذهب بدون وجود خدا می تواند وجود داشته باشد ؟ بنابراین مسیحیان بودیسم را یک مذهب نمی نامند . حداکثر می توانند به عنوان اخلاقیات بپذیرند ، نه به عنوان یک مذهب . چگونه مذهبی بدون خدا می تواند وجود داشته باشد ؟ و از بودایی پرس مسیحیت یک مذهب است ؟ و او می گوید : نه ... چگونه می تواند یک مذهب باشد وقتی مردمان احمقش فکر می کنند خدایی وجود دارد ؟ آنها هیچ چیزی نمی دانند . چگونه یک مرد مذهبی می تواند خدا را باور کند ؟ بودیسم تعریف خودش را دارد . باور کردن خدا یعنی یک شخص فریب خورده ، شخصی در توهم .

از جین ها پرس و آنها نخواهند پذیرفت که مسیحیت و بودیسم مذهب اند . و از محمدیان پرس هیچ کس نخواهد پذیرفت که مذهب دیگر ، یک مذهب است . مشکل چیست ؟ آنها تعریف مشخصی دارند ، یک عقیده ی ثابت . اگر چیزی با آن عقیده بخواند ، مذهب است ؛ اگر نخواند ، مذهب نیست .

بنابراین وقتی بینش جدیدی می آید و بینشهای جدید مدام می آیند . آنها می آیند چون بینشهای قدیمی آهسته آهسته خشک و بی روح می شوند ، با تفاسیر بسیاری پوشیده می شوند ، که زنده بودن را از دست می دهند . بینشهای جدید باید که بیایند .

وقتی بینش جدیدی می آید ، یقیناً با هیچ تعریف آماده ای هماهنگ نیست پس آن نمی تواند مذهب نامیده شود . هر مذهب جدیدی باید تعریف خودش را بیافریند . به یاد بسپار . وقتی افراد نارنجی پوش من در تمام جهان پخش شوند ، و ما میلیونها نفر نارنجی پوش داشته باشیم ، سپس آن یک مذهب خواهد شد زیرا ما تعریف خود را خواهیم آفرید که مذهب چیست .

تعریف بعداً می آید . ابتدا باید مذهب بیاید ؛ ابتدا باید مذهب به قلب مردم نفوذ کند ، سپس آهسته آهسته تعریف از راه می رسد . تعریف چیزی نیست که از قبل آماده باشد . هر بودایی مذهب خودش را می آفریند ، تعریف خودش ، پیروی خودش . و آن همیشه از الف ب پ آغاز می شود . معبد قدیمی نمی تواند برای آن به کار برده شود معبد جدیدی باید بیاید .

و نه فقط آن ، بلکه معبد قدیمی باید پاک شود ، خراب شود ، زیرا اگر معبد قدیمی دیگر در معرض دید نباشد ، مردم دوباره شروع به جستجو می کنند .

بنابراین خیلی طبیعی است که بینش من به عنوان مذهب متصور نشود . آن به تو بستگی دارد ؛ اگر شروع به زیستن با آن چیزی که می گویم بکنی ، تعریفی به وجود خواهی آورد . آن به تو بستگی دارد . آن فقط به تو بستگی دارد ! آن چه که می گویم ، اگر با آن یکی شوی و شروع کنی با تمامیت آن زندگی کنی ، دیر یا زود تعریف را به دنبال خواهد داشت . اما چه کسی نگران آن است ؟ با آن چیزی که می گویم زندگی کن ! نگران این نباش که مردم درباره اش چه فکر خواهند کرد .



همیشه چنین بوده است . همیشه چنین خواهد بود . وقتی مسیح گفت : " من و پدرم یکی هستیم . " فکر می کنی مردم تصور کردند که او مرد بسیار فروتنی است ؟ وقتی مسیح گفت : " من حقیقت ام ، من راهم ، من دروازه ام . " فکر می کنی خاخام ها هجوم آوردند و پاهایش را لمس کردند و گفتند : " چه مرد فروتنی ! هرگز دیده نشده است . " آنها گفتند : " این مرد خودخواه است . این مرد نفس پرست است . "

و منطقاً ، درست می دیدند این به نظر خودخواهی می آید ! وقتی کریشنا به آرجونا گفت : " تمام مذاهب را رها کن و بیا و به روی پاهایم بیفت " فکر می کنی مردم تصور کردند این گفته فروتنانه است ؟ " تمام مذاهب را ترک کن و به روی پاهایم بیفت ! " این خودخواهی محض است .

و شگفت زده خواهی شد . آن گفته که اولین واژگان گوتام بودا بودند ... در افسانه آمده است که وقتی که بودا متولد شد با تعجب گفت : " در بهشتهای بالا و بهشتهای پایین ، تنها من هستم که مورد احترام هستم . " وقتی او متولد شد ، فقط یک نوزاد ، اولین بیان ... نه که او بودا شده بود ، بعداً این را اعلام کرد . افسانه زیباست ! نوزاد یک روزه ، در اولین لحظه ی بیان ، به جهان اعلام کرد که در بهشتهای بالا و پایین تنها او مورد احترام واقع است . " درباره اش چه فکر می کنی ؟ این خودخواهی محض است ؟

حقیقت ، حقیقت است .

آن نه خودخواهی است نه تواضع . آن اعلام آن چیزی است که هست . اگر بفهمی به نظرت تواضع خواهد رسید ؛ اگر نفهمی به نظرت خودخواهی خواهد رسید . کسانی که نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند ، می توانند خودخواهی را در هر جایی بیابند .

یکبار اتفاق افتاد ، من این واژگان لائوتزو را برای یک پروفیسور می خواندم : " وقتی مرد برتر درباره ی تائو می شنود ، آن را تجربه می کند ؛ وقتی مرد معمولی درباره ی تائو می شنود ، به آن اعتنا نمی کند ؛ وقتی مردی پست درباره ی تائو می شنود ، به آن می خندد . اگر آن خنده نبود تائوی حقیقی هم نبود . "

و فکر می کنی پروفیسور چه گفت ؟ او گفت : " لائوتزو چه مرد خودخواهی است ... کسی که فکر می کند که می داند ؟ او فکر می کند خودش یک مرد برتر است ؟ خردمند ؟ کسی که می داند ؟ چه مرد خودخواهی است که اعلام می کند که تائو را می شناسد ! " او گفت : " او یکی از مردان برتری است که واقعاً تائو را می فهمد ، در حالی که مردمان پایین تر اعتنا نمی کنند و به آن می خندند ؟ چه خودخواهی ای ! "

حالا این خیلی آشکار نیست . تو نمی توانستی این گونه بیندیشی ، اما می تواند این گونه تفسیر شود .

فقط مقاومت پروفیسور را ببین ، من از مسیح برایش نقل کردم . مسیح گفت : " پدر ، آنان را ببخش ، زیرا نمی دانند چه می کنند . "

و او چه گفت ؟ گفت : " این کلمات نیز خودخواهانه اند . کیست این مرد ؟ چه فکر می کند؟ چه خودخواه ، بینش بخشش ؟ "

حالا ، آن آشکار نیست ، اما می تواند ظاهر شود .

اگر تحقیق می کنی ، می توانی بگویی که این مرد خودخواه است او فکر می کند کیست ؟ " پدر ، آنان را ببخش " کیستی تو تا ببخشی ؟

این دقیقاً همان چیزی است که نیچه بر علیه مسیح می گوید ، " او خودخواه ترین انسان بود . به خداوند می گوید : این انسانهای احمق را ببخش زیرا نمی دانند چه می کنند آنها همگی احمق اند ، آنان را ببخش ! به آنان توهین می کند



. او حتي به آنان ارزش شناخت آن کاري را که مي کنند ، نمي دهد ؛ او فکر نمي کند که آنها وجودهاي انساني ، او طوري با آنها رفتار مي کند که گويي کرمي بيش نيستند آنان را ببخش اين بينش من از تو مقدس ترم .
فردريش نيچه اين گفته ي مسيح را به ميان مي آورد که اگر کسي به تو سيلبي زد ، گونه ي ديگرت را پيش آر . و نيچه مي گويد اين خيلي خيلي غير انساني است ، آن تو را بسيار برتر نشان مي دهد ، از نگاه نيچه بنگريد ، وقتي کسي به شما سيلبي مي زند و شما روي ديگر صورتتان را پيش مي آوريد ، اين غير انساني است . روش انساني اين است : سيلبي را به او بازگردان ! دست کم به او نشان مي دهيد که شما هم يك موجود انساني هستيد ، ما يـر به يـر شديم آوردن روي ديگر صورت نشان دهنده ي اين است که او را تا حد يك کرم پايين آورده ايد . اين واقعاً اهانت آميز است . اين گونه مي تواند تفسير شود .

گفتار من نه خودخواهانه اند نه فروتنانه ، زيرا نه مي توانند خودخواهانه باشند نه مي توانند فروتنانه باشند . معمولاً شما فکر مي کنيد که فروتني نقطه ي مقابل خودخواهي است . نه چنين نيست . فروتني و خودخواهي هر دو يکي هستند . آنها مثل گرم و سرد هستند ... درجات مختلف يك انرژی يکسان .
شخص فروتن نفعي تر از يك شخص خودخواه است . شخص خودخواه نفع را ابراز مي کند ، شخص فروتن نفع را تکذيب مي کند اما نفع آنجاست . انسان خودخواه مي گويد : " من ويژه هستم " و انسان فروتن مي گويد : " من هيچ کس ام ... فقط خاک زيرپاي شما " يکي ابراز مي کند ، ديگري نيز به شيوه اي ديگر ابراز مي کند .
وقتني تو واقعاً طبيعتت را ديدي ، نفع ناپديد مي شود . و با نابودي نفع ، فروتني و خودخواهي هر دو با هم ناپديد مي شوند . مسيح نه فروتن است نه خودخواه . بودا نه فروتن است نه خودخواه . آنها به سادگي حقيقت را بيان کردند . حالا ، با توسل که چگونه تفسير کني .

مي گويي : چرا گفته هاي شما به نظرم خودخواهانه مي آيند ؟

بايد چيزي در تو باشد که مشکل مي آفريند ، چيزي که ايستادگي مي کند ، مبارزه مي کند . عميقاً درونت را بنگر . و يکبار که ديدي چه چيزي اين عقیده را در تو به وجود آورده ، از آن رها خواهي شد . سپس چيزها بسيار آسان خواهند شد .

به همين شکل ، پرسش ديگري وجود دارد :

پرسش 5

چرا به شيواناندا حمله کرديد ؟ از کجا مي دانيد که متدهاي او کار نمي کنند ؟ به چه حقي او را مورد قضاوت قرار مي دهيد ؟

بيل ناميدن بيل حمله به آن نيست . من به هيچ شيواناندايي حمله نکردم . من به سادگي آن چه را که در جعبه است بيان کردم . اما تو بايد وابستگي اي به شيواناندا داشته باشي .
وابستگي تو احساس رنجش به تو مي دهد . آن کاري با شيواناندا ندارد ! چيزي در درون تو احساس رنجش مي کند . به جراحت خودت نگاه کن .



و مي گويي : از كجا مي داني متدهايش كار نمي كنند زيرا هيچ متدي هرگز كار نمي كند. مسئله در متد نيست حتي متدهاي من هيچ متدي كار نمي كند ! و چون تو باور كرده اي كه متدها كار مي كنند ، به هد است كه مي گويم او احمق است .

ما متدها را براي اين به كار مي بريم كه كساني همچون تو وجود دارند كه به متد نياز دارند . كساني كه نمي توانند به سادگي بروند ، به سادگي به درون واقعيت ، كساني كه فقط از راه سخت مي توانند بروند . اگر به آنها بگويي كه ساكت بنشينيد ، نمي توانند آن را درك كنند. مي گويند : " پس ، فقط با ساكت نشستن ؟ با ساكت نشستن چه اتفاقي خواهد افتاد ؟ " نمي توانند ساكت بنشينند ... و تمام چيزها وقتي روي مي دهد كه تو ساكت بنشيني .

ساكت بنشين ، هيچ كاري نكن ،

بهار مي آيد

و علف خودش مي رويد ؛

اين نهايت حقيقت است . اما تو اجازه نمي دهی كه رشد كند . مي گويي : " من نمي توانم فقط بنشينم و بگذارم علف برويد من بايد علف را به بالا هل بدهم ! "

بنابراين مي گويم : " باشد ، پس از شيواناندا پيروي كن ، پس كاري انجام بده . پس بپر ، كنداليني كن . يا اگر احساس كردي كه كافي نيست ، سپس ديناميكن كار كن ، چائوتيك كن . يا اگر مقداري كارما هاي ديگر داري كه بايد مستهلك شود ، پس به گروه برخورد برو. "

فقط به خاطر حماقت هاي شماسست كه اين متد ها اين جا به كار برده مي شوند . تمام وظيفه ي آنها اين است كه از تو يك تلاش كننده بسازد ، تا اين كه يك روز بيايي و بگويي : " اشو، نمي توانم ساكت بنشينم ؟ " همه اش همين است . تو را به گروه ها و مديتيشن هاي مختلفي مي فرستم و صبر مي كنم ... يك روز فرايد زنان و گريان خواهي آمد و خواهي گفت : " كافي كافي است ! نمي توانم ساكت بنشينم ؟ " و من خواهم گفتم : " من منتظر اين لحظه بوده ام . "

ساكت بنشين ، هيچ كاري نكن ، بهار مي آيد و علف خودش مي رويد ؛

هيچ متدي كمك نمي كند . يك متد چگونه مي تواند كمك كند ؟ يك متد مي تواند به ايجاد چيزي غير طبيعي كمك كند . طبيعت نبايد به وجود بيابد هم اكنون آنجاست . آن بايد زندگي شود ، رقصيده شود ، خوانده شود و لذت برده شود . هم اكنون آنجاست ! نيازي به هيچ كاري نداري . علف هم اكنون رشد مي كند . بهار مي آيد ! اما تو نمي تواني ساكت بنشيني . تو بسيار نا آسوده اي آن نا آسودگي نيازمند متد است . من به تو متدهايي مي دهم ، نه به خاطر اين كه از طريق آنها روشن بين خواهي شد ، بلكه از طريق آنها خواهي دانست كه چقدر احمقي و آن روشن بيني بزرگي است !

درباره ي يك سياستمدار شنيده ام : او نزد يك استاد رفت ، يك استاد صوفي ، و گفت : " تو از من خواسته بودي كه مديتيت كنم ، نيايش كنم ، اين و آن ، و من انجام دادم . اما هيچ تحولي رخ نداد . "

استاد به او نگاه كرد و گفت : " برو بيرون و 10 دقيقه در خيابان بايست . " باران شديدي مي باريد . سياستمدار گفت : " در خيابان بايستم در حالي كه باران شديدي مي بارد ؟ "

استاد گفت : " فقط برو و دگرگوني خواهد آمد . "



و سیاستمدار با خود اندیشید : " اگر دگرگونی خواهد آمد ارزش تلاشش را دارد . 10 دقیقه ایستادن در باران کار نیست . "

آنجا ایستاد . همچون احمق ها به نظر می رسید ، زیرا مردم گذر می کردند و می اندیشیدند : " نخست وزیر ما چه می کند ؟ " اما چشمانش را بسته بود ، و هي به ساعتش نگاه می کرد ... 10 دقیقه زمان زیادی بود زیرا مردم جمع شدند و شروع به خندیدن کردند . شگفت زده بودند : " چه اتفاقی برای نخست وزیر افتاده است ؟ " و سپس به منزل هجوم آورد و به استاد گفت : " هیچ اتفاقی نیفتاد ! تو مرا فریب دادی . " استاد گفت : " اما فقط به من بگو چه احساسی داشتی ؟ " او گفت : " من احساس کردم مثل يك احمقي هستم که آنجا ایستاده است ، کاملاً احمق ! " استاد گفت : " این دگرگونی بزرگی است ! چه فکر می کنی ؟ فقط در 10 دقیقه دانستی که خیلی احمقی ... فکر نمی کنی که این دگرگونی بزرگی است ؟ "

این چیزی است که در مدیتیشن ها روی می دهد ، در یوگا ، در گروه های درمانی ... آهسته آهسته این فهم وارد قلبت می شود : " چه می کنم ؟ فریاد زدن ، جیغ زدن ، مبارزه کردن ... چه می کنم ؟ " فقط در همین دگرگونی است که می توانی نکته را ببینی ، و سپس می توانی ساکت بنشینی . و همه ی آن چیزی که نیاز داری هم اکنون در دسترس است .
به همین دلیل است که می گویم این متد کار نمی کنند ... نه که متدهای فردی دیگر کار نمی کنند . هیچ متدی هرگز کار نمی کند .

و چه حقی داری که درباره اش قضاوت کنی ؟

من قضاوت نکردم . من به سادگی گفتم که او چیست ! در مورد کدام قضاوت حرف می زنی؟ من او را محکوم نکردم . بیل را بیل نامیدن محکوم کردن آن نیست . من به سادگی مبتنی بر واقعیت ام .
اما پرسش از طرف مارك است . او باید فرد تازه ای در اینجا باشد . نمی تواند مرا درك کند؛ او هنوز هیچ مشارکتی با من نداشته است . او باید احساس رنجش کرده باشد . او شاید چیزها را مانند شیواناندا دنبال می کند ، چیزی شبیه آن . نفس اش صدمه دیده است . به جای این که بگوید : " نفس ام صدمه دیده ، " پرسش را عوض کرد . آن پنهان کردن است؛ آن به شدت بی معنی است . اگر اتفاقی بین من و شیواناندا رخ داده باشد ، آن شغل من است تو نباید نگران نباشی . یا چرا من او را احمق می خوانم . او می تواند از من بپرسد ، اما چرا تو باید نگران باشی ؟
تو باید چیز دیگری در دروت داشته باشی ؛ این فقط يك توجیه است . تو شاید انواعی از آن متد را انجام داده باشی . اما نفس نیز زیرك است . خودش را پنهان می کند . تو می توانی پرسش را طوری بسازی که بتوانی پنهانش کنی اما نمی توانی از من پنهان کنی . مارك ، خط اش بزنی ! (mark , mark it !) . تو نمی توانی از من پنهان کنی . و به یاد بسپار ، من هرگز مارك را از دست نداده ام . حالا نمی توانی فرار کنی ، زیرا اگر تو این کارها را انجام داده باشی ، پس چه مقدار زمان را از تو گرفته تا اجازه دهد دگرگون شوی ؟ و من انواع متد را در اینجا ساخته ام ، تمام انواع چرندیاتی که می توانی در جهان بیابی ، در اینجا هست.

حتی کسانی از سرزمین کالیفرنیا می آیند اینجا !



چه فرقي است ميان وجود يك انسان تسليم شده و يك ربات بي مغز ؟

وادان ، يك ربات بي مغز نمي تواند تسليم شود . و كساني كه تسليم شدن را خيلي دشوار مي يابند ، ربات هاي بي مغز مي باشند . براي تسليم شدن ، درك عميقي مورد نياز است ، زيركي عظيمي .

شگفت زده خواهي شد با دانستن اين كه شخص چقدر احمق است ، كمترين امكان براي تسليم شدن . احمق ها نمي توانند تسليم شوند ، گرچه كساني كه نمي توانند تسليم شوند فكر مي كنند خيلي زيرك اند و به همين دليل است كه تسليم نمي شوند . اما هرگز شنیده اي كه ابله‌ي تسليم شود ؟ كودن ها نمي توانند تسليم شوند ، عقب مانده ها نمي توانند تسليم شوند .

براي تسليم شدن بالاترين هشياري مورد نياز است ... براي ديدن اين نکته كه : " من دور دايره ها چرخیده ام . اگر به خودم متكي باشم ، بارها و بارها در همان دايره ها خواهم دويد . " تنها امكان براي بيرون رفتن از چرخ گرفتن دست ديگري است ، كسي كه خارج از دور باطل است . گرفتن حامي و پشتيبان ، چيستي تسليم است .

سالهاست اين گونه انديشيده اند كه مرد زيرك نمي تواند تسليم شود ، كسي كه تسليم مي شود ساده لوح است . اين گونه نيست . تحقيقات جديد چيز ديگري مي گويد : فقط خيلي خيلي هوشمند مي تواند تسليم شود . ساده لوح باور مي كند ، اما تسليم نمي شود .

هوشمند تسليم مي شود ، باور نمي كند . و تفاوت بزرگ است .

تو مي تواني بدون تسليم شدن باور كني ؛ اما آن فقط در سطح باقي مي ماند . بله را در سطح مي گويي . تسليم شدن يعني بله را از مركز دايره گفته اي . از مركز تا محيط بله مي شوي . فقط يك كيفيت از آگاهي وجود دارد : بله . و بلافاصله در اين بله ، از نفس خارج مي شوي ... زيرا نفس در نه وجود دارد ، نفس از نه تغذيه مي كند . هر چه بيشتر نه بگويي ، نفس بيشتر قوي مي شود . نه غذاي نفس است : بله غذاي بي نفسي است .

اين پديده ي ساده اي است ! اما فقط افراد خيلي خيلي هوشمند مي توانند دركش كنند .

مشاهده نكرده اي ؟ وقتي كه نه مي گويي كاملاً احساس بودن مي كني . به همين دليل است كه مردم از گفتن نه لذت مي برند . حتي اگر نيازي نباشد باز هم نه خواهند گفت . كودك از مادرش مي پرسد مي توانم بروم بيرون بازي كنم ؟ و او مي گويد نه ! حالا ديگر نيازي به نه گفتن نيست . و او به خوبي مي داند كه كودك نيز به حرف او گوش نخواهد داد . و كودك نيز به خوبي مي داند كه اگر كممي كج خلقي كند ، مادرش اجازه خواهد داد ، بنابراين كج خلقي مي كند . اما مادر مي گويد نه . با گفتن نه احساس خوبي به او دست مي دهد . و سپس كودك شروع به نه گفتن به مادرش مي كند ، زيرا كه اين گونه نفس خويش را خلق مي كند .

به همين دليل است كه والدين و كودك هميشه با هم اختلاف دارند .

معلم و دانش آموزان هميشه در تضاد اند . تصادفي نيست كه دانشگاهها در سراسر جهان در حال سوختن اند تضاد و اختلاف هست كه معلم مي گويد نه و شاگردان نيز مي گويند نه . دو نه دعوا مي كنند . زن و شوهر ها مدام دعوا مي كنند دو نه دعوا مي كنند .

تماشا كن : هر وقت كه بله مي گويي ، احساس مي كني كه شكست خورده اي ، ديگري برنده است . پس سعي مي كني وضعيتي را بيابي كه در نه باقي بماني و ديگري را در بله نگه داري .

اين گونه است كه نفس وجود دارد . روزي كه كودك ياد بگيرد كه نه بگويد ، آغاز نفس است . قبل از آن معصوميت اوليه وجود داشت . قبل از آن كودك در اعتماد بود ؛ او هيچ دركي از اين كه چه كسي است نداشت . سكوت و شادي و جشن عظيمي وجود داشت . از آن روز كه نه گفتن آغاز كرد چيزي در او تمام شد ، او موضع دفاعي به خود گرفت ، يك زره خلق كرد . و حالا شروع مي كند به گفتن نه به هر نحوي كه ممكن است .



اگر والدینش بگویند سیگار نکش ، می کشد . اگر بگویند این کار را نکن ، می کند . طغیان آغاز شده است . او می شود .

تسلیم شدن یعنی : تو در میان نفس زیسته ای و بیهودگی آن را دیده ای ، تو در میان نفس زیسته ای و می دانی که نمی توان در میان آن زیست . به تو اجازه ی زیستن نمی دهد ، زیرا به تو اجازه ی توسعه و انبساط نمی دهد . تو را کوچکتر و کوچکتر می سازد . تو را در یک وضعیت بی پنجره قرار می دهد ، تمام گشایش ها ناپدید می شوند . شروع به زیستن در نوعی دخمه می کنی . تسلیم شدن یعنی دیدن این ! و سپس یافتن کسی که به گفتن به او ساده تر خواهد بود ، کسی که یک نگاه اجمالی از انسان واقعی را دیده است و عشق در او رخ داده ، کسی که عشق گشته .

اگر بتوانی کسی را بیای که به راحتی بتوانی به او به بگویی ، استاد خود را یافته ای . و این معیاری است برای تصمیم گرفتن شخصی که در برابر یک استاد قرار می گیرد : اگر بتوانی به راحتی به بگویی . حضور او به تو این احساس را می دهد که باید به بگویی . نه دشوار می شود ... و به آسان می شود ، مثل آب خوردن . و هر وقت بگویی به ، شادی بزرگی از راه می رسد ؛ و هر وقت بگویی نه ، تو نا امیدی بزرگی احساس می کنی ، گویی که بر خودت آسیب وارد کرده ای .

وقتی کسی را یافتی که با او این واقعیه روی داد ، تو استاد را یافته ای . سپس کل جهان را فراموش کن ، درباره ی استاد چه می گویند ! تو استاد را یافته ای . او شاید استاد دیگران نباشد ، بلکه او استاد توست . در او ناپدید شو .

چه فرقی است میان وجود یک انسان تسلیم شده و یک ربات بی مغز ؟

یک ربات هرگز نمی تواند تسلیم شود ، نه حتی به طور جزئی . فقط یک فرد بی نهایت باهوش می تواند تسلیم شود . و ، البته ، در آغاز آن جزئی است ؛ آهسته آهسته شهادت بیشتر و بیشتری جمع می شود . فرد بیشتر از شادی آن می چشد ، فرد بیشتر خطر می کند ، در آن سیاحت می کند . و انسان کاملاً باهوش تماماً تسلیم می شود . در تسلیم ، نفس ناپدید می شود . نه که در آن تسلیم تو برده ی استاد می شوی کسی وجود ندارد تا تو را برده سازد . در واقع ، چون کسی وجود ندارد تا تو را برده سازد ، به همین دلیل است که تو احساس زیبایی داری از این که به آن انسان بگویی به . اگر کسی باشد که تو را برده سازد طبیعتاً احساس می کنی که به گفتن غیر ممکن است . نفس او می خواهد نفس تو را آورده کند . تقابل ظریفی بین نفس ها وجود دارد .

اگر آن مرد به تو کمک کند تا تسلیم شوی ، آن به سادگی این معنی را می دهد که کسی وجود ندارد که بخواهد تو را آورده کند . عشق ناب وجود دارد ، کسی وجود ندارد تا تو را به بردگی کشد . و یکبار که نفس را تسلیم کردی ، شگفت زده خواهی شد که کسی وجود ندارد تا مالکیت تو را بر عهده بگیرد نفس ناپدید شده است . استاد و تسلیم شدن فقط یک ابزار هستند . تو به معصومیت اولیه نائل می شوی . حالا می توانی به راه خودت بروی .

وقتی استاد می بیند که تماماً تسلیم شده ای ، تو را کاملاً آزاد می سازد . می گوید : " حالا نیازی وجود ندارد ، حالا پرسش تسلیم شدن وجود ندارد . " یک بار تسلیم شد ، سپس دیگر نیازی به هیچ تسلیمی نیست ، نیاز به تسلیم شدن به خاطر نفس است . . . یکبار که بیماری ناپدید شد ، دارو انداخته می شود .

و سپس تو از نفس آزاد می شوی و از بی نفسی نیز . به همین دلیل است که ای کیو آن را تهیای واقعی می نامد : از همه چیز خالی می شوی و از خالیا نیز خالی می شوی . نفس رفته است و بی نفسی نیز رفته است . حالا کسی وجود ندارد خلاً کامل .



پرسش 7

اگر من ناپدید شوم ، چه کسی کرایه را می دهد ؟

بگذار طرف دیگر به زحمت بیفتد . چرا باید نگران باشی ؟ اما احساس من این است که پرسش را به درستی طرح نکرده ای . تو باید نگران کسانی شده باشی که کرایه را به تو می پردازند اگر آنها ناپدید شوند .

اتفاق افتاد : مردی پیش یک روانکاو آمد و خیلی نگران بود و داشت از کوره در می رفت . روانکاو پرسید : مشکل تو واقعاً چیست ؟

گفت : من نگران هستم . نگرانی من از ده هزار دلاری است که به مردم بدهکارم . و به نظر می رسد راهی نیست ! و من به خودکشی فکر می کنم .

و روانکاو گفت : نگران نباش . فقط به من نگاه کن : من باید به یک نفر هزار دلار بپردازم . من به سادگی فکر پرداختن را رها می کنم و تمام نگرانی ها ناپدید می شوند .

و آن مرد گفت : می دانم درباره ی آن می دانم . چیز دیگری به من بگو .

روانکاو پرسید : چگونه آن را می دانی ؟

مرد گفت : من آن کسی هستم که تو هزار دلار به او بدهکاری آن نیز بخشی از نگرانی من است . این نمی تواند کمکی کند ! فکر دیگری به من بده .

چرا نگران هستی : اگر من ناپدید شوم چه کسی اجاره را می پردازد ؟ اجاره خیلی مهم است؟ تو فقط به خاطر این اینجایی که اجاره را پرداخت کنی ؟

شنیده ام :

مرد اسکاتلندی یک روز در حال بازدید از لندن بود و با یک زن خوشگذران از سوهو تماس گرفت ، بعد از این که از لذت جسمانی بهره مند شد ، به او یکصد پوند داد .

زن شگفت زده شد : چرا ؟ این سخاوتمندی بسیار زیاد شما را نشان می دهد ! هیچ مردی به من این مقدار پول نداده است . و تازه ، از لهجه تان به نظر اسکاتلندی می آید . و این حتی عجیب تر است که شما تا این حد سخاوتمند باشید . از کجای اسکاتلند آمده اید ؟

مرد اسکاتلندی پاسخ داد : از ادینبورگ .

زن گفت : چه جالب ! پدر من نیز در ادینبورگ کار می کند .

مرد اسکاتلندی گفت : می دانم ، وقتی پدرت شنید که من دارم به لندن می روم صد پوند به من داد تا آن را به تو بدهم .

اسکاتلندی هستی ؟ ! کدام قسمت ؟ به پرداخت اجاره فکر می کنی ؟ کسی وجود ندارد تا اجاره را پرداخت کند ، کسی وجود ندارد تا دریافت کند واقعاً اجاره ای نیز وجود ندارد ، خانه ای نیز . همان چیزی که ای کیو می گوید همه اش رویاست .

این را شنیده ای : از مردی دیوانه پرسیدند چه فرقی میان روانکاو ، روانشناس و روان پزشک وجود دارد ؟

دیوانه گفت : روان شناس قصر ها را در هوا می سازد ، روانکاو در آنها زندگی می کند ، روان پزشک اجاره را جمع می کند .



درباره ي چه حرف مي زني ؟ همه چيز را درباره اش فراموش کن ! ناپديد شو !

و به ياد داشته باش ، وقتي که نفست ناپديد مي شود ، ضرورتاً به معنای اين نيست که تو از دنيا ناپديد مي شوي دنيا ادامه مي يابد . نفس کبير ناپديد شد اما او يك بافنده باقي ماند ، به کار ادامه داد ، اما حالا ديگر جدي نيست ، حالا آن فقط يك رواست . اگر ديگران لذت مي برند ، چرا نگران آنها هستي ؟ تو مي تواني ناپديد شوي و همچنان اجاره را بپردازي . نگرانش نباش ... مگر اين که نخواهي اجاره را بپردازي و فقط به خاطر آن بخواهي ناپديد شوي . اين موضوع ديگري است . وگرنه مشکل چيست ؟ ناپديد مي شوي و همچنان اجاره را مي پردازي !

اگر من ناپديد شوم ، چه کسي اجاره را پرداخت خواهد کرد ؟

ديروز در مورد طبيعي و غير طبيعي حرف مي زديد . پول ، به نظر مي رسد ، بايد در مجموعه ي غيرطبيعي قرار بگيرد . به همراه نفس و ذهن ، نسبتاً کنار آمدن با آن آسان است . اما اگر ما در يك بازار زندگي کنيم و طبيعي زندگي کنيم ، پول مشکلي به وجود نخواهد آورد ؟

پول هرگز مشکل ساز نيست مگر اين که تو از آن مشکل بسازي . مدهاي ميدي است که آن مردم به اصطلاح مذهبي بسيار نگران پول بوده اند . چنين چيز ابلهانه اي همچون پول! و چه بسيار نگراني . با آن بازي کن ! اگر آن را داري ، لذت ببر ؛ اگر آن را نداري ، لذت ببر . چه کار ديگري مي تواني بکني وقتي آن را نداري ؟ لذت ببر ! وقتي که آن را داري ، چه کار ديگري مي تواني بکني ؟ لذت ببر ! مشکل غير ضروري اي از آن نياز .

پول يك اسباب بازي است . گاهي اوقات آن را داري با آن بازي کن .

اما احساس من اين است : کساني که نمي توانند با پول بازي کنند ، از پول صرف نظر مي کنند آنها خيلي در مورد آن جدي هستند . سپس آنها خيلي زياد از پول مي ترسند ، زيرا چسبندگي عميقي وجود دارد .

مي داني ؟ رييس مريدان ماهاتما گاندي ، وينوبا باهاوه ، نمي تواند به پول نگاه کند . اگر يك روپيه بياوري ... که بسيار بي ارزش است ، که هيچ پولی در آن نيست ، هرگز ... او چشمانش را مي بندد . حالا اين چه نوع نگرشي است ؟ و با اين وجود به نظر قديسانه مي رسد ؛ در تمام کشور مورد ستايش است ، که او از پول رها است . اگر تو واقعاً از پول رها هستي ، پس چرا چشمانت را مي بندي ؟ آيا يك روپيه آنقدر جذاب است که به خاطرش چشمانت را ببندي ؟ اين ترس وجود دارد که اگر چشمانت را نبندي ممکن است بر روي آن مرد بپري ؟ چيزي بايد وجود داشته باشد . کمي وسواس گونه به نظر مي رسد . ترس بزرگي وجود دارد ... وگرنه چرا چشمانت را مي بندي ؟ بسيار چيزها مي گذرند و تو چشمانت را نمي بندي فقط به خاطر آن پول ناچيز .

و پول هيچ چيزي نيست ... فقط وسيله اي براي مبادله کردن چيز هاست . اما کساني که واقعاً خسيس هستند ، مي چسبند ، به دليل خساستشان بسيار افسرده و نا اميد هستند . در نهايت يك روز فکر مي کنند که اين پول است که باعث افسردگي آنان شده . آن پول نيست که موجب افسردگي شما شده است . پول چگونه مي تواند موجب افسردگي شما شود؟ آن خساست است که باعث افسردگي تان است .

فکر مي کنند که پول است که افسردگي مي آفريند ، از پول صرف نظر مي کنند ، از جهان پول فرار مي کنند . سپس مدام مي ترسند ؛ و در رواهايشان مي بينند که وارد بانک شده اند و حساب باز کرده اند و چيزي شبیه آن و به پول عشق مي ورزند . محدوديت آن را به وجود مي آورد .

مشکل از پول نيست ! مي تواند به کار برده شود ! اگر آن را داري ، استفاده کن ؛ اگر نداري ، از آزادي اي استفاده کن که وقتي پول نداري وجود دارد . اين بينش من است . اگر ثروتمندي ، لذت ببر ؛ شخص ثروتمند از چيزهايي مي تواند لذت ببرد که هيچ فقيري نمي تواند . من هم فقير بوده ام و هم ثروتمند ، و دوستانه به تو مي گويم که چيزهاي اندکي وجود



دارند که ثروتمندان می توانند لذت ببرند . لذت ببر وقتی ثروتمندی . و دوباره به تو می گویم ، من هم ثروتمند و بوده ام ، و چیزهای اندکی وجود دارند که فقط فقرا می توانند لذت ببرند . و هیچ راهی برای لذت بردن از هر د وجود ندارد .

بنابراین ، هر زمان ، هرچه روی داد ، از آن لذت ببر . یک فقیر از نوعی آزادی برخوردار است . فقر نوعی پاکي و آرامش دارد . ذهن زیاد نگران نیست ؛ چیزی برای نگرانی وجود ندارد . می توانی خیلی راحت به خواب روی ؛ بی خوابی برای مرد فقیر غیر ممکن است . پس خوب بخواب و خروپف کن ، و از آزادی ای که از فقر می آید لذت ببر . و گاهی اوقات که خودت را ثروتمند یافتی ، از ثروت لذت ببر ، زیرا چیزهایی وجود دارد که فقط یک ثروتمند می تواند از آنها لذت برد . می توانی بهترین نقاشی ها را بر دیوار داشته باشی ؛ یک فقیر نمی تواند آن را داشته باشد . می توانی بهترین موسیقی را در خانه داشته باشی ؛ مرد فقیر نمی تواند آن را داشته باشد . دور خانه ات باغ ذن ایجاد می کنی ؛ مرد فقیر نمی تواند آن را داشته باشد . می توانی شعر بخوانی ، نقاشی کنی ، گیتار بزنی ، آواز بخوانی ، برقصی ، مدیتیت کنی هزار و یک چیز در دسترس قرار می گیرد .

بینش من است : هرچه که در جعبه است ، فقط بین چه چیزی از آن می توانی بسازی . اگر فقر است ، بودا شو ، خانه به دوشی آغاز کن ، کاسه ی گدایی به دست بگیر و از آن زیبایی لذت ببر که فقط یک گدا می تواند داشته باشد . او به اینجا اینک تعلق دارد . امروز اینجا است ، فردا رفته است . او جاری است ؛ به اینک اینجا وابسته است ، خانه ندارد . نیازی ندارد که نگران این باشد که باران می بارد و پشت بام باید تعمیر شود . نیازی ندارد که نگران باشد کسی شاید چیزی از او بدزدد ... او هیچی ندارد .

از فقر لذت ببر وقتی که فقیری ، و از ثروت لذت ببر ؟ سپس یک جاناکا شو ، یک امپراتور ، و شروع کن لذت ببر از آن چه که پول می تواند برایت فراهم کند .

بینش من تمامیت است . انتخاب کردن را به تو نمی آموزم . به سادگی می گویم : هر چه در جعبه است ، یک شخص هوشمند چیز زیبایی از آن می سازد . شخص غیر هوشمند آسیب می بیند . اگر او پول داشته باشد آسیب می بیند زیرا پول نگرانی می آورد ؛ او از موسیقی ای که پول می تواند با خود بیاورد لذت نمی برد ، رقصی که پول می تواند بیاورد ، نقاشی . او برای استراحت به هیمالیا نمی رود ، برای مدیتیت و آواز خواندن و فریاد زدن در دره ها و حرف زدن با ستاره ها .

او نگران است ، خوابش را از دست می دهد ، اشتهايش را از دست می دهد ... او وقتی که پول دارد اشتباه انتخاب می کند . و این انسان ، اگر فقیر شود ، توسط موهبت الهی اگر فقیر شود ، سپس به فقر آسیب می زند . سپس مدام نگران این است که من این را ندارم ، من آن را ندارم .

تو فقیری ! لذت ببر !

اما افرادی وجود دارند که در هر وضعیتی غلط هستند ؛ هر جا که هستند ، همیشه بخش منفی آن را انتخاب می کنند ، و آنها آسیب خواهند زد . و افرادی وجود دارند ، و من آنها را افراد هوشمند می نامم ، و من دوست دارم مریدانم افرادی هوشمند باشند هر جا هستی ، سعی کن از آن لذت ببری .

در کودکیم اتفاق افتاد : یکبار پدرم خیلی عصبانی بود ، بنابراین مرا در توالت حبس کرد . من مدیتیت کردم ! نکته چیست ...؟ بعد از سه ، چهار ساعت ، او نگران شد . او در مغازه بود ، اما نا آسوده بود . او نگران شده بود که نکند اتفاقی برای من افتاده باشد ، و هیچ پیغامی از خانه برای او نیامده بود مادر هیچ پیغامی نفرستاده بود ، هیچ خدمتکاری نیامده بود تا بگوید چه اتفاقی برای من افتاده است . من ناپدید شده ام ؟ یا چي ؟ یا کسی در توالت را باز کرده بود ؟ بنابراین او نمی توانست کار کند ؛ او آمد .



نزدیک آمد و گوش سپرد و سکوت آنجا را فرا گرفته بود . در زد و من گفتم : مزاحم من نشو .
آن آخرین بار بود که مرا به این روش تنبیه کرد . آن بی معنی است ! او گفت : من خیلی نگران شدم نتوانستم
کار کنم باید می آمدم .
گفتم : این چرند است ! من دارم لذت می برم !

در مدرسه ام وقتی که کوچک بودم ، سال دوم ، معلم خیلی سخت گیر بود و این گونه تنبیه می کرد : هفت بار دور
مدرسه بدو ! بدو !

و او این تنبیه را برای من در نظر گرفت ... برو هفت دور ... گفتم : چرا هفده نه ؟ او گفت : دیوانه ای ؟ گفتم : این ورزش
خوبی است و من دوست دارم آن را هر روز صبح انجام دهم .

و من هر روز صبح شروع به دویدن کردم . او مرا دید و نزدیک بود سرش را به دیوار بکوبد ! می خواست این را بگوید که
.... من با ورزش کردن تنبیه او را خراب کرده بودم. من از آن استفاده کردم ! سپس او تنبیه کردن مرا متوقف کرد . چرا از آن
به عنوان یک فرصت استفاده نکنم ؟ و اگر هشیار باشی می توانی فرصت ها را در همه جا پیدا کنی ... حتی وقتی که
زندانی هستی می توانی از آن یک فرصت بزرگ بسازی . و کسانی وجود دارند که زیر آسمان اند ، آزاد اند ، و از این
فرصت استفاده نمی کنند .

پول یا بی پول ، خانه یا بی خانه پرسش این نیست که چه باید داشته باشی : پرسش این است که چه باید بکنی .
بین ، تأکید من کاملاً متفاوت است . ناپدید شو و سپس بگذار چیزها روی دهند . اگر در بازار احساس خوبی داری ،
پس آن طبیعی است ، زیرا کسانی وجود دارند که مغازه دار متولد می شوند . فکر نکن که همه فقط شاعر متولد می
شوند ... این اشتباه است . اگر از آنها چیزی نسازی ، مغازه دار خواهند شد ، هر کجا که باشند یک مغازه باز خواهند کرد
.

آنها نمی توانند از آن اجتناب کنند .

داستان آن یهودی را نشنیده ای ؟

یک کشتی در حال حرکت بود که مورد حمله ی یک تمساح بزرگ قرار گرفت یک تمساح خیلی بزرگ . و آنها شروع به
پرت کردن چیزها به دهان او کردند ... صندلی ها و میزها و جعبه های پرتقال ، و آخر سر یهودی را پرت کردند . اما باز
تمساح برای حمله می آمد . آخر سر تصمیم گرفتند : این کمکی نمی کند . ما چیزها را می دهیم و برای چند لحظه
تمساح مشغول می شود و دوباره می آید .

بنابراین همه با هم حمله کردند و شکم تمساح را پاره کردند و آنها چه دیدند ؟ یهودی روی صندلی نشسته بود ، میز
جلوی او بود ، و او جعبه های پرتقال را باز کرده بود و داشت به کسانی که قبلاً توسط تمساح بلعیده شده بودند پرتقال
می فروخت .

تو نمی توانی فرار کنی کجا می خواهی بروی ؟ آنها مغازه دار به دنیا می آیند . اگر تو مغازه دار متولد شده ای ، حتی
اگر ناپدید شوی باز در بازار خواهی بود . اما آنگاه کیفیت آن کاملاً فرق خواهد کرد از آن لذت خواهی برد . آن دنیای
خداست ! یک رویای زیبا ، و پولی که جمع می کنی فقط یک رویاست اما چرا از آن لذت نبری ؟ آن لذت رویا نیست .
بگذار تا دوباره خاطر نشان کنم : همه چیز رویاست ، اما اگر بتوانی هوشیارانه از آن لذت ببری ، آن لذت رویا نیست آن
لذت هدف تمامی مذاهب است .

و تو می توانی بیشتر لذت ببری اگر همه چیز یک رویاست . پس چیزی برای نگرانی وجود ندارد . موفقیت اگر بیاید ، خوب
است ؛ شکست اگر بیاید ، خوب است .



پرسش آخر

مي دانم كه من بدنم نيستم ، اما هنوز مي خواهم عشق بورزم و به من عشق بورزند . عشق روحاني در اين جهان
كثيف ممكن است ؟

اين جهان كثيف نيست . اين جهان سرشار از خداست يا ، در جهان بوداها : سرشار از هيچ ، كه هر دو يكسان اند .
اگر هر چيزي كثيف است ، آن ذهن توست . و ، بله ، براي يك ذهن كثيف يافتن عشق دشوار است . و هرگز با معيار
عشق روحاني و مادي فكر نکن ... عشق به سادگي عشق است . آن نه مادي است نه روحاني . چگونه عشق مي
تواند مادي يا روحاني باشد ؟ عشق فقط عشق است . عشق يعني لذت سهيم کردن زندگي ات با يك فرد . سهيم کردن
، عشق است .

اما مي توانم ببينم كه مشكل بايد از تربيت تو آمده باشد : مي دانم كه من بدنم نيستم ... چه كسي به تو گفته است ؟
تو بيشتر بدنت هستي تا ذهنت . تو بيشتر بدنت هستي تا آن چه كه خود مي ناميش . اين چيزي است كه اي كيو مي
گويد : آن خود چيز غلطی است ، كثيف . و ذهن فقط يك پديده اي است كه توسط جامعه شرطي شده است . بدنت
حقيقي تر از ذهن و خودت مي باشد ؛ بدنت به هستي تعلق دارد . اما تو بايد توسط كشيستان آلوده شده باشي كه تو
بدنت نيستي .

آنها در همه يك دوگانگي را ايجاد کرده اند كه : تو يك روحي ، و چگونه يك روح مي تواند عاشق يك بدن شود ؟
و تو در اطراف اينجا اشباح را نخواهي يافت ... مردمی را خواهی یافت كه در بدنهایشان زندگي مي كنند ، كسانی كه
بدنشان هستند .

به همين دليل است كه نمي تواني كسي را براي عشق ورزیدن بيابي تو در جستجوي اشباحي . و من فكر نمي كنم
كه تو اگر واقعاً با يك شبح برخورد كني بتواني دوستش بداري. اما آن چيزي است كه آرزويش را داري . به تو گفته شده
است كه بدنت را محكوم كن ؛ و اگر بدنت را محكوم كني و اگر بدنت را دوست نداشته باشي ، فكر مي كني كسي ديگر
آن را دوست داشته باشد ؟ اگر حتي تو دوستش نداشته باشي ، چه كسي آن را دوست خواهد داشت ؟ با دوست
داشتن بدنت ، با عشق ورزیدن به بدنت ، وضعيتي را خلق مي كني كه شخصي ديگر نيز بتواند عاشق بدنت شود . اما تو
آن محيط و اوضاع را خلق کرده اي .

مرد يا زني كه از بدنش متنفر است و آن گونه كه تو متنفري ، زيرا از آغاز به تو گفته شده است كه از بدنت متنفر باش
.... بدن چيز زشتي است ، بدن چيزي غير روحاني است . فكر کرده اي كه بدن دشمن است . بدن معبد خداست . در اين
بدن آن تهيايي كه بودا از آن سخن مي گويد ، مي زيد . در اين بدن آن بذر روشن بيني كه من از سخن مي گويم ، مي
زيد . اين بدن شامل بزرگترين لذت توست ، اين بدن خدا را در بر دارد . محكومش نکن ، وگرنه آن غير ممكن خواهد شد .

مي گويي : مي دانم كه من بدنم نيستم ، اما هنوز مي خواهم عشق بورزم و به من عشق بورزند .

آن ميلي طبيعي است ! عشق ورزیدن و دوست داشته شدن . اين بخشي از آگاهي انسان است ، يك بخش ذاتي
آن . جامعه مي تواند عقیده ي تو نسبت به بدن را آلوده کند ، اما نمي تواند ميل تو به عشق ورزیدن و دوست داشته
شدن را خراب کند . بنابراين آن ميل ادامه مي يابد . اما حالا آن غير ممكن مي شود زيرا آن ميل مي تواند فقط از طريق
بدن محقق شود . بنابراين در مخمصه گیر کرده اي .



یا با رها کردن عقیده ی عشق که نمی توانی این کار را بکنی ، هیچ کس نمی تواند این کار را بکند ، زیرا ما ای به نام عشق ساخته شده ایم . رها کردن آن غیر ممکن است . بگذار دوباره به تو خاطر نشان کنم : یک نگاه مرد حقیقی ، و تو در عشقی . حتی در ایستگاه آخر ، عشق منفجر می شود ، عشق باقی می ماند ؛ تو به راستی تماماً وارد عشق می شوی .

بنابراین نمی توانی رهایش کنی . آن تقدیر توست ؛ که باید محقق شود . اما اگر بدنت را محکوم کنی ، بسیار دشوار می شود . تو می خواهی به ساحل دیگر بروی و پل را محکوم می کنی . تو می خواهی به ساحل دیگر بروی و قایق را محکوم می کنی . حال ، چگونه می خواهی از عهده اش برآیی ؟ پل می تواند تو را به ساحل دیگر برساند . پل می تواند تو را به آن سوی پل ببرد . قایق می تواند تو را به آن سوی قایق ببرد ، اما فقط قایق می تواند تو را ببرد . به بدنت عشق بورز . خودت را به عنوان یک بدن بپذیر . آن را با سپاسگذاری دریافت کن ، آن یک هدیه است . وگرنه آن غیر ممکن می شود . و حتی اگر کسی با تو در عشق فرا رود پرسش از طرف یک زن است اگر کسی با تو در عشق فرا رود ، به او اجازه نخواهی داد که دوست داشته باشد .

اگر بخواهد دستت را بگیرد ، تو پس خواهی کشید . فکر خواهی کرد : اینجا لذت جو می شود ، یک مادی گرا . او می خواهد دستم را بگیرد ! او فقط باید دست روحم را بگیرد ، دست روحانی ، نه دست واقعی ام . این فقط یک بدن کثیف است .

و می خواهد تو را در آغوش بگیرد و تو فرار خواهی کرد زیرا این همان شهوت کثیف است. تو اجازه نمی دهی تا کسی به تو توجه کند .

و طبیعتاً وقتی کسی می خواهد با تو ارتباط برقرار کند ، می خواهد دستت را بگیرد . این نیست که فقط می خواهد دستت را بگیرد ... از طریق دست چیز دیگری متصل می شود . آن اتصال و ارتباط ضروری نیست ، اما راه دیگری نیز برای آن ارتباط وجود ندارد . وقتی او دستت را می گیرد ، بخشی از تو را می گیرد و راه دیگری به جز گرفتن دست نیست . اگر تو را در آغوش گیرد ، روح تو را در آغوش می گیرد ؛ اما بدن بخش آشکار روح است . از طریق بدن است که تو ارتباط برقرار می کنی .

حتی اگر سکوت ارتباط برقرار کند ، کلمات باید به کار برده شوند . کلمات بدن سکوت اند؛ سکوت ، روح است . حتی من باید کلمات را به کار برم ، بودا از کلمات استفاده کرد .

شرطی شدگی ها را رها کن . و این عقیده را رها کن که جهان کثیف است ، زیرا اگر آن کثیف است پس هیچ اتفاقی نمی تواند در آن رخ دهد . تو متعصب شده ای .

بر این حکایت مدیتیت کن :

کائبرت با یک باکره ی پاک ازدواج کرد ، و او را ماه غسل به تونس برد . اولین شب در هتلشان ، کائبرت سریع همه ی لباسهایش را درآورد و پرید روی تخت و سپس همسرش را تماشا کرد که به آرامی داشت لباسهایش را در می آورد . اما کائبرت خیلی شگفت زده شد وقتی او چهار دست و پا وارد رختخواب شد در حالی که به جز دستکش سفیدش کاملاً لخت بود .

پرسید : چرا دستکش ات را درنیاوردی ؟

پاسخ داد : چون مامانم گفته واقعاً ممکنه که اون چیز کوفتی رو لمس کنم .

حال ، این نوع ذهن به سمت شناخت عشق نمی رود . این نوع ذهن بسته است ، کاملاً بسته . و این نوع ذهن کم و بیش در همه وجود دارد . این ذهن را رها کن .



همه چیز خوب است و همه چیز الهی است بدن شامل آن است . کل بدن شامل آن است. هرگز بدن رو به سفلی تقسیم نکن اعلی و سفلی ای وجود ندارد . کل بدن یکی است ، آن یکپارچه است . بپذیرش ، به او > بگو ، و شروع به شاداب شدن خواهی کرد ، و شروع به تابش عشق خواهی کرد . و آن تابش عشق دیگران را جذب تو خواهد کرد .

تو نباید جذب کنی ؛ تو باید خیلی خیلی دافع و نفرت انگیز باشی . آن عقیده که این جهان کثیف است ، که من بدنم نیستم ، که من نوعی عشق روحانی می خواهم ، همه عقایدی غلط هستند . آنها تمام زندگی ات را حبس می کنند . و می دانم که عشقی وجود دارد که ماورای فرم معمولی است ، اما آن عشق برعلیه فرم معمولی نیست ... آن پایه و ریشه ی فرمهای معمولی است .

درختی آن قدر در آسمان بالا می رود که شروع به نجوا با ستارگان می کند ، اما ریشه اش در زمین باقی می ماند . گلهای زیبایی بر درخت شکوفا می شود ، اما ریشه اش در زمین باقی می ماند ، در زمین تاریک ، با هزار و یک ریشه ، نامرئی .

خدا در ماده ریشه دارد ، روح در ماده ریشه دارد . هرگز برعلیه ماده نیست . یکبار که این دوگانگی را ایجاد می کنی ... ماده و روح همیشه در شیزوفرنیک باقی می مانی .

خودت را یکپارچه کن . با هم بیا ! یکی شو . و از آن یکپارچگی ، دوستی می آید ، عشق شکوفا می شود ، زندگی تبدیل به رایحه می شود .

پایان فصل هشتم .



فصل نهم

غارهای کوهستان را بو کرده ای ؟



يك داستان :

استاد ذن : من اینجا يك چوب دستي دارم ، و با این حال چوب دستي ندارم . چگونه مي خواهي آن را توضيح دهی ؟

نو آموز يهودي : نمي خواهم !

استاد : حالا ، بي ادب نباش ! آن براي تو واجب است اگر واقعاً آرزو داري به روشن بيني برسي همان گونه كه ادعا

كرده اي هر گونه تلاش ممكني را براي پاسخ دادن به این به كار گیر .

نو آموز : بسيار خوب ، حدس مي زنم كه از يك طرف نگاه كني چوب دستي داري و از طرف ديگر نگاه كني ، نداری .

استاد : نه ، منظور من هرگز این نبوده است ! منظور من این است كه دقيقاً از يك طرف نگاه مي كني ، من چوب دستي

دارم و من چوب دستي ندارم . حالا چگونه آن را توضيح مي دهی ؟

نوآموز : من تسليم شدم !

استاد : اما تو نمي تواني تسليم شوي ! بايد براي حل این به ذره ذره ي وجودت فشار بياوري.

نوآموز : من نمي خواهم با تو بحث كنم ، من ولش كردم . واقعيت موجود فقط این است كه من رهايش كردم .

استاد : اما آرزوي رسيدن به روشن بيني نداری ؟

نوآموز : اگر رسيدن به روشن بيني فكر كردن به چنين پرسشهاي ابلهانه اي است ، پس با آنها برو به جهنم ! متأسفم كه

تو را نااميد كردم ، اما خداحافظ !

دوازده سال بعد

نو آموز : و من نزد تو بازگشتم ، اي استاد ، در حالت پشيماني كامل . براي دوازده سال تا حال به خاطر بزدلي و بي

صبري ام احساس وحشتناكي داشتم و آواره بوده ام . حال درك كرده ام كه نمي توانم از زندگي فرار كنم . دير يا زود بايد

با مشكلات غايي جهان رو در رو شوم . بنابراين حالا آماده ام خودم را مثل فولاد سخت كنم و و تلاش كنم به طور جدي

روي مسأله اي كه به من داده اي كار كنم .

استاد : آن مشكل چه بود ؟

نوآموز : گفتم كه يك چوب دستي داري و با این حال يك چوب دستي نداری . چگونه آن را توضيح بدهم ؟

استاد : این واقعاً آن چيزي است كه من گفته ام ؟ چه خريتي از جانب من !

ذن آموزش ندارد ، ذن دكترين ندارد . ذن راهنمايي نمي كند ، زيرا مي گويد هدف ي وجود ندارد . مي گويد به سمت خاصي

حركت نمي كني . مي گويد هم اکنون آنجايي ، بنابراين با تلاش بيشتر براي رسيدن به آنجا ، امكان رسيدن به آنجا را از

دست مي دهی . بيشتر جستجو كني ، بيشتر از دست خواهی داد . جستجو مطمئن ترين راه براي از دست دادن آن

است .

درك آن يعني درك این نکته كه آن هم اکنون در دسترس است ، كه هم اکنون روي داده است ، كه آن همین طبيعت وجود

است .

روشن بيني يك هدف نيست اما آن كيفيت وجود همينك هست . چگونه مي تواند يك هدف باشد ؟ زيرا هدف هرگز

همينك نيست ... آن همیشه آنجاست ، آن همیشه جايي ديگر است. آن شبیه افق است . همیشه در دور دست است

با این حال نزديك به نظر مي رسد . و فرد احساس مي كند كه : اگر كم ي بروم به افق خواهم رسيد .

اما فرد هرگز نمي رسد ، زيرا هرچه جلوتر بروي ، دورتر مي شود زيرا در واقع چيزي وجود ندارد . فقط يك توهم .

زمين و آسمان هيچ كجا به همدیگر نمي رسند . نمي توانند برسند زيرا آنها دو تا نيستند ، آنها يكي هستند . زمين فقط

يك تجسد از فضاي آسمان است ؛ آن موجي در اقيانوس آسمان است . چگونه مي توانند همدیگر را ملاقات كنند ؟ براي



ملاقات ، حداقل دو نفر مورد نیاز است . و آنها دو تا نیستند . افق فقط در ذهن انسان وجود دارد ؛ هیچ حقیقتی مو در آن نیست . اما تو می توانی بروی تحقیق کنی و تحقیق کنی . و بیشتر احساس می کنی که نمی توانی بگیر بیشتر و بیشتر نگران یافتنش می شوی . می توانی بعد از آن دیوانه شوی .

ذن می گوید : جایی برای رفتن وجود ندارد ، بنابراین راهنمایی ای مورد نیاز نیست . اما مقصود استاد ذن چیست ؟ مقصود او آوردن تو به اینک اینجا است . مقصود او به تو به شدت ضربه می زند تا همینک بیدار شوی . تو به خواب رفته ای و شروع به زیستن در رویاها نموده ای .
داستانی دیگر :

شاگرد ذن : خب ، استاد ، روح ابدی است یا نه ؟ آیا با مرگ بدنمان باقی می مانیم یا نابود می شویم ؟ آیا واقعاً تناسخ پیدا می کنیم ؟ و آیا حافظه مان باقی می ماند یا از بین می رود؟ یا تئوری تناسخ غلط است ؟ یا شاید تصور مسیحیان درست باشد ؟.....
استاد : صبحانه ات سرد شده است .

آن روش ذن است : آوردن تو به اینک اینجا . آن صبحانه از هر بهشتی مهمتر است . آن صبحانه بسیار مهمتر از هر مفهومی از خداوند است . آن صبحانه بسیار مهمتر از هر تئوری اعم از تناسخ ، روح ، تولد دوباره ، و تمام آن چرندیات است . زیرا صبحانه اینک اینجا است.
برای ذن ، نزدیکترین نهایت است ، و نزدیک ، متعالی است . این لحظه ابدیت است
تو باید در این لحظه بیدار شوی .

ذن آموزش نیست بلکه یک ابزار است یک ابزار برای خراب کردن ذهن رویابین تو ، ابزاری برای خلق یک موقعیت که تو هشیار بشوی ، که بیدار بشوی و ببینی ، ابزاری برای خلق چنان فشاری در اطرافت که نتوانی به راحتی در خواب باقی بمانی .

و این زیبایی ذن است و تحولی است که ذن به دنیا آورده است . تمام مذاهب دیگر مایه ی دلخوشی اند ؛ آنها کمک می کنند تا بهتر بخوابی . ذن سعی می کند تو را بیدار کند ؛ آن هرگز تسلی دهنده نیست . درباره ی چیزهای بزرگ حرف نمی زند . نه که آن چیزهای بزرگ وجود ندارند ، اما حرف زدن در مورد آن چیزهای بزرگ کمکی نمی کند . مردم ذهن خیلی احمقانه ای دارند . فکر می کنند یکی از عادت های مورد علاقه ی ما نمایش دادن است ، با حرف زدن در مورد مشکلی که در موردش کاری انجام داده ایم . به همین دلیل است که روانکاوها اهمیت پیدا می کنند ... و آن چیزی نیست جز حرف زدن . بیمار در مورد مشکلاتش حرف می زند و فکر می کند که با حرف زدن در مورد آنها ، آنها را حل می کند .

مردم پرسش می کنند ، و پاسخ می گیرند ، و فکر می کنند که با پرسیدن و جواب گرفتن ، کاری در مورد مشکل واقعی شان انجام داده اند . پاسخ هایی که توسط دیگران داده شده به تو کمکی نمی کنند ؛ آنها فقط ممکن است دلگرم کننده باشند .

از کسی می پرسی : پس از مرگ بقایی وجود دارد ؟ و او می گوید : بله . و تو از ترس آزاد می شوی ترس از مرگ . و شروع به فکر کردن می کنی که روح ابدی است .

فقط به افرادی نگاه کن که به جاودانه بودن روح باور دارند : آنها بزدلترین موجودات هستند . در این کشور آن روی داده است . مدتهای مدید ، حداقل برای پنج هزار سال ، این کشورجاودانه بودن روح را باور داشته است ، و برای هزار سال این



کشور در بردگي باقي ماند . مردم آن قدر بزدل شده بودند که نمی توانستند در برابر آن شورش کنند . هرگز يك اندک کوچک در هند رخ نداد .

کسانی که به جاودانه بودن روح باور دارند باید کاملاً باشهامت باشند ؛ آنها می توانند با مرگ روبرو شوند زیرا آنها به سمت مرگ نمی روند . اما قضیه برعکس است . در واقع ، باور آنها در مورد جاودانه بودن روح چیزی نیست جز يك حمايت ، فقط زرهي به دور بزدلي شان است . آنها از مرگ می ترسند ، به همین خاطر به جاودانه بودن روح باور دارند . آنها به عقیده می چسبند در برابر مرگ . آنها نمی دانند .

اگر از يك استاد ذن بپرسی : روح جاودانه است ؟ پاسخ نخواهد داد ، زیرا به خاطر ترس توست که به دنبال پاسخ پرسش می گری .

ترس تو می خواهد آرام باشد ؛ تو به يك تسکین نیاز داری . تو به فردي با ابهت نیاز داری که بگوید : بله ، نترس . تو به يك فیگور پدانه نیاز داری .

آن فقط يك اتفاق نیست که مسیحیان به خدا همچون پدر می اندیشند ، یا کشیش کاتولیک آن را پدر می نامد ، از روی ترس ، مردم در جستجوی پدر اند . آنها اینجا به پدران نیاز دارند و به يك پدر بزرگ بالا در آسمانها . این ها نابالغ و بچه اند ؛ نمی توانند بر پای خودشان بایستند . نمی توانند زندگی شان را به روش خودشان بزنند . به کسی نیاز دارند تا به آنها یاد بدهد .

ذن درباره ي خدا حرف نمی زند . نه که خدا نیست ! اما خدا پدر نیست . و مادر نیز نیست . تو نمی توانی خدا را با هیچ واژه ای توصیف کنی . تمام واژگانت نا مربوط اند . خدا فقط در سکوت محض می تواند تجربه شود ، در سکوت کامل . اما آنجا فکری وجود ندارد تا درباره اش بشود حرف زد ، زیرا با حرف زدن در مورد آن مردم فکر می کنند که کار بزرگی دارند انجام می دهند . سپس متون مقدس را می خوانند و فلسفه بافی می کنند ، و باور می کنند . و هیچ چیز در زندگی شان تغییر نمی کند . باور آنها هیچ نوری وارد زندگی شان نمی کند . در واقع ، باور آنها سد راه نور می شود .

ذن يك سیستم باوری نیست . آن روش بیداری است . و استاد ذن موظف به جان سخت بودن است . آن ترحم اوست . او باید به تو ضربه بزند . و او به دنبال ابزاری برای ضربه زدن به توست .

به این داستان گوش بده :

يك استاد ذن در برابر مجسمه ي بودا نیایش می کرد .

راهبی آمد و گفت : چرا بودا را پرستش می کنی ؟

استاد : من دوست دارم که بودا را پرستش کنم .

راهب : اما فکر می کنم که تو گفته ای که فرد نمی تواند با پرستش بودا به روشن بینی دست یابد .

استاد : من بودا را پرستش نمی کنم که به روشن بینی برسم .

راهب : پس چرا بودا را پرستش می کنی ؟ تو باید دلیلی داشته باشی !

استاد : نه هیچ دلیلی ، من دوست دارم بودا را پرستش کنم .

راهب : اما تو باید در جستجوی چیزی باشی ؛ تو باید از این قصد ، هدفی داشته باشی !

استاد : من به خاطر هیچ هدفی بودا را پرستش نمی کنم .

راهب : پس چرا بودا را پرستش می کنی ؟ منظورت از پرستش بودا چیست ؟

در این لحظه ، استاد پرید و راهب را گرفت و يك سیلی خوب به صورتش زد !



به نظر وحشیانه می‌رسد . و راهب هیچ پرسش نا مربوطی نپرسید : او یک پرسش ساده ی انسانی را از روی پرسید . نباید این گونه با او رفتار می‌شد ؛ نیازی به ضربه زدن به او نبود . هیچ کاهن هندویی او را نمی‌زند ، هیچ کشیش کاتولیکی او را نمی‌زند . نگرش آنها متفاوت است ... فقط یک استاد ذن می‌تواند او را بزند . نگرش او متفاوت است .

چرا همان لحظه ی اول او را نزد ؟ چرا به پرسشهای او جواب داد و سپس او را زد ؟ او یک موقعیت را خلق کرد ، یک موقعیت درست . او حرارت ایجاد کرد . او کنجکاوی بیشتر و بیشتری خلق کرد . او راهب را به موقعیتی آورد که ضربه به سادگی بتواند به او شوک وارد کند تا آگاهی جریان یابد . به راهب کمک کرد تا درباره اش بیشتر و بیشتر بیندیشد ، تا او را به اوج اندیشیدن بیاورد ... زیرا فقط در اوج است که ضربه می‌تواند کمک کند . اما زدن راهب نه وحشیانه است نه متکبرانه ... آن از روی خشم نیست ، به خاطر بسپار . من این داستان در کتابی یافتم که نویسنده اش آمریکایی بود و او فکر کرده بود استاد عصبانی شده و راهب را کتک زده است ، و علت عصبانیت او پرسشهای مصرانه و سمج گون راهب بوده است . این احمقانه است . تو کل نکته را از دست داده ای . آن از روی خشم نیست ! او از پرسش ناراحت نیست ؛ او از پرسش لذت می‌برد . او بیشتر و بیشتر راهب را به وضعیتی تب آلود می‌آورد ، به گونه ای که پرسش را پاسخ نمی‌دهد بلکه بهبود می‌بخشد . فقط تفاوت را بین .

معمولاً تو طوری به پرسش پاسخ می‌دهی که پرسش تمام می‌شود . استاد ذن طوری پاسخ می‌دهد که راهب را برمی‌انگیزد که پرسش بهتری مطرح کند . او کمک می‌کند که پرسش به تمامی از راه برسد . به راهب این عقیده را می‌دهد که پرسش او خیلی مهم است و استاد قادر به پاسخ دادن به آن نیست . او کمک می‌کند که نفس راهب تبدیل به بالن بزرگی شود و بعد با یک سوزن بالن می‌ترکد .

آن از روی خشم نیست ؛ آن کاری با خشم ندارد . او از دست راهب عصبانی نیست ، او از دست راهب آزاده نمی‌شود . او باید احساس کاملاً لذت بخشی را تجربه کند وقتی که راهب از او پرسش می‌کند حالا او یک فرصت به استاد می‌دهد . اما آن یک ابزار است . آن پاسخ دادن نیست .

حتی سیلی پاسخ نیست ، به خاطر بسپار . تعدادی شروع به فکر کردن می‌کنند که اگر پاسخ سیلی باشد ... آن نیز پاسخ نیست . سیلی فقط یک تکان به تو می‌دهد ، فقط فونداسیون ات را تکان می‌دهد ، حتی اگر برای یک لحظه ی کوتاه از فکر کردن دور شوی یک نگاه به واقعیت را خواهی داشت . سپس خدا را فراموش خواهی کرد و بودا را و پرستش را و فقط می‌بینی که صبحانه ات دارد سرد می‌شود . تو به اینک اینجا خواهی آمد .

ذن یک بینش وجودی است ، نه یک بینش فلسفی در برابر زندگی . و آن بسیار کمک کرده است ، بسیاری از افراد را به بیداری رهنمون کرده است .

ذن تفسیر مساله را باور ندارد ، زیرا باور ندارد که هیچ مساله ای بتواند در مرحله ی خودش حل شود . هیچ مساله ای نمی‌تواند حل شود مگر این که هشیاری تو به کمی بالاتر از آن مساله برسد . این باید درک شده باشد . این چیزی بسیار بنیادی است .

از من پرسشی می‌کنی . و من می‌توانم پاسخ دهم ، اما تو در همان مرحله از آگاهی باقی می‌مانی . پاسخ من نمی‌تواند آگاهی ات را بالا ببرد . می‌پرسی خدا وجود دارد ؟

من می‌توانم بگویم نه یا آری اما تو همان باقی می‌مانی ! چه آری بگویم چه نه در بالا بردن آگاهی ات کمکی نخواهد کرد . آن به تو هستی بیشتری نخواهد داد ؛ فقط به تو دانش بیشتری می‌دهد .

اگر تو کافر باشی و پرسشی خدایی وجود دارد ؟ و من بگویم نه ، احساس خوشحالی خواهی کرد . خواهی گفت : پس حق با من بود .



یا اگر بگویم بله ، خواهی گفت : این مرد اشتباه می کند او هیچ چیز نمی داند . او فقط یک فرد کور است . من بخیر ، من عمیقاً به موضوع نگاه کرده ام ، و نتوانستم هیچ مدرکی دال بر وجود خدا بیابم .

چه آری بگویم چه نه ، چه کافر باشی چه مذهبی ، دانش جمع خواهی کرد . اگر با عقایدت هم خوانی داشته باشد خواهی پذیرفت وگرنه نخواهی پذیرفت . و اگر آگاهی ات بالا نرود هیچ مشکلی حل نمی شود . در وهله ی نخست مشکل به خاطر آگاهی تو ایجاد می شود ، و آن می تواند حل شود ، نه با هیچ پاسخی ... آن تنها زمانی حل می شود که قدری به هشیاریت کمک کنی تا بالاتر از آن جایی که بود بروی .

آن کار دهن است . آن انتقال دانش نیست آن انتقال آگاهی و وجود است .

با سیلی زدن به راهب ، استاد به سادگی به راهب کمک می کند تا کمی بیشتر هشیار شود . و اگر راهب کمی بیشتر هشیار شود ، آن سیلی فقط یک سیلی نیست ... آن جهش وجود استاد به درون مرید است . اما برای آن تو باید عشق بزرگی به استاد داشته باشی ، وگرنه سیلی را از دست خواهی داد . تو به اعتماد بزرگی نسبت به استاد نیاز داری . این هر روز اتفاق می افتد .

اگر به کسی سیلی بزنی ، اگر حرف تندی بزنی ، اگر نفس کسی را تنبیه کنی ، نود درصد مردم شروع می کنند از روی مخالفت واکنش نشان دهند .

آنها نکته را از دست می دهند ! آنها فرصت بزرگی را از دست می دهند . اگر گاهی از تو انتقاد می کنی ، آن یک سیلی به صورت توست . اگر گاهی با تو سخت برخورد می کنی ، آن یک سیلی به صورت توست . سیلی های هوشمندانه . ولی انسانیت آن اندازه که به نفس علاقمند است به حقیقت علاقمند نیست . فوراً آماده ای که از اینجا بروی . این مرد به درد تو نمی خورد . یک سیلی کوچک ، و تمام جستجو را فراموش می کنی .

ذن به اتمسفر ویژه ای نیاز دارد ، یک محیط یک محیط عاشقانه و سرشار از اعتماد . به همین دلیل است که بر این سانیاسین شدن ات پافشاری می کنی ، زیرا تا زمانی که سانیاسین نشوی کار من با تو نمی تواند آغاز شود .

همین چند روز پیش ، کسی نامه ای نوشته بود ، یک نامه ی زیبا ؛ باید از یک قلب خیلی خوب برآمده باشد . پرسیده است : بدون سانیاسین شدن نمی توانم به تو وابسته شوم ؟ نمی توانم فقط یک دوست باشم ؟ حتماً باید یک مرید باشم ؟

پرسش مربوط است . تو می توانی با من دوست باشی ؛ هیچ مشکلی در آن وجود ندارد . اما تو نسبت به دشمن یقیناً چیزی را از دست خواهی داد . یک دوست چیز بیشتری را نسبت به یک دشمن از دست می دهد زیرا وقتی به تو سیلی بزنی قادر به بیداری نخواهی بود . عصبانی خواهی شد زیرا نمی توانی آن را از طرف یک دوست بپذیری . وقتی تو را سخت تنبیه کنی ، به راحتی عصبانی خواهی شد ؛ تلافی خواهی کرد . بحث خواهی کرد . به راحتی خواهی گفت : پس من می روم !

سانیاس به سادگی یعنی که تو آماده ای با من بیایی حتی اگر تنبیهت کنی . آماده ای که با من بیایی حتی اگر تو را خرد کنی ، له کنی ، نابود کنی . تو آماده ای که بی هیچ محدودیتی با من بیایی . اعتماد تو بیشتر است . اعتماد تو به من بیشتر از اعتماد تو به خودت است . سپس کار آغاز می شود . کار به شادگی یعنی تو در دسترس استاد قرار گرفته ای فقط بعد از آن است که می توانی بیدار شوی . زیرا بیدار شدن بسیار دردناک است . آن راحت و شیرین نیست ، تو مدت درازی است که خوابیده ای و رویاهای زیبای بسیاری دیده ای . و بیدار شدن یقیناً تمام آن رویاها را خراب خواهد کرد . آنها رویا هستند ، اما تو فکر می کنی که واقعی هستند . و وقتی کسی شروع می کند آنها را از تو بگیرد ، زجر آور است . احساس می کنی که به سمت هیچ می روی برعکس ، من همه ی چیزهایی را که داشتم از دست می دهم .



ذن يك محيط ويژه است ، فضايي بين استاد و مرید اعتماد و عشق ، عشق بي کران ، پس مرید مي تواند به سم هديفي حرکت کند . شگفت زده خواهي شد : گاهي اساتيد ذن واقعاً وحشي بوده اند .

در آشرام يك استاد ذن روي داد : وقتي او حرف مي زد ، و او درباره ي حقيقت حرف مي زد ، يکي از انگشتانش را به سمت آسمان مي گرفت . آن ژست خاص او بود . طبيعاً ، آن يك جوك شد . هر کسي که مي خواست اداي او را درآورد انگشتش را به آسمان مي گرفت .

يك مرید جوان ، خيلي جوان ، در اداي استاد درآوردن بسيار هنرمند شده بود صورت او ، شيوه ي راه رفتنش ، شيوه ي حرف زدنش ، شيوه ي نشستنش .

فقط يك پسر جوان بود . و هرجا و هيچ جا ، وقتي بحث جدي اي روي مي داد ، او انگشتش را مانند استاد به سوي آسمان مي گرفت .

يك روز ، پسر جوان پشت سر استاد نشسته بود . و استاد با مردم حرف مي زد و انگشتش را بالا گرفته بود ، و پشت سرش پسر نيز انگشتش را بالا گرفته بود . و استاد صدايش کرد فقط يك چاقو بياور و آن انگشت را ببر ! حال ، تو نمي تواني فکر کني که اين دلسوزي است فقط انگشتش را ببر . و پسر از درد جيج مي کشيد ، و استاد گفت : نکته را از دست نده ! حالا انگشت را بالا بياور .

حالا انگشت رفته است ، چيزي براي بالا آوردن وجود ندارد ، و استاد مي گويد : حالا انگشتت را بالا بياور نکته را از دست نده !

و پسر با چشماني پر از ترس ، انگشت بريده اش را به آسمان گرفت و در همان لحظه ساتوري روي داد . آن پسر متحول گشت .

در ظاهر آن بسيار ظالمانه و وحشيانه است . اگر فقط بتواني ظاهر را ببيني ، هميشه در برابر اهالي ذن موضع خواهي گرفت . آنها قديس به نظر نمي رسند . قديسان با اين گونه کارها شناخته نمي شوند . قديسان با ماهي ها و درختان حرف مي زنند ، و پرندگان مي آيند و بر شانه هاشان مي نشينند . ما چنين قديساني را مي شناسيم . اما قديساني که بي هيچ دليلي انگشت مي برند ؟ از يك همچين جوان ساده اي ، کسي که از روي معصوميت کودکانه اداي استاد را در مي آورد . استاد عصباني است ؟ اما اگر عميق بنگري ، آن پسر متحول شد .

اگر تحول را ببيني ، سپس آن ارزشمند مي شود حتي اگر استاد سر آن پسر را مي بريد ارزشش را داشت . انگشت چيزي نيست . آن پسر کاملاً متحول گشت .

درباره ي همين استاد ذن گفته شده است که وقتي با استاد خودش مي گشت بسيار مشهور شد به اين دليل که پرندگان مي آمدند و روي شانه ها و سرش مي نشستند . يکبار حتي ، وقتي در زير يك درخت در حال مراقبه بود ، پرندۀ اي روي سرش لانه ساخت . او در تمام کشور مشهور شد . مردم او را همچون بودا مي پرستيدند .

او بسيار نفعي شد ، طبيعاً چنين مهارت بزرگي . استادش آمد و بسيار عصباني بود . او گفت : اين پرندۀ روي موهايت چه مي کند ؟ تمام اين چرنديات را رها کن !

او آزردۀ شد ، اما فهميد . و از آن روز به بعد ، ديگر پرندگان به سمت او نيامدند .

مردم مي آمدند تا ببينند ، اما هيچ پرندۀ اي نمي آمد و آنها شگفت زده شدند . از استاد پرسيدند : چه اتفاقي براي مریدت افتاده است ؟ نخست پرندگان مي آمدند ، حيوانات مي آمدند و در کنار او مي نشستند ، اما حالا ديگر نمي آيند .

استاد گفت : حالا او ناپديد شده است ، او ديگر ويژه نيست . او موفق شده است . حالا ديگر پرندگان متوجه او نمي شوند . حيوانات به سادگي عبور مي کنند . او آنجا نيست ! نخست او آنجا بود . او يك شخص ويژه شد : او به نوع خاصي از نفس دست يافته بود . اما حالا آن را نيز رها کرده است . او روشن بين شده بود ! حالا حتي روشن بيني رها شده



است . بنابراین پرندگان دیگر نزد او نمی آیند . چرا باید بیایند وقتی که کسی آنجا نیست ؟ و چرا حیوانات باید بیایند بنشینند ؟ آنها می توانند همه جا بنشینند . همه جا یکسان است . دیگر کسی آنجا نیست .

حالا نکته را ببین ! ذن بینش کاملاً متفاوتی نسبت به زندگی دارد . حالا استاد خوشحال است که مرید کاملاً ناپدید شده است زیرا شخص می تواند حتی به عقیده ی روشن بینی نیز بچسبد . و تو باید نسبت به آن آگاه باشی . فقط همین چند ماه قبل روی داد : به سومندرا گفتم : تو ساتوری کوچکی داشته ای بعد از آن ندیده ام که او بخندد . بعد از آن او بسیار جدی شده است . او روشن بین شده است ! او ویژه شده است . نمی تواند بخندد ، نمی تواند لذت ببرد ... نمی تواند معمولی باشد. و حالا ، اگر این عقیده بسیار به درون او رود ، می تواند لایه ای به دورش بتند . او باید آن را ببندد . باید دوباره روشن بین شود . باید ساتوری را فراموش کند . و نه که آن آنجا نیست آنجاست اما ساتوری های زیادی قبل از ساتوری نهایی روی می دهند . و ساتوری نهایی انداختن تمام ساتوری هاست ، تمام سامادهی ها . روشن بینی نهایی زمانی اتفاق می افتد که همین باور روشن بینی را نیز ببندازي . سپس معصومیت وجود دارد . سپس طبیعت ساده وجود دارد . من به سومندرا يك جوك گفتم و او فریب بازی مرا خورد .

من اینجا شرایط يك کار را ایجاد می کنم خیلی چیزها اتفاق می افتند ، خیلی چیزها در حال روی دادن اند . و تو باید آماده باشی . و اولین آمادگی این است : وقتی به تو ضربه می زنم ، وقتی به تو شوک وارد می کنم حالا سومندرا شوکه شده است وقتی به تو شوک می دهم ، شوک را به کار بر تا بیشتر هشیار شوی ، کمی بیشتر آگاه شوی . ذن يك وسیله است ، نه يك تفسیر از زندگی . و همیشه به یاد داشته باش ، کیهان ناشناخته است ، زیرا زنده است . تفسیر نابود می کند . و همچنین به یاد داشته باش : فقط چیزهای مرده می توانند شناخته شوند . زندگی ناشناخته و غیر قابل درک باقی می ماند . لحظه ای که شناختی ، تو چیزی را کشته ای . و مردم در حال کشتار اند . آنها عشق را می کشند یکبار که تفسیرش می کنند ، کشته می شود . مردم آنقدر وحشی اند که حتی در عشق شان نیز آن توحش به شدت وجود دارد . فرستادن گل شکلی از قربانی کردن زندگی برای نشان دادن احترام زیاد است . وقتی تو گل رز زیبایی برای دوست دختر یا دوست پسر می فرستی ، چه می گویی ؟ این غیر قابل درک است . چه می گویی وقتی با يك گل چیزی می گویی ؟ تو به دوست دخترت گل رز می دهی ... چه می گویی ؟ می گویی : من به خاطر تو کشتم ، عزیزم ! من آماده ی کشتن ام ، می توانم قاتل باشم . نگاه کن ، من این رز را کشته ام . حتی عشق تو چیزی جز نوعی قدرت نیست . قدرت همیشه می کشد . بیکن گفته است دانش قدرت است باید چنین باشد ، زیرا دانش نیز می کشد . وقتی می توانی چیزی را بکشی ، احساس قدرت زیادی می کنی . هر وقت که مردم می خواهند نشان دهند که قدرتمند اند ، می کشند . هیتلر برای نشان دادن قدرتش باید می کشت . و کشتار مراحل بسیاری دارد . دانش نیز يك روش زیرکانه برای کشتن چیزی است .

اهالی ذن به دانش علاقمند نیستند زیرا به قدرت علاقمند نیستند . آنها به زندگی همان گونه که هست علاقمند اند . آنها به صبحانه علاقه دارند ، نه به خدا ... نه به بهشت ، نه به روح ، نه به زندگی های گذشته . فقط آن صبحانه . آنها بی نهایت نزدیک اند .



ما فقط چيزي را مي شناسيم که کشته ايم . پس هرگز در جستجوي دانش نباش ، وگرنه يك قاتل خواهي شد .
کاري است که دانش انجام مي دهد . در تمام آزمایشگاه هاي علمي چيزي جز کشتار و کشتار وجود ندارد آنه
طبيعت را به قتل رسانده اند و مي رسانند . روش زيبايي براي پنهان کردن توحش است .

فقط برو و بين در اين آزمایشگاه هاي علمي به چه روشهايي اين حيوانات بي گناه را مي کشند به نام تجربه ! به نام
کاوش ، به نام حقيقت . اما اگر آن به خاطر حقيقت باشد ، به آنها اجازه داده مي شود ... هيچ کس فکر نمي کند که
دانشمندان وحشي اند .

هيچ کس فکر نمي کند که فيلسوف وحشي است ، اما او نيز وحشي است . او هر چيزي را تفسير مي کند .
ذن علاقه اي به کشتن ندارد ... نه حتي در کشتن يك واژه ي تنها . علاقه اي به شناخت ندارد : او به وجود علاقمند
است . و اين سوتراها به تو کمک خواهد کرد تا نکته را دريابي .

مکان جاودانه ي من

ستوني ندارد ؛

آن بي سقف است ..

هنوز باران خيسش نکرده ،

و باد کشفش نکرده .

با عشقي ژرف به درون هر واژه برو ، با دلسوزي عميق .

نخست :

مکان جاودانه ي من

ستوني ندارد ...

درون مانعي ندارد ، نه حامي اي ، نه ستوني . آن فضاي بي کران است ، آن فضاي محض است . آن تهيا است . و هيچ
کسي آنجا وجود ندارد . آن نهايت سکوت است . نه حتي يك صدای کوچک به آنجا رخنه نمي کند . هيچ کسي هرگز در
ساحل وجود درونت قدم نزده است ، هيچ ردپايي آنجا نيست . آن يك سرزمين بکر است .

اگر به آن فضاي درون بنگري ، شروع به ناپديد شدن خواهي کرد . بيشتر بنگري ، بيشتر ناپديد خواهي شد . به همين
دليل است که مردم نمي خواهند به درون بنگرند . آنها درباره ي شناخت خويش حرف مي زنند ، درباره ي چگونه
نگريستن به درون ؛ درباره ي تکنیکها حرف مي زنند ... اما نگاه نمي کنند . و تکنیکی وجود ندارد .

نگريستن به درون پديده ي خيلي ساده اي است . آن ساده تر از نگريستن به بيرون است . تو به سادگي مي تواني
چشمانت را ببندي و به درون بنگري . اما ترس مي آيد ، با نگريستن به درون ترس بزرگي مي آيد ... زيرا آن تهيا تو را در
خود غرق مي کند . شروع به ناپديد شدن مي کنی ؛ احساس مرگ به تو دست مي دهد . به عقب هجوم مي آوري .
شروع به انديشيدن به هزار و يك چيز مي کنی .

مشاهده نکرده اي ؟ هروقت ساکت مي نشيني و به درون نگاه مي کنی ، ذهن فوراً افکار بسياري خلق مي کند . چرا ؟
آن ترفند تو است . آن شبیه کار اختاپوس است : وقتي که مي بيند دشمن دارد نزديک مي شود ، اختاپوس جوهر سياه
تاريکي همچون ابر به دور خود مي پراکند .

فوراً ابر جوهر او را در بر مي گيرد و دشمن نمي تواند او را ببيند .



وقتي به درون مي روي ، فوراً ذهن تو شروع به ترشح کردن هزار و يك فكر مي كند ؛ فوراً انرژی بسياري به فكر كرهجوم مي آورد . اين شبیه همان كار اختاپوس است ... خلق ابر تا نتواني قلب تهيا را ببيني . تو نمي خواهي ببينيدين آن يك خودكشي است ... خودكشي نفس ، خود .
اي كيو مي گويد :

مکان جاودانه ي من

ستوني ندارد ؛

آن بي سقف است ..

آن يك آسمان باز پهناور است هيچ ستوني ، هيچ سقفي . آن بي نهايت است .

هنوز باران خيسش نكرده ،

و باد كشفش نكرده .

چگونه باران مي تواند خيسش كند وقتي سقف و ستوني وجود ندارد ؟ و هيچ زميني همچنين ؟ فكر مي كني وقتي باران مي بارد آسمان خيس مي شود ؟ آسمان همان باقي مي ماند . باران نمي تواند خيسش كند . فكر مي كني وقتي هوا ابري است آن ابرها هيچ برخوردی با آسمان دارند ؟ فكر مي كني آسمان توسط ابرها آلوده مي شود ؟ فكر مي كني آن تاريك مي شود ؟ فكر مي كني در آسمان نشانه اي باقي مي ماند ؟ هيچ چيز باقي نمي ماند .
چگونه مي تواني خلأ محض را لمس كني ؟ فقط يك آسمان وجود دارد . آسمان درون و بيرون يكي است . فرد براي رفتن به درون آن بايد خيلي با شهامت باشد .

يكبار كه جرأت كردي واقعيت را بنگري ، تمام ترسها ناپديد مي شوند .. زيرا تمام ترسها از نفس مي آيند . (جان سالم به در مي برم يا نه ؟) اين ترسي است كه وجود دارد . اما يكبار كه تو آسمان دروني را ديدي ، ترس نمي تواند باقي بماند . تو نيستي ، پس ترس براي چه ؟ هرگز نبوده اي و هرگز نخواهي بود ، نه متولد شده اي نه خواهي مرد . و آن چه كه هميشه بوده است هميشه نيز خواهد بود . اما تو آن نيستي !

آن فقط زماني آشكار مي شود كه تو نباشي ، وقتي كه تو ناپديد شده باشي . تو رويابي بيش نيستي . رويابين نيز بخشي از روياست ، و زماني كه روي ناپديد مي شود ، رويابين نيز ناپديد مي شود . با زيستن در اين فضا درون ، از امنيت نمي ترسي . سپس نا امني ، امنيت است .

اين معنای گفته ي آلن واتس است وقتي كه گفت : خرد ناامني .

فقط يك راه براي بودن در امنيت وجود دارد و آن اين است : هيچ سقفي نداسته باش ، هيچ ستوني نداشته باش . در آسمان باز حركت كن . و آنگاه اگر باران مي بارد ، بگذار ببارد .. تو خيس نخواهي شد . تو آسمان خواهي بود ، چگونه مي تواني خيس شوي ؟ آنگاه اگر مرگ آمد ، بگذار بيايد .. تو نخواهي مرد ، زيرا چگونه مي تواني بميري ؟ هرگز متولد نشده اي . تو به عنوان يك چيز وجود نداری ، همچون يك موجود .

زيستن ناايمن است ، فرد ايمن است . با تلاش براي ايمن بودن ، فرد در ناامني باقي مي ماند . اين قانون عكس العمل است .

اگر چيزي مي خواهي آن را از دست خواهي داد .. فقط چون تو آن را مي خواهي . بيشتر مي خواهي ، بيشتر مشكل مي آفريني .

و سپس دور باطل به وجود مي آيد . تو مي خواهي ايمن باشي ، تو نمي خواهي بميري . اگر نخواهي بميري ، هزار و يك بار خواهي مرد ؛ هر روز خواهي مرد . اگر نخواهي بميري ، آنگاه هر چيزي پيغامی از طرف مرگ خواهد بود ؛ آنگاه مدام وحشت زده و ترسان خواهي بود . مرگ از همه جا به سمتت خواهد آمد .



و اگر همه چیز را درباره ی مرگ فراموش کنی ، و مرگ را بپذیری ، آنگاه حتی در مرگ تو نخواهی مرد ، حتی در م
تماشاگر خواهی بود . مرگ خواهد آمد و خواهد رفت . تو آمدنش را خواهی دید ، تو عبورش را خواهی دید ، و تو ب
خواهی ماند ، خواهی ماند . آن چیزی که در تو برای همیشه می ماند یک موجود نیست .. آن یک هشیاری است . آن یک
روح نیست ، آن آگاهی محض است . و آن آگاهی بخشی از آگاهی کیهانی است .

مکان جاودانه ی من

ستونی ندارد ؛

آن بی سقف است ..

هنوز باران خیسش نکرده ،

و باد کشفش نکرده .

یک استاد زن با مریدانش حرکت می کرد . آنها با یک رودخانه مواجه شدند .. باید از آن می گذشتند . زیاد عمیق نبود ، یک
رودخانه ی کم عمق . آنها شروع به گذشتن از آن کردند . استاد همیشه به مریدانش می گفت که : وقتی یک فرد روشن
بین از رودخانه می گذرد ، پاهایش خیس نمی شود . آنها همیشه به دنبال یک فرصت بودند تا آن را ببینند . آنها تعجب
کردند زیرا پاهای او خیس شدند . آنها بسیار گیج شدند : استاد ما هنوز روشن بین نشده است ؟
و در میان رودخانه ایستاده بودند ، استاد شروع به خنده ای رعد آسا کرد ، و آنها پرسیدند : موضوع چیست ؟
او گفت : شما احمق اید ! من گفته بودم که پاهای فرد روشن بین هرگز خیس نمی شود ، و پاهای من خیس نشده اند
.. و آن پایي که خیس شده است پای من نیست .

گیج نشوید و متعجبانه نگاه نکنید . این آب مرا لمس نمی کند ! هیچ چیز نمی تواند مرا لمس کند زیرا من نیستم . این آب
رودخانه آسمان را لمس نمی کند ، آسمان را خیس نمی سازد .. چگونه می تواند مرا خیس کند ؟ من بخشی از آسمان
ام .

هنوز باران خیسش نکرده ،

و باد کشفش نکرده .

بنابراین وقتی با یک استاد راز و نیاز می کنی ، به یاد داشته باش .. تو با کسی راز و نیاز می کنی که کسی نیست ؛
کسی که یک موجود نیست بلکه فقط یک حضور است . راز و نیاز با یک استاد راز و نیاز با یک شخص نیست بلکه با یک
حضور است . شخص خیس خواهد شد ، اما حضور نمی تواند خیس شود . حضور پاک باقی می ماند .
تو آن حضور هستی . فرد فقط باید آن را بیابد .. همه اش همین . اما تو بسیار درگیر این باور شده ای .. که تو هندو
هستی ، یک محمدی ، یک مسیحی ، یک مرد ، یک زن ، سفید ، سیاه ، این و آن .. تو آن قدر درگیر هویت ها شده ای که
هرگز به درون نگاه نکرده ای تا ببینی که تو فقط یک آسمان محضی و نه چیز دیگری . هیچ هندویی آنجا وجود ندارد ، هیچ
محمدی ای ، هیچ مردی ، هیچ زنی ، هیچ سیاهی ، هیچ سفیدی . اینها همه هویت هستند .
اندیشه ی فردی که با اینها هم هویت شده ، اندیشه ی آسمان درونی . اینها همه ابر هستند .. هندو ، محمدی ،
مسیحی ، کمونیست ، کاپیتالیست ، .. اینها همه ابر هستند . زیاد ذهنت را درگیر ابرها نکن .
آسمان را به یاد داشته باش .

وقتی می وزد ،

باد کوهستان متلاطم است ،



اما زماني که نمي وزد ،

خب نمي وزد .

نخست ، اگر کسی وجود ندارد ، کسی وجود ندارد تا زندگي ات را کنترل کند ، کسی وجود ندارد تا نظم بدهد . تمام کنترلها ، تمام نظمها ناپديد مي شوند . آن معنای آزادي است .. آن معنای موکشا است . چیزی آن دورها در آسمانها وجود ندارد ، اما چیزی عمیق هم اکنون در تو است .

وقتي تو نباشي ، چگونه مي تواني زندگي ات را کنترل کنی ؟ تمام کنترلها ناپديد مي شوند .. و با ناپيدي کنترل تمام انواع تنشها و اضطرابها ناپديد مي شوند . تو جاري مي شوي . آن قدر جاري که :

وقتي مي وزد ،

باد کوهستان متلاطم است ،

اما زماني که نمي وزد ،

خب نمي وزد .

سپس آن چه که روي مي دهد ، روي مي دهد . يك انسان ذن کاملاً متفاوت از يك انسان یوگا است ، و آن تفاوت باید درك شود .

انسان یوگا تحت کنترل شديد است . کل روش یوگا نحوه ي چگونگي کنترل خويشتن است ، که چگونه به طور کامل خودت را کنترل کنی .

انسان یوگا نمي تواند آشفته شود زیرا او به شدت تحت کنترل است . انسان ذن نمي تواند آشفته شود زیرا کنترلي وجود ندارد . اما تفاوت عظيمي وجود دارد .

انسان یوگا کاملاً تحت کنترل نیست ، هیچکس نمي تواند باشد . امکاناتي وجود دارد که اگر آورده شود انسان یوگي کنترليش را از دست مي دهد ، زیرا تمام کنترلها نسبي اند ، آن حد مشخصي دارد .

به کنترل خود نگاه کن : اگر ده روييه در دسترس باشد ، آن را نمي دزدی ، اما ده هزار روييه ؟ سپس کمی احساس تمايل مي کنی . و ده ميليون روييه ؟ سپس شروع به فکر کردن مي کنی ، آنگاه ارزش فکر کردن را دارد . شروع به رويابافي مي کنی ... ده ميليون روييه ؟ و فقط براي يك بار ، و مردم گناهان بسياري مرتکب مي شوند ، تو فقط يك بار اين کار را خواهی کرد . و سپس مي تواني نصف آن را به کليسا يا معبد ببخشي . و اين کار غلطی نیست ، زیرا آن متعلق به يك گدا نیست .. آن به يك شخص بسيار ثروتمند تعلق دارد ، و براي او مهم نیست که ده ميليون کمتر يا بيشتر داشته باشد . و در وهله ي نخست او براي کل اين پول از مردم بهره کشي کرده است . حال تو براي انجام اين کار انرژي جمع مي کنی ! اما اگر ده ميليارد روييه باشد چه ؟ آنگاه ديگر فکر نخواهي کرد : سريع حمله کرده و پول را به چنگ خواهی آورد .

محدوده ي معيني براي تمام کنترلها وجود دارد ؛ فراتر از آن سقوط خواهی کرد . هيچ کس نمي تواند کاملاً در کنترل باشد ، زیرا کنترل يك چیز غير طبيعي است و هيچ چیز غير طبيعي نمي تواند کامل باشد .

فقط طبيعت مي تواند کامل باشد . غير طبيعت در حال اداره کردن بوده است ؛ آن انرژي مي گيرد و کشمکش و درگيري ايجاد مي کند ، و زماني که خودت را کنترل مي کنی ، کسی در درون تو است که بر عليه آن است .. وگرنه کنترل بي معنا مي شود .

کنترل هميشه تو را تقسيم مي کند : يك نفر که کنترل مي کند و يك نفر که مورد کنترل قرار مي گيرد . واق واق هميشگي در تو هست و آنها در درون تو به جدال برمي خيزند . و تو آن را مي دانی ! لحظاتي وجود دارند که تو مي توانی



خشم را کنترل کنی و لحظاتی وجود دارند که نمی توانی . لحظاتی وجود دارند که می توانی هر چیزی را کنترل و لحظاتی وجود دارند که نمی توانی .

و کشمکش ادامه می یابد و پیروزی هیچگاه کامل نمی شود . هیچ کس هرگز پیروز نشده است زیرا دیگری همیشه آنجا باقی می ماند ، شاید خسته باشد ، و یا در حال استراحت ، منتظر زمان مناسب باقی می ماند . و هر جا که یک نفر در کنترل است ، دیگری با استراحت نیرو جمع می کند . و کسی که کنترل می کند به زودی ضعیف می شود و آن که تحت کنترل است قوی می شود . این یک چرخه است .

انسان یوگا به نظر می رسد که در کنترل شدیدی است ، اما نمی تواند کاملاً در کنترل باشد . او تحت فشار است . تمام آن چیزهایی که تحت فشار اند همچون آتشفشانی در زیر پوسته باقی می ماند تا این که یک روز به ناگهان فوران می کنند .

و وقتی که فوران کرد ، او تکه تکه خواهد شد .

انسان ذن نمی تواند آشفته باشد .. اما دلایل کاملاً متفاوت است . نه که او در کنترل کامل است : او نمی تواند آشفته باشد ، زیرا او نیست .

و یک چیز دیگر هم باید درک شود : چون او نیست ، هیچ تقسیمی نیز وجود ندارد . او فقط یک انسان طبیعی است . اما تو عقیده ی کنترل را از انسان یوگا با خود حمل می کنی ، به همین دلیل است که انسان طبیعی همیشه غلط فهمیده است . برای مثال :

استادی مرد و مریدش شروع به گریستن کرد ، اشکهای فراوانی باریدن گرفتند . مرید خودش به عنوان یک فرد روشن بین شناخته شده بود . دیگران گفتند : این درست نیست .. تو نباید گریه کنی ، مردم چه فکر خواهند کرد ؟ این درست است که یک مرد روشن بین گریه کند ؟ و آن مرید گفت : پرسش درست و غلط وجود ندارند .. اگر اشکها می آیند ، خب می آیند . کسی وجود ندارد تا جلوی آنها را بگیرد .

این بینشی کاملاً متفاوت است .. این است انسان طبیعی .

و آنها گفتند : اما تو به ما گفته بودی که فقط بدن می میرد ، پس چرا تو برای بدن مرده ی استاد می گریی ؟ فقط بدن اش مرده و بدن از ماده است . به سویی مرگ می رود .. ذره به ذره . و او گفت : از چه سخن می گوئید ؟ من به خاطر روح نمی گریم .. روح هرگز نمی میرد ، اما من برای روح نمی گریم ! من به خاطر بدن می گریم ، زیرا آن زیبا بود ، بسیار زیبا . من هرگز دوباره راه رفتن چنین مرد زیبایی را نخواهم دید . دیگر هرگز صدایش را نخواهم شنید .

و آنها گفتند : اما تو نباید دل بسته باشی !

اما او گفت : من دل بسته ام ! گلی به جایی رفته و اشکها به چشمانم می آیند .. من دل بسته ام . این اشکها به خاطر دلبستگی نیستند .

درک این بسیار سخت است ، زیرا ما فقط اشکهای دلبستگی را می شناسیم . ما اشکهای طبیعی را نمی شناسیم .. ما تمام چیزهای طبیعی را فراموش کرده ایم . ما اشکهای دلبستگی را می شناسیم ؛ اما اشکهای معصومیت را نمی شناسیم .

انسان ذن ، انسانی طبیعی است .



وقتي مي وزد ، باد کوهستان متلاطم است ،

این توصیفي است از انسان ذن .

اما زماني که نمي وزد ، خب نمي وزد .

وقتي مي خندد ، مي خندد . وقتي مي گريد ، مي گريد . این پديده اي طبيعي است . همان گونه که پرندگان مي سرايند ، استاد ذن سخن مي گويد ؛ همان گونه که گلها شکوفا مي شوند ، مي زيد . اما زندگي او هيچ انگيزه ي پنهاني در خود ندارد ، هيچ هدفی . واژگانش تعليم نيستند بلکه نمايش شادي اند .. هاله لو يا ! جشن وجود اويند . و آن ، نیز ، وقتي روي مي دهد ، روي مي دهد . وقتي روي نمي دهد ، روي نمي دهد . استادان ذني وجود داشته اند که سراسر زندگي شان حرف زده اند و استادان ذني وجود داشته اند که هرگز سخن نگفته اند . گاهي رخ مي دهد که آوا در کلمات سروده مي شود ، و گاهي نیز رخ مي دهد که آوا در سکوت سروده مي شود . اما کسي وجود ندارد تا کاري انجام دهد ، هر آن چه که روي مي دهد ، روي مي دهد . این همان چيز است که بودا آزادي ناميد : کسي وجود ندارد تا کنترل کند و تمام کنترلها ناپديد مي شوند .. آزادي درست ، آزادي از خود است ؛ آزادي براي خود ، آزادي دروغين است . تلاش يوگا آزادي براي خود است ، و ذن چيزي نيست جز آزادي از خود . آنگاه فرد شبیه يك درخت مي شود ، شبیه يك حيوان ، شبیه يك بچه . فرزانه شبیه يك كودك است ، نه يك يوگي ، نه همچون يك ماهاتما . ماهاتما پيوسته تلاش مي كند خود را كنترل كند ، سراسر روز .. كنترل ، رها كردن اين ، خلق آن . كل زندگي اش كوشش اش است . و ، طبيعتاً ، آن به اصطلاح ماهاتما ها بسيار خسته و غمگين و افسرده به نظر مي رسند . زندگي شان كيفيت شادي را در خود ندارد . آنها از سات چيت آناند سخن مي گویند اما زندگي شان چيزي از آن شادي را نشان نمي دهد . اهالي ذن شاد اند . آنها از سات چيت آناند سخن نمي گویند . آنها سات چيت آناند هستند . آنها حقيقت هستند ، آنها سرور هستند ، آنها آگاهي هستند .

يكبار از ماتزو پرسيدند : چرا بودا هرگز درباره ي خدا حرفي نزد ؟
ماتزو گفت : او آن قدر مشغول زيستن در او بود ، به همين دليل . او از خدا حرفي نزد زيرا بسيار مشغول زيستن در او بود .

این وضعیت ساده اي است ، يك وضعیت طبيعي . تو نمي تواني درباره اش لاف بزني . هيچ كودكي به كودكي اش نمي نازد ، هيچ فرزانه اي نمي تواند به فرزاني اش بنازد .. آن دومين كودكي است . او دوباره متولد شده است ، دايره كامل است .

او دنيا را ديده است ، او راه هاي دنيا را ديده است ، او تمام مصيبت آن را ديده است ، او خردمند شده است . حال ديگر آرزوها مايه ي دردر او نيستند . او به سادگي مي زيد . احساس گرسنگي مي كند ، مي خورد ؛ احساس خواب آلودگي مي كند ، مي خوابد . او كارهاي كوچكي را در زندگي انجام مي دهد ، اما او كاملاً يك هيچ كس مي شود .

اندیشه پلي ندارد ، ابر به آسمان مي رود ؛ او از سوتراهاي بودا كمك نمي گيرد .



و وقتي تو طبيعي مي شوي ، خود انگيخته ، ساده ، شروع به برخاستن مي کنی .. با آهنگ خودت . نيازي به کد گرفتن از بودا نداری . هیچ کمکی مورد نیاز نیست .

اندیشه پلي ندارد ،
ابر به آسمان مي رود ؛
او از سوتراهاي بودا
کمک نمي گیرد .

نيازي به هیچ راهنمايي نیست . اگر تو ساده هستي ، آنگاه سادگي کافي است . اگر طبيعي هستي ، آنگاه طبيعي بودن کافي است . اگر طبيعي نیستی ، به کمک استاد نیاز خواهی داشت . و استاد در پی آن نیست که چیزی به تو بدهد .. او تمام چیزهای پلاستیکی ات را از تو می گیرد . تمام چیزهای بدلی ات را . استاد ، استاد واقعی ، تو را به طبیعت خود باز می گرداند . او از تو یک انسان موفق نمی سازد . او به تو رویاهای بزرگ نمی دهد تا تو این شوي یا آن شوي . به سادگي می گوید : آسوده باش . در جریان باش . باش .. نشو . این پیام ابتدایی خود بودا ست : نوري باش براي وجودت . اگر نیستی ، پس به کمک استاد نیاز داری . اما کمک او چیست ؟ او تو را به خودت باز می گرداند . تو می خواهی به او بچسبی ولي استاد واقعی اجازه ی این کار را نمی دهد . او به تو نچسبیدن را می آموزد زیرا نچسبیدن ، بلوغ است . چسبیدن بچگی است . و به یاد بسپار : کودک بودن یک چیز است و بچگی کردن چیزی دیگر . کودک بودن یعنی فرزانه شدن ؛ بچه بودن یعنی ماندن در چسبیدن ، رشد نیافته .

Ripples appear
On the unaccumulated water
Of the undig well
As the formless , bodiless man
Draws water from it .

و این برگردان همیشگی از بوداست ، که همه اش رویا است . هیچ اتفاقی رخ نداده است و رخ نمی دهد . اما ذهن در امید می زید و از طریق امید می زید ؛ اگر در مورد چیزی فکر کند ، آن روی می دهد . هیچ چیز اتفاق نیفتاده است و هیچ چیز اتفاق نمی افتد . کل هست . از این رو استاد به مرید صبحانه را یاد آوری می کند . کل هست . تو باید پیوسته آن را به یاد آوری . تمام حرکات رویاست .. چه به سمت پول بروی چه به سمت خدا ، چه به بدن فکر کنی ، چه به روح .

چه بخواهی ثروتمند شوي ، مشهور شوي ، یا روشن بین ، فرقی نمی کند . همه رویاست . شدن رویاست . به آن چه که هستی نگاه کن ، و به آن چه که می خواهی باشی نگاه نکن . امید راز ذهن است ؛ ذهن از طریق امید می زید ، از امید تغذیه می کند . یکبار امیدواری را متوقف کن ، یکبار آسوده باش و فقط اجازه بده امید ناپدید شود ، ناگهان درون حقیقت بیدار می شوي .. حقیقت وجودت ، حقیقت کل هستی .

Ripples appear



On the unaccumulated water Of the undug well....

همچون زندگی خودت . بارها و بارها در رویاهایت ندیده ای ؟ دریاچه آنجاست . موجها پیدا ، و يك قايق ، و تو درون قايق سفر مي کنی ... و نه دریاچه ای هست و نه موجي و نه قايقي و نه مسافري همچنين . و صبح هنگام خودت را در همان رختخواب همیشگی مي یابی ... دریاچه ای نبوده است ، نه آبی ، نه قايقي ، هیچي . اما همه ي آنها آشکار بودند . بگذار رویاي معروف چوانگ تزو را به تو یاد آوري کنم :

يك شب خواب دید که پروانه شده است ، صبح روز بعد ، در میان گلهايش نشسته بود ، دیوانه وار شروع به خندیدن کرد . و يك مرید پرسید : موضوع چیست ؟ ما هرگز ندیده ایم شما اینگونه دیوانه وار بخندید . او گفت : مشکلي وجود دارد و من فکر نمي کنم که بتوانم حل اش کنم . درگیر معمای بزرگی شده ام . گفتند : به ما بگو .. شاید توانستیم کمکی کنیم . و چوانگ تزو گفت : دیشب خواب دیدم که پروانه شده ام . سپس آنها گفتند : این معمای بزرگی نیست . ما همه رویاییم و مي دانیم که آن يك رویا است . چوانگ تزو گفت : مسأله این نیست . مشکل این است که : ممکن است که پروانه بخوابد و در خواب ببیند که چوانگ تزو شده است .

حال کدام درست است ؟ چوانگ تزو درست رویا دیده که پروانه شده یا پروانه درست رویا دیده که چوانگ تزو شده ؟ و من کیستم ؟ من فقط يك رویا در ذهن پروانه ام ؟ زیرا اگر چوانگ تزو بتواند در رویا پروانه شود ، چرا پروانه نتواند در رویا چوانگ تزو شود ؟

فقط فکر کن که پروانه ها زیر درخت به خواب رفته اند و رویا مي بینند که سانیاس هستند .. در لباسهای نارنجي ، در حال مدیتیشن ، در حال انجام ویپ آسانا ، در حال فکر کردن به چیزهای بزرگ . و تو نیز گیج خواهی شد .. شاید چوانگ تزو درست گفته باشد .

چه کسی حقيقي است ؟ رویاي پروانه ي چوانگ تزو ؟ رویاي چوانگ تزوي پروانه ؟ پاسخ بودا نیز درست است .. فقط کسی که از مشکلات آگاه بیدار مي شود ، حقيقي است . و او نه چوانگ تزو است نه پروانه . فردي که ، آینه ای که این رویاها در آن بازتابیده مي شوند ، صفحه ای که این رویاها روی آن حرکت مي کنند .. آن شاهد بودن .

ذهن :

از وقتی که واقعیت وجود دارد

چیزی همچون ذهن نیست ،

با چه روشن بینی

باید روشن بین شود ؟

و حال یکی از پر معنی ترین سوتراها آمد ، و فقط کسانی که سوتراها را از اول دنبال کرده اند مي توانند آن را درك کنند . و حالا ای کیو سخت ضربه مي زند :



ذهن :

از وقتی که واقعیت وجود دارد

چیزی همچون ذهن نیست ..

زیرا ذهن چیزی نیست جز تمام آن پروسه‌ی رویا بینی . تو ذهن را ذهن مادی می‌نامی زیرا در رویای پول است ؛ و تو ذهن را ذهن روحانی می‌خوانی زیرا در رویای ساتوری است .. اما ذهن رویا بین است ، ذهن در رویاها می‌زید . آن به فاصله و مسافت می‌اندیشد . آن دورها . در تصورات و خاطرات می‌زید ؛ هر دو بخشی از تصورات هستند . هرگز به سمت واقعیت نمی‌آید ؛ واقعیت برای آن بسیار زیاد است . ذهن با رو به رو شدن با واقعیت ، ناپدید می‌شود .. همچون قطره‌ی شبنم در سپیده‌دم . هر زمان که ذهن به اینک اینجا بیاید ، به صبحانه ، فقط خوردن صبحانه و فکر نکردن به خدا و پول و شیطان و زن و مرد ، و عشق و هزاران چیز دیگر .. فکر نکن . فقط صبحانه ات را بخور ، فقط آنجا باش ، کاملاً آنجا .. در آن . اینجا و آنجا نرو . به شدت حاضر باش . و ذهن کجاست ؟ ذهن را نخواهی یافت . ذهن هرگز پیدا نخواهد شد . کسانی که نگاه کرده‌اند ، همیشه دریافته‌اند که ذهنی وجود ندارد .

ذهن :

از وقتی که واقعیت وجود دارد

چیزی همچون ذهن نیست ،

با چه روشن بینی

باید روشن بین شود ؟

و سپس این پرسش می‌آید که : اگر ذهنی وجود ندارد ، چرا این درباره‌ی روشن بینی سخن می‌گویند ؟ اگر ذهنی وجود ندارد .. چیزی برای روشن بین شدن وجود ندارد ، کسی وجود ندارد تا روشن بین شود . اگر ذهنی وجود ندارد ، توهمی نیست ، پس چگونه می‌توان از توهم فراتر رفت ؟ اگر ذهنی وجود ندارد ، پس چگونه می‌توان چیزی شد ماورای ذهن ؟ اگر ذهن وجود ندارد ، پس گفتن این که شخص باید به بی‌ذهنی برسد چه معنایی دارد ؟ ذهن در خودش نیست .. شخص دیگر نمی‌تواند از روشن بینی سخن بگوید . اما در واقع ، این روشن بینی است . روشن بینی رفتن به آن سوی ذهن نیست : روشن بینی دیدن این است که ذهن وجود ندارد .. آنگاه به ناگاه روشن بین شده‌ای . آنگاه تو یک بودا هستی .

رویداد مشهوری در مورد دانشمند کنفوسیوسی که در جستجوی روشن بینی از یک استاد ذن بود ، وجود دارد . شاگرد مرتب ایراد می‌گرفت که توصیف استاد به گونه‌ای ناقص است ، که استاد سر نخ‌های حیاتی را از او پنهان می‌کند . استاد به اطمینان می‌داد که چیزی را از او پنهان نمی‌کند . شاگرد اصرار می‌کرد که چیزی وجود دارد که استاد از او پنهان می‌کند . استاد پافشاری می‌کرد که چیزی وجود ندارد که از او پنهان کند .

مدتی بعد ، هر دو به پیاده روی طولانی کوهستان رفتند . ناگهان استاد گفت : غارهای کوهستان را بو کرده‌ای ؟ شاگرد گفت : بله !

استاد گفت : بین ! من هیچ چیزی را از تو پنهان نکرده‌ام .



يك داستان عجيب ، اما بسيار مهم . استاد چه مي گويد ؟ بوي غارها .. او به مريد مي گويد : غارهاي کوهستان کرده اي ؟ آنها هميشه تو را به اينک اينجا مي آورند : به صبحانه : به غارهاي کوهستان . آنها دلواپس چيزهاي فلسفي نيستند .

و مريد بو مي کند و مي گويد : بله !

و استاد مي گويد : بين ! من هيچ چيزي را از تو پنهان نکرده ام . همانگونه که مي تواني غارهاي کوهستان را بو کنی ، مي تواني بوداگونگي را درست همين حالا بو کنی ، در همين لحظه . آن در غارهاي کوهستان است . آن در اين راه کوهستاني است . آن در پرندگان است ، آن در خورشيد است . آن در من است ، آن در تو است . در مورد چه کليد و سرنخي حرف مي زني ؟ در مورد چه رازي حرف مي زني ؟

ذن از هيچ رازي حرف نزده است . ذهن کاملاً باز است . ذن يك مشت نيست ، ذن يك دست باز است . آن ايدئولوژي سري نيست . بسيار زميني است ، بسيار ساده . اگر از دست بدهي ، به سادگي نشان دهنده ي آن است که ذهن پيچيده اي داري . اگر از دست بدهي ، به سادگي نشان دهنده ي آن است که به دنبال ايدئولوژيهاي پيچيده بوده اي ، و ذن به سادگي تو را به واقعيت مي کشاند ، به صبحانه ، به غارهاي کوهستان . به آواي اين پرنده . اين آواي بودا است ! به اين سکوت ناب .. اين حضور بودا است . اين ارتباط ميان من و تو است . اين لحظه وقتي که من نيستم و تو هستي . کل گشوده است ، کل در دسترس است .

کسي از استاد ذن پرسيد : نهايت طبيعت واقعيت چيست ؟

استاد پاسخ داد : از آن ديرک بپرس !

آن مرد گفت : استاد ، من نمي فهمم !

استاد گفت : من هم همينطور .

اين پرسشي در مورد درک کردن نيست . چه ببيني اش ، چه نبيني اش .

آن آنجاست ، چه احساسش کرده باشي ، ديده باشي اش ، چه آن را از دست داده باشي . بسيار ساده است . هيچ پيچيدگي اي در آن نيست . استاد مي گويد : از آن ديرک بپرس !

اين بسيار طبيعي است که مريد بگويد : استاد ، من نمي فهمم .. چگونه ديرک به من پاسخ خواهد داد ؟

زيرا او يکي از سخت ترين پرسشها را پرسيده است : نهايت طبيعت واقعيت چيست ؟ بنا بر اين مي گويد : استاد ، من نمي فهمم .

استاد گفت : من هم همينطور .

چيزي براي فهميدن و کسي براي فهميدن وجود ندارد . همه چيز به سادگي هست ! فهم مشکلات مي آفريند . تو فکر مي کنی نمي فهمي ، پس بايد بفهمي .. نگاه فهم مشکلات جديدي به وجود مي آورد ، و تو آنها را حل مي کنی و جوابهاي تو مشکلات جديد بيشتر به وجود مي آورد ... و آن ادامه دارد . شخص به پرسشهاي به وجود آمده پاسخ مي دهد ، و اين سيري قهقرايي است .

چيزي براي فهميدن وجود ندارد ! زندگي بايد زيسته شود ، نه اين که درک شود . شما بودا هستيد ، و همچنين ديرکها .

زمانی ديگر اتفاقي روي داد .. همان استاد از مريدي پرس و جو کرد : خيلي دير آمدي . تمام روز را کجا بوده اي ؟

او گفت : مسابقه ي چوگان بود . مسابقه ي بزرگي بود و من علاقمند شده بودم . من در حال تماشاي مسابقه بودم .

استاد گفت : بازيکنان خسته بودند ؟



و او گفت : بله ، در آخر مسابقه خیلی خسته بودند .

استاد : و اسبها خسته بودند ؟

و مرید گفت : بله ، اسبها نیز خسته بودند .

و استاد گفت : و تیر دروازه ها ؟ تیر دروازه ها خسته بودند ؟

و مرید گیج شد ... چگونه تیر دروازه خسته می شود .

او گفت : آقا ، به من کمی وقت بدهید تا فکر کنم .

و کل شب را بر آن مراقبه کرد و زمانی که سپیده دمید ، نکته را دریافت .

به سمت اتاق استاد هجوم آورد و گفت : بله استاد .. آنها خسته بودند .

و استاد گفت : بنابراین تو نکته را دیده ای .

کل یگانه است . همه چیز یکی است . بنابراین وقتی بازیکنان خسته بودند ، اسبها خسته بودند ، تیر دروازه ها نیز باید خسته بوده باشند . همه چیز یکی است . هیچ چیز جدا نیست . ما جزیره نیستیم . بنابراین سنگها و ستاره ها به هم پیوسته اند .

و همه چیز در این لحظه به هم پیوسته است ، همه چیز در این لحظه سهم دارند . اگر فقط این لحظه شوی ، همه چیز رسیده است ، کل نائل شده است . روشن بینی دیگری وجود ندارد .
ذن راه بازگشت به خانه است .. و آسان ترین راه و طبیعی ترین راه .

پایان فصل نهم !

فصل دهم

فقط انسان می تواند بی حوصله باشد

پرسش اول

بی حوصلگی دقیقاً چیست ؟ اگر کاری انجام ندهم ، حتی کاری غیر ضروری ، وحشتی از راه می رسد ، ترسی بزرگ .

علل این جنون جنبش و حرکت چیست ؟ چرا احساس ناراحتی می کنم ؟

سرخوردگی ناشی از این کسالت زمانی افزایش می یابد که با خود فکر می کنم که باید با این جنون بی معنی چه بکنم .

آیا ، بی حوصلگی یکی از مهمترین چیزها در زندگی انسانی است . فقط انسان قادر به بی حوصلگی است ؛ هیچ حیوان دیگری نمی تواند بی حوصله باشد . بی حوصلگی فقط زمانی وجود دارد که ذهن شروع به نزدیک شدن به روشن بینی می کند . بی حوصلگی قطب مخالف روشن بینی است . حیوانات نمی توانند روشن بین شوند ، از این رو آنان همچنین نمی توانند بی حوصله شوند .

بی حوصلگی به سادگی نشان دهنده ی آن است که تو از بیهودگی زندگی آگاه شده ای ، زندگی چرخش دائم چرخ است . تو قبلاً تمام این کارها را انجام داده ای .. هیچ اتفاقی روی نداده است . تو قبلاً تمام این سفرها را رفته ای .. هیچ



چیز از آن نیامده است . بی حوصلگی اولین نشانه ی این است که فهم عمیقی در مورد بیهودگی و بی معنایی ز راههای آن ، در تو به وجود آمده است .

حال ، تو می توانی به دو شیوه در برابر بی حوصلگی واکنش نشان بدهی . یک چیزی است که معمولاً روی می دهد : فرار کردن از آن ، دوری از آن ، چشم در چشم آن ندوختن ، برخورد نکردن با آن . و دوم مواجه شدن با چیزهایی که تو را دربر گرفته اند ، چیزهایی که می توانند تو را دل مشغول نگه دارند ؛ چیزهایی که تو را از واقعیت زندگی دور نگه می دارند که دیگر دوباره آمدن بی حوصلگی را هرگز نبینی .

به همین دلیل است که مردم الکل را اختراع کرده اند ، مواد مخدر ، اینها راههایی برای فرار از بی حوصلگی اند . اما تو نمی توانی واقعاً فرار کنی ؛ فقط می توانی برای مدتی دوری کنی . دوباره و دوباره بی حوصلگی خواهد آمد . و دوباره و دوباره شدید تر خواهد شد . تو می توانی به سکس روی بیاوری ، به خوردن زیاد ، به موسیقی .. به هزار و یک شیوه می توانی فرار کنی . آن بخشی از رشد انسانی است . باید با آن رو به رو شد .

راه دیگر رو به رو شدن با آن است ، مراقبه بر آن است ، همراه بودن با آن است ، آن بودن است . این همان کاری است که بودا زیر درخت بودهی انجام داد ... این همان کاری است که اهالی ذن قرنهای اخیر انجام داده اند .

مدیتیشن دقیقاً چیست ؟ رو به رو شدن با بی حوصلگی مدیتیشن است . یک مراقبه گر چه کاری انجام می دهد ؟ ساکت نشستن ، نگرستن به ناف خود ، یا تماشای تنفس ، تو فکر می کنی با این چیزها سرگرم شود ؟ او به شدن بی حوصله است ! به همین دلیل است که استاد ذن با عصا حرکت می کند .. زیرا آن مردم بی حوصله به درون خواب شیرجه می روند . مگر دیگری وجودی ندارد ، بنابراین فقط یک مفر باقی می ماند : حداقل آنها می توانند بخوابند . نمی توانند فرار کنند . آنها خودشان با پای خودشان مرید استاد ذن شده اند .. نمی توانند فرار کنند . اما یک مفر همیشه وجود دارد : تو می توانی بخوابی . آنگاه همه چیز را درباره اش از یاد می ببری . به همین دلیل است که در مدیتیشن فرد احساس خواب آلودگی می کند .

تمام تلاش در مدیتیشن این است : بی حوصله باش اما از آن فرار نکن ؛ و بیدار بمان ، زیرا اگر به خواب روی فرار کرده ای . هشیار باش ! تماشایش کن ، شاهدش باش . اگر آنجاست ، پس آنجاست . باید به درون هسته ی آن نگرسته شود . اگر بی آن که فرار کنی به کسالت بنگری ، ناگهان یک روز نگاه ژرف به آن ، تو را به عمق تهیای وجودت خواهد برد . بی حوصلگی یک کاور است . کانتینری است که تهیای درونت را با خود دارد .. شونیاتا . اگر از بی حوصلگی فرار کنی ، از تهیای وجودت فرار کرده ای . اگر از بی حوصلگی فرار نکنی ، اگر شروع به زیستن با آن کنی ، اگر شروع به پذیرش آن کنی ، به او خوش آمد بگویی .. کل مدیتیشن در مورد همین است : خوش آمدگویی به بی حوصلگی ، رفتن به درون آن و کشف کردن آن ، نه منتظر ماندن برای آمدنش بل جستجو برای آن .

ساعتها نشستن در یک پوزیشن یوگا ، فقط تماشا کردن تنفس ، شخص بسیار کسل می شود . و کل تمرینات مدیتیشن به کسالت کمک می کند . در صومعه ی ذن شما باید هر روز صبح سر ساعت مشخصی از خواب بیدار شوید . برای سالها .. مهم نیست که تابستان است یا زمستان . باید 3 صبح بیدار شوید . دوش بگیرید ، کمی چای بنوشید ، و باید بنشینید .. این چرخه ادامه دارد و ادامه دارد . و کل روز نیز بسیار بسیار منظم و حساب شده است : صبحانه ات را سر ساعت معینی خواهی خورد ، سپس دوباره مدیتیشن خواهی کرد ، سپس غذایت را سر ساعت معینی خواهی خورد .. و همان غذا !

همه چیز به بی حوصلگی کمک می کنند .

و لباسهای یکسان ، و همان صومعه ، و همان استاد که هر روز با عصایش قدم می زند . و هر روز عصر برای نشست باید نزد استاد بروی . و پرسشهایی که استاد می دهد تا بر آنها مراقبه کنی : صدای کف زدن یک دست چیست ؟ فقط فکرش



را بکن .. تو را دیوانه خواهد کرد ! صدای کف زدن يك دست چیست ؟ جوابي براي آن وجود ندارد ، تو این را مي دانی همه مي دانند که پاسخي وجود ندارد . و استاد پاي مي فشارد : تکرار کن ، دوباره بر آن مراقبه کن . اینها به خوبي اداره گشته ، بي حوصلگي به وجود مي آید .. بسيار زياد ، به شدت . به بي حوصلگي اجازه داده مي شود که تحقق پذيرد ، از همه طرف مورد حمايت قرار مي گيرد . عصرهاي يکنواخت ، کار يکنواخت ، سرودن مانترای يکنواخت . زماني معين بايد به خواب روي .. و این ادامه دارد ، این چرخ . در عرض چند روز به شدت بي حوصله مي شوي و نمي تواني فرار کنی . راهي براي فرار نيست . نمي تواني سينما بروي ، نمي تواني تلویزيون نگاه کنی ؛ نمي تواني کاري انجام دهی که به تو کمک کند تا از آن اجتناب کنی . تو دوباره و دوباره به درون آن کشيده مي شوي . رو به رو شدن با آن به شهامت بسياري نياز دارد . آن تقريباً شبیه مرگ است . در واقع سخت تر از مرگ ، زیرا در هنگام مرگ تو ناهشياري .

این راز تمام مدیتیشن هاست که اگر به تماشا کردن ادامه دهی ، بي حوصلگي بزرگتر و بزرگتر مي شود ، آنگاه اوج . هيچ چيز نمي تواند براي هميشه ادامه داشته باشد . نکته اي وجود دارد از جايي که چرخ مي چرخد . اگر بتواني به همین نهايت برسي ، به همین اوج ، آنگاه تغيير و تحول ، روشن بيني ، ساتوري ، يا هر چه که مي خواهی بنامي اش روي مي دهد . سپس يك روز ، ناگهان ، بي حوصلگي بسيار زياد مي شود . تو تقريباً به وسيله ي آن كشته مي شوي . توسط اقيانوسي از کسالت محاصره مي شوي . و هيچ راه فراري وجود ندارد . همین تماميت آن و چرخ مي چرخد . ناگهان بي حوصلگي ناپديد مي شود و ساتوري آنجاست ، سامادهي . تو به درون تهیاي وجودت رخنه کرده اي . حال ديگر بي حوصلگي اي نخواهد بود . تو آن تهیاي زندگي را ديده اي . ناپديد شده اي .. چه کسي مي تواند بي حوصله باشد ؟ با چه ؟ تو ديگر نيستي . تو از میان رفته اي .

مي پرسی : بي حوصلگي دقيقاً چیست ؟

يك پديده ي بزرگ روحاني . به همین دليل است که بوفالو ها بي حوصله نمي شوند ؛ آنها شاد و خوشحال به نظر مي رسند . فقط انسان بي حوصله است . و در انسان نيز فقط کساني که خيلي باهوش و زيک اند ، بي حوصله اند . مردم احمق بي حوصله نيستند . آنها کاملاً با شغلشان شاد اند ، پول کسب مي کنند ، حساب بانکي شان را بالا مي برند ، بچه دار مي شوند ، مي خورند ، مي نشينند و فيلم نگاه مي کنند ، به هتل مي روند ، با این و آن شريك مي شوند . آنها لذت مي برند ! آنها بي حوصله نيستند . آنها گونه هاي پاييني هستند ؛ آنها واقعاً به جهان بوفالو ها تعلق دارند . آنها هنوز انسان نيستند .

يك انسان زماني به انسانيت مي رسد که شروع به احساس بي حوصلگي کند . مي تواني آن را ببيني : باهوش ترين بچه ، بي حوصله ترين بچه خواهد شد .. زیرا هيچ چيز نمي تواند مدت درازي او را علاقمند نگه دارد . دير يا زود بر واقعيت سکندري خواهد خورد و مي پرسد : حالا چي ؟ بعد چه ؟ اين تمام شد . من اين اسباب بازي را ديدم ، درونش را ژرف کاويدم ، بازش کردم ، آناليز اش کردم ، تمام شد ... بعدي چیست ؟ خيلي زود شروع به تمام کردن کارها مي کند . زماني که هنوز جوان است ، به بي حوصلگي مي رسد .

بودا به شدت بي حوصله بود . او پادشاهي اش را زماني ترك کرد که فقط 29 سال داشت ، اوج جواني . او بي نهايت بي حوصله بود .. با زنان ، با شراب ، با رفاه ، با پادشاهي ، با همه چيز . همه را ديده بود ، او کسل بود . او به خاطر غلط بودن جهان از آن کناره نگرفت ، به خاطر بسيار . طبق سنت او گفته که از جهان کناره گرفته زیرا جهان بد است .. این کاملاً چرند است . او از جهان کناره گرفت زیرا بسيار با آن احساس کسالت مي کرد .

آن بد نيست ، خوب هم نيست . اگر باهوش هستي ، کسل کننده است . اگر احمقي ، مي تواني پيش بروي . آنگاه آن يك چرخ و فلک است ، آنگاه از يك احساس به احساس ديگر در حرکت خواهی بود . به امور جزئي علاقمند هستي و



آنها را تکرار می کنی و به اندازه کافی آگاه نیستی که تکرار را بینی .. که دیروز نیز همین کار را انجام داده بودی نیز انجام می دهی ، و دوباره فردا نیز همان کار را تکرار خواهی کرد .

تو باید واقعاً ناهوشمند باشی . هوش چگونه می تواند از بی حوصلگی اجتناب کند ؟ غیر ممکن است . هوش یعنی دیدن چیزها همان گونه که هستند .

بودا از بی حوصلگی ترک جهان کرد ؛ در نهایت بی حوصلگی . و او 6 سال با نشستن در آن جنگلها چه کاری انجام داد ؟ او بیشتر و بیشتر به سمت بی حوصلگی رفت . کاری که می توانی بکنی ، نشستن در یک جنگل ؟ ... تماشای تنفس ات ، چشم دوختن بر ناف ات ، روزها و شبها ، سالها . او بی حوصلگی را به اوج خویش رساند ، و یک شب آن ناپدید شد . آن به آهنگ خودش ناپدید شد .

اگر تو به اوج برسی .. چرخ می چرخد . نور به وجودت سرازیر می شود .. ناپدید می شوی ، فقط نور باقی می ماند . و با نور شادی می آید . تو سرشار از شادمانی هستی .. تو نیستی ، اما سرشار از شادمانی .. بی هیچ دلیلی . شادی به سادگی در وجودت جوش می آورد .

شخص معمولی به دلیل خاصی شادمان می شود .. عاشق یک زن تازه شده یا یک مرد تازه و او شادمان است . شادی او لحظه ای است . فردا رابطه اش با آن زن به هم می خورد و به دنبال زنی دیگر می گردد . انسان معمولی شادمان می شود زیرا یک ماشین تازه خریده است ؛ فردا به دنبال ماشین دیگری خواهد بود . آن ادامه دارد .. و هرگز نکته را در نمی یابد ، که همیشه در نهایت تو بی حوصله ای . هر کاری که انجام می دهی .. در نهایت بی حوصله ای . هر کاری کسالت می آورد .

شخص هوشمند آن را در می یابد . دیر یا زود تو می بینی ، هوش بیشتری نشان بده .

آنگاه چه باقی می ماند ؟ آنگاه فقط بی حوصلگی باقی می ماند ، و فرد باید بر آن مراقبه کند . راهی برای فرار از آن نیست . پس به درونش برو . بین تو را به کجا می کشاند . و اگر بتوانی خودت را در آن وضعیت حفظ کنی ، تو را به روشن بینی راهنمایی می کند .

فقط انسان می تواند بی حوصله شود ، و فقط انسان است که می تواند روشن بین شود .

پرسش 2

به نظر می رسد که گرچه جامعه هم اینک شما را طرد می کند ، به مرور شما را پذیرا خواهد شد . لطفاً پاسخ دهید .

سیدارتا ، چرا نگران جامعه هستی ؟ مرا طرد کند یا بپذیرد ؟ جامعه را فراموش کن ! آن همیشه کسانی همچون مرا زمانی می پذیرد که رفته ایم ؛ آن همیشه زمانی بوداها را می پذیرد که مرده اند . زمانی می پذیرد که بوداها نمی توانند کاری انجام دهند ؛ زمانی می پذیرد که بوداها تبدیل به تئوری شده اند ؛ آن حالا فقط یک خاطره است . آنگاه آنها می پذیرند .. نه فقط می پذیرند ، ستایش نیز می کنند . آن تمام چیزی است که تا به حال انجام داده اند و در آینده نیز انجام خواهند داد . در اصل هیچ چیزی تغییر نکرده است . نا روشن بین ، ناروشن بین باقی مانده است .

چرا آنها طرد می کنند ؟ آنها از ترس طرد می کنند . گوش کن : همین حالا من درباره ی بی حوصلگی حرف زدم . حال شخص معمولی نمی تواند آن را بپذیرد ، که فرد باید به درون بی حوصلگی برود . او خواهد ترسید . خواهد گفت : این مرد درباره ی چه چرندیاتی حرف می زند ؟ او حتی از گوش دادن نیز خواهد ترسید ، زیرا چه کسی می داند ؟ .. که شاید این عقیده به ذهنش برود که زندگی کسالت آور است .

آنگاه تمام شادی هایش .. و او مدت طولانی ای شاد بوده است و با اسباب بازی های کوچکش شادمان بوده است . تمام آن اسباب بازیها خرد خواهند شد ! او نمی خواهد این کار را بکند ؛ او توسط اسباب بازیهایش مسخ شده است . او نمی



خواهد به چنین چیزهایی گوش بسپارد . وقتی من رفتم ، آنها می توانند مرا پرستش کنند .. زیرا من او را نشانه رفت .

پرستش ارزان است . زیستن با استاد سخت و دشوار است ، به جسارت نیاز دارد . پرستش می گوید : شاید حق با تو باشد ، اما ما آمادگی اش را نداریم . تو باید بر حق باشی ؛ ما حتی آمادگی مباحثه درباره اش را نیز نداریم ، زیرا .. چه کسی می داند ؟ .. اگر ما درباره اش بحث کنیم ، شاید حقانیت تو به اثبات برسد . بنابراین ما بحث نمی کنیم ؛ ما تو را خواهیم پرستید . تو باید بر حق باشی ! چگونه می توانی بر حق نباشی ؟ اما ما هنوز نمی خواهیم از تو پیروی کنیم . ما تصویر زیبایی از تو در معبد خواهیم گذاشت . گله را به زیر پایت خواهیم ریخت ، نامت را تکرار خواهیم کرد ، و همان کارهای احمقانه ای را که همیشه انجام داده ایم ، انجام خواهیم داد . تو فقط یک دکور خواهی بود . ما تصویر زیبایی از تو را در خانه خواهیم گذاشت ؛ آن سالن پذیرایی را قشنگ می کند . اما همه اش همین . این روشی مؤدبانه برای دوری کردن است ، روش بسیار مؤدبانه ای برای گفتن : نه ، ما نمی توانیم با تو بیاییم .. حداقل ، هنوز نه . در نهایت شاید حق با تو باشد ، اما نگران فرجام نیستیم . ما را ببخش و بگذار شادیمان را زندگی کنیم . زندگی بسیار دلربا است .. چه کسی دلواپس روشن بینی است ؟

و هر کسی که اینجا می آید و سنگی به خانه های شیشه ای تان می زند ، همچون یک دشمن به نظر می رسد . هر کسی که می آید و خوابتان را آشفته می کند و رویاهاتان را خراب می کند ، همچون یک دشمن به نظر می رسد . بنابراین زمانی هم که بودا می زیست باید طرد شده باشد . اگر طرد نشده باشد ، پس او یک بودا نیست . وقتی او مرد ، مورد پرستش قرار گرفت . اگر بعد از مرگ مورد پرستش قرار نمی گرفت ، پس او یک بودا نبود . این همان کاری است که ما همیشه در برابر بوداها ، کریشناها ، مسیح ها انجام داده ایم .. آن رویه ی همیشگی ما بوده است . ما روش حيله گرانه ای یافته ایم ، روشی زیرکانه . ما نمی خواهیم نه بگوییم ، زیرا در آن صورت وارد بحث با این گونه افراد خواهیم شد .. و این گونه افراد اهل جر و بحث اند . رو به رو شدن با آنها خطرناک است زیرا شاید تو را متقاعد کنند ، همان وجود آنها متقاعد کننده است . فرد نمی خواهد به آنها نزدیک شود . وقتی آنها مردند ، سپس آن کاملاً خوب است . وقتی مسیح زنده است ، او را به صلیب بکش .. و اینها همان کسانی هستند که او را به صلیب کشیدند ، حالا به کلیسا می روند . همان مردم ! اگر او دوباره بیاید ، همین مردم دوباره او را به صلیب خواهند کشید . مردم ، مردم هستند ؛ آنها یهودی و مسیحی و هندو و محمدی نیستند . آنها فقط همان مردم هستند . فقط امکان دو مقوله وجود دارد : روشن بینی و نا روشن بینی . نا روشن بینی ها یکسان اند . روشن بینی ها یکسان اند . مزه ی آنان متفاوت نیستند .

یهودیان مسیح را به صلیب نکشیدند .. آن کار اذهان میانه حال بود ، ذهنی که از رو به رویی با واقعیت ترسید ؛ ذهنی که از رفتن به درون نهایت بی حوصلگی می ترسد .

و نهایت بی حوصلگی یک گذر است ؛ آن راهنمایی است به سوی معبد جشن . اما ، سیدارتا ، نگران مردم نباش . چرا باید نگران باشی ؟ تردیدی در ذهن تو وجود دارد ؟ آیا به دنبال حمایت مردم هستی ؟ آن باید نا آسودگی خاصی را در تو ایجاد کرده باشد ؛ اشو چگونه بر حق است اگر که مردم زیادی بر علیه او هستند ؟ تو کمی احساس لرز و ترس می کنی ، کمی وحشت به درونت آمده است . وقتی تو اینجا با افراد نارنجی پوش من هستی ، احساس خوبی وجود دارد ؛ اشو باید بر حق باشد .. این همه مردم نارنجی پوش . وقتی به جاده ی ام جی می روی ، طبیعتاً شروع به فکر کردن می کنی : من اینجا چه می کنم ؟ همه نارنجی پوش نیستند . و نه فقط این که آنها نارنجی نیستند ، آنها تا حد مرگ مخالف اند .



ترس به درونت رسوخ مي کند ، تردید مي آید : شاید جادو شده باشم ؟ هیپنوتیزم ؟ شخص هوشمندی همچون اینجا چه مي کنم ؟ چرا این مدیتیشن ها را انجام مي دهم ؟ هیچ کس دیگری مدیتیت نمي کند ! و من از راه بس آمده ام ، و مردمی که در پونا زندگی مي کنند ذره اي هم توجه نمي کنند .

حالا تو در عمق وجودت مي خواهی با من باشی ، اما با این جمعیتی که مخالف من اند چه خواهی کرد ؟ حالا برای خودت مشکلاتي مي آفرینی .

تو مي پرسی : **به نظر مي رسد که گرچه جامعه هم اینک شما را طرد مي کند ، به مرور شما را پذیرا خواهد شد . لطفاً پاسخ دهید .**

تو واقعاً نگران جامعه نیستی .

تو مي خواهی از من بشنوی که : بله ، سبذارتا ، نگران نباش .. این مردم پیرو من خواهند شد ، صبر کن ! تمام این مردم نارنجی پوش خواهند شد .. فقط صبر کن ، به زمان نیاز است .

تو از من يك بیمه مي خواهی که حضور آن مردم که مخالف من اند تو را آشفته نکند .

فقط به این مسائل نگاه کن . دقت کن که چه اتفاقي در ذهنت مي افتد وقتی که از من پرسش مي کنی ، چرا پرسش مي کنی . پرسش شاید تمام واقعیت تو را نشان ندهد ، اما تو نمي توانی آن را از من پنهان کنی . و من به پرسش شما پاسخ نمي دهم . من بیشتر به علت پرسش شما پاسخ مي دهم که چرا این پرسش در تو رخنه کرده است . بنابراین بعضی اوقات این چنین احساس مي شود که من کاملاً به پرسش شما پاسخ نداده ام ؛ بعضی اوقات ممکن است حتمش شگفت زده شوی که من کمی غیر مستقیم برخورد مي کنم ، نه مستقیم . بعضی اوقات ممکن است فکر کنی که دارم از پاسخ دادن طفره مي روم .. در واقع این چنین نیست . در ظاهر تمام تلاش من در اینجا پاسخ دادن به پرسش نیست ، اما در باطن ، از کجا آمده است ، چرا آمده است .

افرادی هستند که پرسش مي کنند و خاطر نشان مي کنند که : این واقعاً پرسش من نیست من این را به خاطر دیگران مي پرسم .

اما چرا دیگران نمي توانند آن را بپرسند ؟ چرا شما باید نگران بقیه باشید ؟ حالا ، این شخص مي خواهد بپرسد اما نمي خواهد نشان دهد که این پرسش از اوست .

روزي مردی به دیدارم آمد و گفت : یکی از دوستانم ناگهان ناتوان (عین) شده است . من به خاطر او آمده ام . راه حلی وجود دارد ؟

من به آن مرد گفتم : چرا به دوستت نگفتی ؟ .. او خودش مي توانست بیاید و به من بگوید که یکی از دوستانش عین شده است ، زیرا من به خوبی مي توانم ببینم که تو دوست خودت هستی .

او بسیار نگران شد . شروع به عرق ریختن کرد . گفتم : عرق نریز ! اما چرا ؟ چرا نمي توانی با مشکل رو در رو شوی ؟ اگر ناتوان شده ای ، آن قدر خودت را ناتوان نکن که حتي نتوانی پرسش کنی . حداقل آن توانایی را در خودت حفظ کن . با مشکل رو به رو شو .

افرادی وجود دارند که به سمت تفکر مي روند و نه فقط این ، آنها فریب مي دهند .. آنها حتي فکر مي کنند که برای کمک به دیگران پرسش مي کنند . یوگا چیاما اغلب پرسشهایی مي پرسد که : این به دیگران کمک مي کند . در عمق این پرسش مال او است اما او نمي خواهد این را بپذیرد ، که این پرسش من است . آن آسیب مي زند : من چنین پرسشی بپرسم ؟ من نباید چنین پرسشی را بپرسم . من مدت درازی با اشو زیسته ام .. من نباید چنین پرسشی بپرسم . اما پرسش آنجاست و باید پرسیده شود ، بنابراین شخص راه زیرکانه اي برای پرسیدن آن مي یابد .



حالا ، سیدارتا نگران جامعه است ، در ظاهر این گونه به نظر می رسد . در عمق او نگران خودش است . او يك قوا مي خواهد كه : سیدارتا ، تو در راه صحيح قرار گرفته اي .. ديگران در اشتباه اند . فقط صبر كن ! آنها فقط مرا نخوا پرستيد ، ؟ آنها تو را نيز خواهند پرستيد ! شما حواريون من هستيد ؛ شما لوك و توماس و مارك من هستيد . صبر كن ، فقط صبر كن ! تو با مرید يك دیوانه شدن كار بزرگي انجام داده اي . فقط صبر كن .. اين مردم ابله فقط استادت را نخواهند پرستيد ، آنها تو را نيز خواهند پرستيد . آنگاه تشخيص خواهند داد ، آنگاه خواهند دید كه چه فرصت بزرگي را از دست داده اند .

عمیقاً به درون ترس ات برو و اجازه بده ترس به روشني در پرسش بيان شود . حداقل علت پرسشهايت را درياب . اگر بتواني علت پرسشهايت را دريابي ، از صد پرسش ، نود و نه تاي آن به سادگي ناپديد خواهند شد .. زيرا پاسخ ات را در همان علت خواهي يافت . با عمیقاً به درون پرسش رفتن ، با رفتن به درون ریشه ها ، پاسخ را درخواهي يافت . و پرسشي را كه پاسخش را خودت درنيافتي ... پرسیدن آن اهميت زيادي دارد .. آن پلي ميان من و تو خواهد شد . هميشه به درون ریشه هاي نا خود آگاه پرسش ات برو . پرسش مشابه ديگري وجود دارد :

پرسش 3

در آخرين سخنراني تان از يوديشترا ، دارماراج ، نام برديد . يك شخص غير مذهبي فقط به خاطر اين كه همسرش را در قمار از دست داد . اما در مورد يكي از پيروانتان چه مي گوييد كه ديوانه ي زن و شراب است ؟ نه فقط اين بلكه او آزادانه حشيش و ماري جوانا مصرف مي كند . چه عمل او در پيروي كردن از مذهبهم برتر از يوديشترا است ؟ لطفاً توضيح دهيد .

پرسش از سوهان بهارتي است . او يك سانياسين جديد است ؛ همين چند روز پيش سانياس گرفت . او بايد ذهن خيلي خيلي سر سخته ي هندي داشته باشد ، عمیقاً شرطي شده .

حالا ، شرط بندي به روي يك زن در قمار .. و او مي گويد : فقط به خاطر اين كه همسرش را در قمار از دست داد ! زن در هند فقط يك شيئ است ، يك ميل ، بنابراين چه اشتباهي در آن وجود دارد ؟ در واقع ، يوديشترا و برادرانش طوري با آن زن برخورد مي كردند كه گويي او يك دارايي است . آنها پنج برادر بودند و آن پنج نفر زن را تقسيم کرده بودند ؛ آن زن پنج شوهر داشت . تو نمي تواني يك نفر را همچون دارايي تقسيم كني . اين بسيار وحشتناك است . فكر كن : يك زن توسط پنج مرد تقسيم شود .. گويي كه او تكه اي از يك سرزمين است !

و سپس ، در نهايت ، او را در قمار گرو گذاشت و از دستش داد . مي تواني فكر كني كه يك زن شوهرش را در قمار گرو بگذارد ؟ اما چنين داستاني در هند وجود ندارد . هرگز نمي تواني آن را درك كني .

شوهر در هند سوامي ناميده مي شود .. استاد . و همسر داسي ناميده مي شود .. خدمتكار ، يك برده . اين زشت است . اما ذهن هندي سوهان بهارتي بايد آسيب ديده باشد وقتي كه من آن را گفتم ، زيرا اين مرد ، يوديشترا ، تصور مي شود يك مرد بزرگ مذهبي است ، يكي از رهبران بزرگ مذهبي هندو . در نظر من او حتي يك انسان نيز نيست ! در مورد چه وجود مذهبي سخن مي گوييد ؟ او حتي يك انسان نيست .. او غير انساني است .

و او مي پرسد : اما در مورد يكي از پيروانتان كه ديوانه ي زن و شراب است ؟

پس او كاملاً يك انسان است ! هيچ نا انساني نمي تواند چنين كند ! چه اشتباهي در ديوانه ي زن بودن هست ؟ آن طبيعي است .

بله ، فرد مي تواند به وراي آن برود ، اما فقط از طريق آن مي تواند به وراي آن برود .

و همه به دنبال نوعي شراب اند ، نوعي مستي آور ، براي به فراموشي سپردن ناراحتي ها و نا اميدي ها .



مورارجي دساي سعي مي ڪند در هندوستان ممنوعيت ايجاد ڪند . حال ، او خودش مست قدرت است . آن مست بسيار خطرناك تر از مستي توسط شراب است .. زيرا وقتي الكل مي نوشيد فقط به خودتان آسيب مي زنيد ، نه كس ديگري ؛ اما زماني كه الكل قدرت را سر مي كشيد به مليونها نفر آسيب مي زنيد . اگر شخصي آزادانه حشيش و ماري جونا مصرف ڪند ، او فقط به خودش آسيب مي زند . بله ، او آسيب مي زند ، اما او فقط به خودش آسيب مي زند . آسيب زدن به خودش از حقوق اوليه ي او است . او به تدريج خودش را مي كشد ، اما آن حقوق اوليه ي او است . او به كسي آسيب نمي رساند . او سعي نمي ڪند به زور به تو حشيش يا ماري جونا بدهد .

حال ، مورارجي دساي سعي مي ڪند عقیده اش را بر كل کشور تحميل ڪند ! آن ارباب منشي است ، آن غير مذهبي است . . تو كه هستي كه در زندگي ديگران دخالت ڪني ؟ هيچ كس نبايد اين قدر متكبر باشد . تو مي تواني احساسات را بيان ڪني ، اما آن نبايد همچون يك قانون تحميل شود . من هم مي دانم كه الكل خوب نيست ، اما تو مي تواني بروي و به مردم آموزش بدهي ، به مردم بگويي كه الكل خوب نيست . هيچ كس نبايد آن را به زور تحميل ڪند . قانون درست كردن خشونت است : آن به معنای اين است كه حالا پليس پشت آن است ، گلوله ها پشت آن خواهند بود . قانون درست كردن تو چه معنایي دارد ؟ يعني اين كه تو قادر به ترغيب و تحول مردم نيستي ؛ حال سعي مي ڪني كار ها را با زور به انجام برساني ، با قدرت و خشونت .

اين غير دموكراتيڪ است ، اين كاملاً غير دموكراتيڪ است .

هر زمان هر كسي كه به سمت قدرت برود ، يك مست است !

من نمي گويم مردم بايد الكل و حشيش مصرف كنند ، بلكه مي گويم كه آن از حقوق اوليه ي هر كسي است . فرد حداقل اجازه ي يك كار را دارد : آسيب رساندن به خود .. اگر خودش بخواهد . اگر تصميم بگيرد كه اين راه را برود . به هيچ كس ديگري مربوط نيست .

بنابراين اگر پيرسي كه : اين چه مذهب متعالي است كه پيرو تو دنبال مي ڪند ؟ من خواهم گفت كه او بهتر از يوديشترا است .. حداقل او زنش را در قمار گرو نگذاشته است . او شايد خودش را گرو بگذارد ، او شايد احمق باشد ، اما نمي توانم بگويم كه كس ديگري را آزرده است . يوديشترا هيچ احترامی براي زن قائل نيست . و اگر تو هيچ احترامی قائل نيستي ، چگونه عشق خواهي ورزید ؟ عشق و احترام با هم اند .

وانمود نكن كه احترامی براي زن ات قائل نيستي اما دوستش داري . اگر احترام قائل هستي ، تنها آنگاه عاشقي . اگر احترامی قائل نيستي ، فقط از او بهره برداري مي ڪني ؛ رابطه ي تو از روي شهوت است نه از روي عشق . يوديشترا از آن زن فقر بهره برداري کرده است . فقط به كار او فكر كن ، عقیده اي وحشتناك .. مثل يك شئ . او همچون يك شئ بهره كشي مي شد . و او زنش را همچون يك شئ گرو گذاشت و آن چه كه اتفاق افتاد اين بود كه زنش را از دست داد . ديگراني كه بازي را بردند بلافاصله سعي كردند لباسهاي آن زن را درآورند . و يوديشترا و برادرانش آنجا در سكوت نشسته بودند و نگاه مي كردند : حالا تو نمي تواني كاري بكني .. حال آن زن دارايي شخص ديگري است . هر كاري كه بخواهند مي توانند بكنند .

چه نوع احترامی ؟ چه نوع عشقي ؟ آن زشت است . غير مذهبي است . غير انساني است .

و به باد بسيار ، و من نمي گويم كه پيرو من ... و من نمي دانم كه اين پيرو كيست . شايد آن ساخته پرداخته ي ذهن تو باشد . اگر او اين كار ها را مي ڪند ، كار خيلي خوبي نمي ڪند ، اما اگر تو هنوز او را با يوديشترا مقايسه مي ڪني ، او بسيار بهتر است .. فقط به خودش آسيب مي زند .

زن هم پايه ي مرد است . اما براي ذهن هندي بسيار سخت است كه اين هم پايه بودن با زن را بپذيرد . بسياري از اين به اصطلاح قديسان هندي در طول هزاران سال زن را محكوم کرده اند ، با واژگاني غير قابل باور ، به طوري كه به نظر نمي رسد هيچ فهم و شعوري و هيچ عشق و دلسوزي اي در اين افراد وجود داشته باشد .



قدیسان هندی گفته اند که زن دروازه ی جهنم است . زن دروازه ی جهنم نیست ؛ آن به تو مربوط است . او می تواند دروازه ای به جهنم باشد اگر که تو تصمیم بگیری که به جهنم بروی ، و او می تواند دروازه ای به بهشت باشد اگر بخواهی به بهشت بروی .

و فراموش نکن که همان برای تو نیز صادق است . فقط مردان نیستند که به جهنم می روند .. پس زنان به کجا خواهند رفت ؟ و چگونه خواهند رفت ، زیرا آنها دروازه ای نخواهند یافت ؟ مردان باید وظیفه ی دروازه بودن را برای آنان نیز ایفا کنند .

هیچ کس دروازه ی جهنم و بهشت نیست . تو بهشت و جهنم خود را خلق می کنی . اما این به اصطلاح قدیسان بسیار از زن می ترسند .. ترس آنها در محکومیت شان نمایان است .

من داستانی در مورد رابع شنیده ام ، در شهر مشهور و محکوم سودوم ، او از هر گوشه و خیابان شهر هر روز فریاد می زد که : از گناهانتان دست بکشید ! این کار را نکنید ! آن کار را نکنید ! از سکس اجتناب کنید ، از این اجتناب کنید ، از آن اجتناب کنید ... برای سالها .

یک روز یکی از مریدان رابع پرسید : تو هرگز خسته نشده ای ؟ هیچ کس به تو گوش نمی دهد ، هیچ کس هرگز توجهی به تو نکرده است ، اما تو همچنان مدام در گوشه کنار شهر فریاد می زنی . مردم از دست تو خسته شده اند اما تو خسته نشده ای ؟ این انرژی را از کجا می آوری ؟ هنوز فکر می کنی ، هنوز امیدواری که این گناهکاران را متحول کنی ؟ او گفت : از چه حرف می زنی ؟ من نگران آنها نیستم . با فریاد سر دادن در مقابل آنها ، حداقل می توانم خودم را حفظ کنم . اگر فریاد نزنم ، این امکان وجود دارد که مثل آنها شوم . من شروع خواهم کرد به انجام دادن کارهایی که آنها می کنند .. آن ترس هست . بنابراین فریاد می زنم ! هر چه بیشتر فریاد بزنم ، بیشتر متقاعد می شوم . من نگران این نیستم که آنها متقاعد می شوند یا نه . بیشتر فریاد بزنم ، بیشتر متقاعد می شوم که بر راه درست قرار گرفته ام . و می توانم به آسانی سرکوب کنم .. آن آرزوها در من نیز هستند . و اگر چیزی در برابر آنها نگویم ، هر امکانی وجود دارد که من نیز همچون آنان شوم .

آن به اصطلاح قدیسان شما که علیه زن حرف زده اند ترسو هستند . می دانند که اگر حرف نزنند ، اگر محکوم نکنند ، آنها نیز به درون همان نوع رابطه با زنان فرو خواهند غلتید . آنها از امیالشان می ترسند ، آنها از نیروی جنسی شان می ترسند . با محکوم کردن زنان به سادگی اتمسفری به دور خود ایجاد می کنند ، آنها فقط تلاش می کنند تا نیروی جنسی شان را سرکوب کنند و نه هیچ چیز دیگر .

اما ذهن هندی بسیار معتاد این مساله شده است .. به همین دلیل است که چنین پرسشی می کنی : در آخرین سخنرانی تان از یودیشترا ، دارما راج ، نام بردید . یک شخص غیر مذهبی فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد .

حال ، سوهان بهاراتی نباید با همسرش رفتار انسانی داشته باشد . چگونه می تواند با همسرش رفتار محترمانه داشته باشد در حالی که این عقیده را دارد ؟ عمیقاً به پرسش ات نگاه کن . اگر نتوانی به زن احترام بگذاری ، نمی توانی به کس دیگری احترام بگذاری .. زیرا شما از طریق زنان آمده اید . زنی که برای 9 ماه مادر تو بوده است ، سپس مراقب تو بوده است ، سالها عاشق تو بوده است . و باز دوباره .. تو نمی توانی بدون یک زن زندگی کنی . او مایه ی تسلی تو است ، گرمای تو است . زندگی خیلی سرد است ؛ زن گرمای تو می شود . زندگی بسیار بسیار ریاضی وار است ؛ زن شعر تو می شود . او به زندگی ات برکت می دهد . او از تو مراقبت می کند . به تو عشق می ورزد .

و تو می گویی : .. فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد ؟

او مردی بدون قلب بوده باشد . به جای قلب ، باید یک سنگ سخت آنجا بوده باشد .



"من زندگی، عشق و شادی هستم. اینجا به تو زندگی، عشق و شادی می‌دهم." اشو، وقتی که دو روز پیش جمله را گفتید، بدنم لرزید، همراه با ترس و مرگبار از گم شدن در شما و یا به طور کامل ناپدید شدن. چرا برای من رسیدن این عشق و شادی و زندگی از طرف شما سخت است؟

چیتانا، هر کسی آن را سخت می‌یابد، زیرا دریافت شادی و نور و عشق، مقابله با نفس است. نفس می‌خواهد که دهنده باشد نه گیرنده؛ نفس همیشه می‌خواهد بدهد، نه که دریافت کند. دادن عشق آسان تر از دریافت آن است. با دریافت کردن نفس آسیب می‌بیند. آن همیشه دشوار است، و آن بسیار سخت تر می‌شود که اگر تو همراه با یک بودا یا یک مسیح یا یک کریشنا باشی.. زیرا چیزی نداری که به آنها بدهی. تو باید همه چیز را از آنان بگیری اما در مقابل هیچ نداری که به آنها بدهی. نفس ات احساس می‌کند که دارد نابود می‌شود.

اگر بتوانی در مقابل چیزی به من بدهی، آن زیاد احساس بدی نخواهد داشت، اما چه می‌توانی بدهی؟ و هرچه که بخواهی بدهی فقط یک یادگاری خواهد بود و نه چیز دیگر، زیرا هرچه که داری هیچ چیز نیست. همین چند شب پیش یک سانیاسین به من یک صدف دریایی داد. من عاشق ژست اش بودم. باید در یک ساحلی آن را یافته باشد، اما عشق زیادی به من نشان داد. نه فقط عشق.. چیز دیگری نیز. تو از من بسیار دریافت می‌کنی، می‌خواهی که در مقابل جبران کنی تا تعادل برقرار شود. و تمام آن چیزی که می‌توانی بدهی، من می‌گویم تمام، نمی‌تواند بیشتر از آن صدف دریایی باشد.

بنابراین، چیتانا، آن ترس به سراغ همه می‌رود. تو باید ترس را رها کنی، زیرا وقتی که از من دریافت می‌کنی، درواقع چیزی از من دریافت نمی‌کنی.. زیرا من آنجا نیستم. من فقط عبور می‌کنم. اگر چیزی از من دریافت می‌کنی، از خدا دریافت می‌کنی، نه از من. همه چیز را در مورد من فراموش کن! تو حتی نیازی به گفتن متشکر نداری. هر زمان که یک سانیاسین می‌آید و می‌گوید: متشکرم اشو، به خاطر تمام کارهایی که برای من انجام داده‌ای. من کمی احساس ناراحتی می‌کنم، زیرا او چه می‌گوید؟ کسی وجود ندارد تا این تشکر را دریافت کند.

مسیح را به یاد آور: او از میان جمعیت می‌گذشت. یک زن فقیر، یک زن بیمار، از پشت به او هجوم آورد و جامه اش را گرفت. و او بلافاصله شفا یافت. به خاطر ایمان عمیقی که داشت. او از جای دوری آمده بود؛ او در درد و رنج و عذاب وحشتناکی به سر می‌برد. اما چنان ایمانی داشت که اگر حتی فقط جامه‌ی مسیح را لمس کند شفا خواهد یافت.. و او شفا یافت.

مسیح برگشت نگاه کرد و زن گفت: ای خداوندگار چگونه باید تشکر کنم؟ تو مرا شفا دادی! من بیمار آمدم و حالا کاملاً سالم هستم.

و مسیح گفت: ایمان تو، تو را شفا داد. و از من تشکر نکن، از خدا تشکر کن. هرگز نگران نباش. در برابر من احساس حق شناسی نکن. من فقط یک وسیله‌ام، یک عابر، یک پنجره. و اگر آفتاب از طریق پنجره بر تو تابید، نسبت به خورشید احساس حق شناسی کن.. قاب پنجره را فراموش کن. من فقط یک قاب هستم نه چیز دیگر. تو می‌توانی بسیار بیشتر از آنچه که می‌خواهی از من دریافت کنی، بیشتر از آن چه که مورد نیاز ات است.

همیشه به یاد داشته باش، تو از خدا دریافت می‌کنی.. زیرا از هر جا که دریافت می‌کنیم، همیشه از خدا دریافت می‌کنیم. او تنها بخشنده است؛ دیگری ای وجود ندارد.

خوشحال باش که در کنار آن پنجره ایستاده‌ای، اگر دریافت کنی، متحول خواهی شد. اگر دریافت نکنی، تمام زندگی ات رنج خواهی برد.



اگر نزد من بیایي ، و اگر حل نشوي ، هرگز در زندگي آسوده نخواهي بود . تو چيزي از ماورا چشیده اي ؛ حال زند تقریباً احساس بي مزه اي دارد . بازگشت و پنهان شدن در غارهاي قديمي ذهن ات خطرناك است . و ذهن به اين كار گرايش دارد . از آن آگاه باش .

بهر ! .. وقتي تو را صدا مي كنم ، ببر .

و همیشه به ياد داشته باش كه از طرف من به عنوان يك شخص نيست كه چيزي به دست مي آوري ، زيرا كه شخص ديگر وجود ندارد . آن فقط يك حضور است . آن به نظر تو يك شخص مي رسد ، زيرا تو هنوز نمي تواني كه حضور را ببيني . يكبار كه اين عشق و زندگي و شادي را پذيرفتي ، آن اينجا اتفاق مي افتد ، همه چيز را درباره ي من به عنوان يك شخص فراموش خواهي كرد ، شروع به احساس كردن من همچون يك حضور خواهي كرد . مرزهاي مرا فراموش خواهي كرد .. آنها اختياري هستند .. و شروع به ديدن بي كراني خواهي كرد كه حقيقت است .

شخص فقط يك موج در اقيانوس است . حضور خود اقيانوس است . به من اجازه بده فقط يك در باشم ، يك گشايش . و آن دقيقاً آن چيزي است كه هستم ، و آن دقيقاً همان چيزي است كه از يك استاد تصور مي شود .

چيتانا ، نفس ات را به كناري ببنداز ، و پذيرا باش . دريافتش كن ! يك مريد بايد زنانه باشد تا به خدا برسد ؛ يك مريد بايد فقط يك زهدان باشد . به همين دليل همیشه اين اتفاق مي افتد كه زنان بهترين مريدان در جهان اند . بودا پنجاه هزار مريد داشت .. چهل هزار نفر آن زن بودند . در مورد ماهاويرا هم همين طور بود . چرا ؟ چرا يك زن به آساني مريد مي شود ، خيلي آسان ، طبيعي . او مي داند كه چگونه مي توان رسيد .

براي مرد كمی دشوار است . براي مرد بيشتر زمان مي برد .. زيرا او زهدان فزيكي ندارد ، بنابراين نمي داند كه چگونه مي توان رسيد .

او نيز يك زهدان معنوي دارد ، اما آن ناخود آگاه است . زن زهدان معنوي و فزيكي دارد ، بنابراين او از وجود زهدان آگاه است . او دريافت مي كند ، و به يك كودك تولد مي بخشد . او مي داند كه مي تواند با شادي بسيار دريافت كند ، در نشاط و وجد . اما مرد ذاتاً بخشنده است ، از لحاظ بيولوژيكي دهنده است . نفس او سخت است . او هرگز در مورد دريافت كردن نينديشیده است ، در مورد تسليم و ايمان .

به همين دليل است كه تسليم شدن براي مرد دشوار است . آن مدت بيشتري طول مي كشد .

و زماني كه يك مرد تسليم استادي مي شود ، تو نيز خواهي ديد .. در مريد مرد نيز آن ظرافت زنانه رخ مي دهد . خيلي از زنان بار ها و بار ها به من گزارش كرده اند كه : چه اتفاقي براي مريدان مرد شما رخ داده است ؟ آنها زنانه شده اند . آن درست است . زماني كه كسي يك مريد مي شود ، طبيعتاً ظرافت زنانگي ايجاد مي شود . او كمتر پرخاشگر و مهاجم مي شود ؛ پرخاشگري او كاهش مي يابد . نفس او ديگر برجسته نيست . و آهسته آهسته زهدان معنوي خور را تشخيص مي دهد .

فقط زماني كه زهدان معنوي خود را تشخيص دادې مي تواني با استاد ات ارتباط برقرار كني .. كل سانپاس به همين مساله مربوط است . وقتي به يك سانپاسين جديد مي گويم : تو براي سانپاس آماده اي . و او تامل مي كند و مي گويد : اما من در موردش فكر نكرده ام ...

چيتانا ، مشكل تو اين است : تو يك زن هستي اما در يك انجمن غلط سقوط كرده اي . او يك راهبه ي كاتوليك بوده است . مشكل در آنجاست . او نيز زهدان بيولوژيك خودش را فراموش كرده است . يك راهبه بايد فراموش كند ؛ يك راهبه بايد قدرت پذيرش بيولوژيك خودش را فراموش كند . يك راهبه بايد يك نا- زن شود .

بنابراين چيتانا تقريباً به يك مرد تبديل شده است .. تمام راهبه ها تبديل مي شوند . او در انجمن غلطي زيسته است . آنها ساختار معيني را بر وجود او پي مي ريزند . او در ژرفاي درون زن مهرباني است ، اما در ظاهر شخصيت يك راهبه را دارا است ، زره يك راهبه ، او را سخت ساخته . آن باعث خوشبختي است كه او به اينجا آمده است . آهسته آهسته آن



سختي ناپديد مي شود ؛ زن او از راه مي رسد ، زهدان او دوباره به تملك او در مي آيد . راهبه دور مي شود . اما كه تو كار معيني را سالها تمرين کرده باشي ، آن وقت مي گيرد ، به درازا مي كشد .

آن راهبه ي كاتوليک ، شبح آن راهبه ي كاتوليک ، هنوز پيرامون چينتانا است . به همين دليل است كه او براي پرش نهايي مردد است . در واقع ، او بايد تمايل مذهبي شديد داشته باشد ، وگرنه چرا بايد يك راهبه شود ؟ او بايد يك جستجوگر بوده باشد .. در زندگي هاي بسيار .. وگرنه هيچ كس نمي رود يك راهب يا راهبه شود .

آن خارج از جستجوي مردمان است . و چنان جستجوي او را راضي نكرده است ، طبيعتاً ، او به سمت قطب ديگر حركت كرده است .

سايناس هاي من كاملاً متضاد قطب يك راهب يا راهبه ي كاتوليک هستند . حالا ، اينجا ، او مي تواند آسوده باشد . اما شرطي سازي آنجاست و آهسته آهسته خواهد رفت . آن در حال مردن است . بگذار بميرد .

و يكبار كه راهبه از ناخود آگاه چينتانا ناپديد شود ، او در يك گل زيبا شوفه خواهد زد . و آن روز زياد دور نيست

پرسش 5

من شديداً به خدا ايمان دارم . چرا شما ايمان (اعتقاد ، باور) را محكوم مي كنيد ؟

من ايمان را محكوم نمي كنم .. من به روشني آن را به تو توضيح مي دهم ، كه ايمان مانعي براي رسيدن به خدا است . ايمان يك پل نيست بلكه يك مانع است . اين باور تو است كه تو را از خدا دور نگه مي دارد . اگر ايمان انداخته شود ، بلا درنگ در خدا هستي ، تو خدا هستي .

و چرا نياز به ايمان وجود دارد ؟ تو به خورشيد ايمان نداري ، يا داري ؟ تو به زمين ايمان نداري ، يا داري ؟ تو مي داني كه زمين وجود دارد ، پس جايي براي ايمان داشتن باقي نمي ماند . تو فقط به چيزهايي باور داري كه نمي شناسي . ايمان از جهل مي آيد . بودا به خدا ايمان ندارد زيرا او خدا را مي شناسد ! تو خدا را نمي شناسي ، به همين دليل است كه به خدا ايمان داري . و اگر به ايمان داشتن ادامه دهی .. هرگز به شناخت نخواهي رسيد .

ايمان فقط به معنای اين است كه تو جهل خود را مي پوشاني . به جاي آن كه آن را نابود كني ، آن را پنهان مي كني ، آن را مي آرايي ، كمي آن را راحت و مناسب و قابل پذيرش مي سازي . تو نگران اين هستي كه خدا را نمي شناسي . پيوسته ايمان خود را تكرر مي كني ، دوباره و دوباره ، شروع مي كني به ايجاد يك نوع خود هيپنوتيزمي كه : من مي دانم ، من ايمان دارم !

فقط به پرسش ات نگاه كن : من شديداً به خدا ايمان دارم . نمي تواني فقط ايمان داشته باشي ؟ آن بايد شديد و محكم باشد ؟ و سپس خيلي شديد ؟ آن چه چيزي را نشان مي دهد ؟ نمي تواني پنهان كني .

حقيقت خودش را نشان مي دهد : تو بسيار از جهل ات مي ترسي . در ژرفا مي داني كه : من نمي دانم . تو بايد با آن جهل مبارزه كني .. تا شديداً ايمان بياوري .

فقط فكر كن : كسي نزد تو مي آيد و مي گويد : من تو را به شدت دوست دارم ! منظور او چيست ؟ عشق كافي نيست ؟ آن بايد خيلي شديد باشد ؟ اگر عشق آنجا است ، آن كافي است . اگر عشق آنجا است ، ديگر حتي نيازي به گفتن آن وجود ندارد . سكوت خودش بيانگر آن است .

اما وقتي كسي مي گويد : من شديداً عاشق تو هستم ، خيلي خيلي شديد ، پس يك چيز حتمي است ، كه او مي ترسد كه عشق او آنجا نباشد . او به نوعي آن را اداره مي كند ، به نوعي آن را ايجاد مي كند . و تلاش زيادي مي كند تا آن را ايجاد كند .. به همين دليل آن را شديد مي نامد ، زيرا مي داند كه سرکوب طبيعت نا عاشق او دشوار است .



همین واژه ی تو : من شدیداً به خدا ایمان دارم ، نشان می دهد که تو هرگز خدا را نشناخته ای ؛ وگرنه ، نیازی به قوت نخواهد بود . نیازی به ایمان داشتن نخواهد بود . چگونه می توانی ایمان بیاوری یا نیاوری ؟
تو هیچ چیز در مورد خدا نمی دانی . به همین دلیل است که نگران این هستی که چرا من ایمان را محکوم می کنم . و اگر ایمان برود ، دوباره جاهل خواهی بود .. آن ترس وجود دارد . اما آن کار من در اینجا است . ببخشید ، اما آن کار من در اینجا است .. درست کردن تو همان گونه که هستی . اگر جاهل هستی ، جاهل هستی . آن بهتر از چیزی است که هستی ، زیرا فقط از طریق آن واقعیت معتبر می توانی پلای باشی به سوی واقعیت نهایی . با باورهای غلط ات .. و تمام باورها غلط اند .

شناختن درست است . باور کردن غلط است .
من اینجا هستم تا تو را دوباره جاهل سازم . اگر با من همراه شوی این روی خواهد داد : تو جاهل خواهی شد ، ساده . دانش ات ناپدید خواهد شد .. و در همان ناپیدی برای نخستین بار راز زندگی را در حال رقص در پیرامون ات خواهی یافت ، و برکت آن راز . آن راز خدا است .

خدا هرگز نمی تواند یک مفهوم باشد . خدا را نمی توان در یک عقیده گنجاند . خدا را نمی توان در یک باور گنجاند . نادان شو . من هرگز نشنیده ام که دانشمندان به خدا برسند . گناهکارانی بوده اند که رسیده اند ، اما دانشمندان نه . گناه اصلی گناه دانش است .

داستان کتاب مقدس را بارها و بارها به یاد آور . آن یکی از داستانهای ارزشمند تاریخ انسانی است . آدم از باغ عدن بهشت بیرون رانده شد زیرا که از درخت دانش خورد . گناه او دانش او بود !
تو باید دانش ات را استغراغ کنی . سیب را استغراغ کن ! دوباره معصوم و نادان شو ! و تو به دومین کودکی ات خواهی رسید .. و خوشبخت اند کسانی که به کودکی دوم می رسند ، زیرا از طریق آن ، و فقط از آن طریق ، شخص پلای به سوی خدا می شود . اما آنگاه دیگر ایمانی وجود ندارد . شخص می داند .
و به یاد بسپار ، شناخت و دانش متفاوت هستند . دانش شامل باور هاست ، شناخت شامل تجربه است .

پایان فصل دهم !



فصل یازدهم

گل نیلوفر قانون

يك داستان :

زمانی معلم ترکی وجود داشت که واقعاً يك معلم نبود . او به يك كشور خارجي رفت و شروع به تدریس کرد . البته ، مردم آنجا ترکی نمی فهمیدند ، اما آن مرد با چنان قدرت و نمایشی حرف می زد که خیلی زود مریدان و پیروان زیادی پیدا کرد . سپس ، يك روز ، يك گروه ترك از آنجا می گذشتند . وقتی به او گوش سپردند ، فهمیدند که او چه می گوید .. لعنتي ! بنابراین آنها او را از شهر بیرون راندند .

بعد از آن ، وقتی که مرد به خانه اش بازگشت و از او پرسیده شد که سفر چگونه بود ، او گفت : عالی .. تا زمانی که این افراد ترك آمدند و فهمیدند که من چه می گویم .

نتیجه ي اخلاقي داستان این است که حرف زدن با مردمی که زبان تو را نمی فهمند ممکن است ، اما وقتی که فهمیدند ، لعنتي براي همیشه متوقف می شود !

ظهور گوتام بودا یکی از وقایع ارزشمند آگاهی انسانی است .

هرچه که به نام مذهب وجود داشت قبل از این که او ظهور کند براي همیشه متوقف شد . او حقیقت را با چنان سادگی ، زیبایی و برکتی آورد . او به شیوه اي سخن گفت که يك انسان روشن بین سخن می گوید .. او از میان وجودش سخن گفت . او يك دانشور نبود ، و نگران تفکر و تعمق نبود . او عقاید خشك و مطلقى نداشت . او بسیار زمینی بود . و بعد از آن اهالی دن آن مشعل را در دوران حمل کرده اند . آنها حرف می زنند ، نه براي ارائه ي يك فلسفه ؛ آنها حرف می زنند براي اینکه چیزی دیده اند .. که بایستی منتقل شود . آنها همچون پیامبران سخن می گویند ، نه همچون متفکران . آنها همچون استادان سخن می گویند ، نه همچون مومنان .

بودا کیفیت واقعي مذهب را منتقل کرد . آن قبل از او الهیات بود ؛ اما بعد از او انسان شناسي شد . خدا از سلطنت خلع شده بود ، انسان بر تخت نشسته بود . « خدا » واژه اي مربوط به بودا نیست ، « انسان » هست . او می گوید : تمام آن چیزی که مورد نیاز است در آگاهی انسان پنهان است . انسان نباید به آسمانها بنگرد ، او نباید برکت را از هر جایی طلب کند . او باید نوری شود پیش پای وجودش .

و نور آنجاست ، آن در همان مرکز زندگی تو است . فقط اتفاقي افتاده است ، تو آن را فراموش کرده اي . نه که گمش کرده باشي ، فقط فراموش کرده اي . به یاد بیاور ، آن براي بینش بودا بسیار اساسي است . زندگی فراموشی و به یاد آوری است . و همه اش همین است ، و تمام داستان . فرد می خوابد و هزار و يك رویا می بیند ، و صبح بیدار می شود و تمام رویاها رفته اند .

زندگی چنین است . ما به خواب می رویم .. در درون وجودمان به خواب می رویم . فراموش می کنیم که کیستیم . از این رو ، جهان ، سامسارا . سامسارا یعنی جهان ده ها هزار چیز .

و ما از چیزی به چیزی دیگر یورش می بریم ... در جستجوی خود . زیرا ما ارتباط با خود را از دست داده ایم ، ما مدام در پی آن هستیم . اگر ژرف به جان کردن انسان بنگری ، این جان کردن است . او فراموش کرده است که کیست و جستجو می کند و می پرسد ، از هر کسی می پرسد : « من کیستم ؟ » شاید آنقدر آگاهانه نباشد ...



آن چیزی است که تو زمانی که عاشقی ، می پرسی . از معشوق می پرسی که به تو بگوید کیستی . چرا مرد احساس زیبایی می کنند زمانی که در عشق اند ؟ زیرا شخصیتی شروع به آمدن می کند . زنی که دوستش دارد گوید : « تو زیبایی . تو باهوشی ، تو بی نظیری . » او به تو يك خود می دهد .

وقتی به زن می گویی : « تو زیبایی . من هرگز با چنین شخص زیبایی برخورد نکرده ام . من نمی توانم بدون تو زندگی کنم ، تو زندگی من هستی ، شادی من ، هستی واقعی من » تو به زن يك شخصیت می دهی . او به دنبال آن بود ؛ او نمی دانست که کیست . حال تو برای او يك خود خلق می کنی و او برای تو يك خود خلق می کند . به همین دلیل است که مردم زمانی که در عشق اند احساس سبکی می کنند . وقتی عشق ناپدید می شود ، خرد می شود ، آنها خرد می شوند . چرا تو خرد و داغان می شوی ؟ تو خرد و داغان می شوی زیرا شخصیت ات دوباره گم شده است ، دوباره تو نمی دانی کیستی .

مرد یا زنی بود که به تو نوع معینی از يك عقیده را می داد که تو کیستی . حال زن رفته است و آن عقیده نیز با او رفته است . حالا دوباره تو در تاریکی هستی . دوباره نمی دانی ، دوباره به جستجو می پردازی .. چرا پول و ثروت را می جویی ؟ فقط برای داشتن يك شخصیت . تا بدانی که کیستی ، تا کسانی باشند که بتوانند بگویند تو کیستی . چرا به دنبال قدرت و پرستیژ می روی ؟ به همان دلیل .

انسان در جستجوی دائمی برای خود است . انسان در بحران دائمی شخصیت است . و چون در گذشته امور ثابت بیشتری داشتند ، مردم در راحتی بیشتری بودند . حالا امور آنقدر به سرعت تغییر می کنند که شخصیت تو دوباره و دوباره خرد می شود .

فقط فکر کن : در زمانهای قدیم ، یکبار که ازدواج می کردی ، دیگر تمام بود . تو دیگر به دنبال مرد یا زن دیگری نمی رفتی ؛ آن کل زندگی تو را در بر می گرفت . عقیده ی معینی ثابت می شد ، آرام آرام ، شوهر بودی ، پدر بچه ها ، این و آن . اما حال آن دشوار است ، به خصوص در غرب .

هر بار که تو زنی را عوض می کنی ، هر بار که تو مردی را عوض می کنی . دوباره و دوباره به دنبال شخصیت می گردی . در گذشته ، مردم در کل زندگی شان کار یکسانی را انجام می دادند ؛ آن سنت بود . پدر بزرگ تو نجار بود ، پدر تو نجار بود ، تو يك نجار هستی ، فرزندان تو نجار خواهند شد ... تو می دانستی که کیستی .

حالا دانستن غیر ممکن است . مردم شغلشان را عوض می کنند ؛ امور به سرعت تغییر می کنند ... در گذشته تو می دانستی که به کجا تعلق داری . تو يك هندی بودی ، يك مسیحی ، يك هندو ، يك چینی ، يك بودیست .

حالا دیگر نمی دانی . جهان بسیار نزدیک شده است ، مرزها کاذب می شوند . جهان يك دهکده ی کوچک می شود ، يك دهکده ی جهانی . حالا تو نمی دانی . و حالا می دانی که تفاوت بسیاری میان يك هندو و مسیحی و محمدی وجود ندارد ؛ آن شخصیت دیگر هیچ کمکی نمی کند .

تو کیستی ؟ این مشکل یکی از مشکلات اساسی است . انسان مدرن بسیار گیج و آشفته است . تقریباً فلج است . بودا می گوید : خلق يك شخصیت کاذب نمی تواند به تو کمکی بکند . تو می توانی تمام زندگی ات را با آن سر کنی ، هنوز نمی دانی که کیستی . تنها راه شناخت خود رفتن به درون خود و به خاطر آوردن است ، با آگاهی و هشیاری بسیار . از بیرون طلب کردن ، هر چه که به خود بگیری چیزی ساختگی خواهد بود . زن تو ، مرد تو ، کشور تو ، مذهب تو ، کلیسای تو ... همه ی آنها به تو نوعی شخصیت می دهند . آنها خودی کاذب خلق می کنند . اما آن واقعی نیست . فقط يك میانه حال توسط آن فریب می خورد ، فقط يك احمق فریب آن را می خورد . فرد هوشمند دیر یا زود نکته را می بیند که این شخصیت ها از بیرون هستند : « در حقیقت من نمی دانم که کیستم . وجود شوهرم نمی تواند چیزی درباره ی من بگوید .



وجود پدر و مادر نمی توانند چیزی در باره ی من بگویند . وجود مسیحی یا هندوی من نمی تواند چیزی درباره ی بگوید . من هنوز در تاریکی هستم . »

این برچسب ها شاید بتوانند در دنیای بیرون به تو کمک کنند اما تو کارت شخصیت ات نیستی . تو نامت نیستی ، تو حتی عکست نیز نیستی ، زیرا تو تغییر می کنی اما عکس همان باقی می ماند . آن فقط یک لحظه از زندگی ات را نشان می دهد . آن نشان دهنده ی تو نیست .. یک ژست در زندگی ات ، و آن بسیار سطحی است . برای مثال ، تو لبخند زدی و عکس گرفته شد ، و تو شاید فقط برای عکاس لبخند زده ای .

شنیده ام : یک عکاس به مرد بسیار جدی ای گفت : « فقط برای یک لحظه ی کوتاه ، آقا ، لبخند بزن . و سپس می توانی دوباره خود همیشگی ات باشی . »

حالا ، این عکس از این مرد اخمو و لبخند و او کاملاً دروغین اند ؛ آن لبخند فقط روی لبهاست . عکس نمی تواند به درون تو نفوذ کند . در حقیقت نه حتی اشعه ی ایکس نمی تواند به درون تو نفوذ کند ... شاید عکس استخوان را بگیرد اما نمی تواند عکس تو را بگیرد .

از بیرون راهی برای شناخت تو وجود ندارد . فقط یک راه هست ، و آن توجه به درون است ، توجه به بیداری درون ، تلاش عظیم درونی ، جایی که تو خواب نیستی . فقط در آن لحظه است که تو لمحّه ای از انسان واقعی را درک خواهی کرد . و ای کیو را به یاد آور : یک لمحّه ی کوتاه از انسان واقعی و فرد در عشق است .

انسانی که در جستجوی شخصیت خود است نمی تواند در عشق باشد ؛ عشق او نیز چیزی جز جستجو برای شخصیت نیست . آن نیز یکی از جستجوهای او در میان دیگر جستجو هاست . تو کتابی می نویسی ، نویسنده ی مشهوری می شوی ، یا نقاشی می کشی و نقاش می شوی ، یا آواز می خوانی و خواننده می شوی . اما تمام اینها تلاشی برای طبقه بندی کردن تو است ، برای شکل دادن شخصیت ات که تو کیستی .

داستانی در مورد فیلسوفی وجود دارد که بسیار فراموشکار بود . او آنقدر فراموشکار بود که در شب با لباسهایش می خوابید ، حتی با کفشهایش . کسی به او پیشنهاد داد : « این راهی برای خوابیدن نیست .. و چه کسی می تواند با کفش بخوابد ؟ و حتی با کلاه ، و تمام لباسهایت ؟ »

و او گفت : « آن بسیار دشوار است . اگر من آنها را در شب در آورم ، سپس در هنگام صبح فراموش می کنم که کفشم را بپوشم ، و اینکه کجا کتم را درآورده ام . و کت اصلاً چیست ؟ و کفش چیست ؟ و کلاه چیست ؟ همه چیز به هم می ریزد و یافت آنها چنان دشواری ای به وجود میآورد که ترجیح می دهم هرگز لباسهایم را در نیآورم . زیرا نصف روز من خواهد رفت . »

او مردی بود اهل عمل . گفت : « این کار ساده ای است . من می دانم که تو بسیار فراموشکاری .. می توانی یک کار بکنی . می توانی بنویسی ، می توانی روی هر چیزی برچسبی بزنی : « این کت من است » ، این کفش من است ، و می توانی در دفتر یادداشتت ثبت کنی : کفشهایت را کجا درآورده ای ، زیر تختخواب ؛ و کت را کجا در آورده ای ، و لباسهای زیرت کجاست .

... می توانی یادداشت برداری »

فیلسوف این کار را انجام داد . و صبح روز بعد او واقعاً آشفته و گیج بود .. او هرگز تا این حد آشفته نشده بود . او کفشهایش را پیدا کرد ، آنها زیر تختخوابش بودند . او کتش را پیدا کرد ، آن در گنجّه آویزان بود . او لباسش را پیدا کرد ... او همه چیز را پیدا کرد . و سرانجام ، او فریاد کشید ، به آسمان نگاه کرد : « خدای من ! حالا من کجا هستم ؟ زیرا من فراموش کرده ام که آن را بنویسم ! »

او زیر تختخوابش را نگاه کرد ، اما او آنجا نبود . تو می توانی اضطراب مرد فقیر را تصور کنی . او تمام خانه را گشت ، به هر گوشه و کناری سر زد ، و او آنجا نبود . و او از خانه بیرون آمد و فریاد زد : « لطفاً ، کسی به من بگوید من کیستم ؟ من هر



چيزي را در مكان خودش يافته ام ؛ فقط يك چيز را فراموش کرده ام . من در دفترچه يادداشت‌م ننوشته ام كه كجا > پيدا كنم . من فكر كردم در تختخوابم هستم اما تخت خالي بود .

داستان تخيلي به نظر مي رسد ؛ نه نيست . آن داستان تو است . آن داستان همه است . آن داستان آدمي است . تو ميداني خانه ات كجاست ، شماره تلفن را ميداني ، مي داني همسرت كيست ، مي داني پسرت كيست ... تو ميداني كه يك هندو هستي ، مسيحي ، محمدي ، هندي ، ژاپني . اما واقعاً مي داني كيستي و كجا هستي ؟ و تو هم مانند آن فيلسوف باستاني گيج خواهي شد .

اما مردم اين پرسش را نمي پرسند ، زيرا اين پرسش ناراحتي و پريشاني به وجود مي آورد .

آنها از آن دوري مي كنند . آنها زندگي مي كنند و از آن پرسش فاصله مي گيرند .

بودا كيفيتي از مذهب را منتقل كرد . مذهب با بودا انسان-گرا شد . قبل از بودا خدا - گرا بود . حالا ، مسأله خدا نيست ... مشكل چه كسي خداست ؟ چگونه دلواپس خدائي ؟ به نظر مي رسد كه مشكلي ساختگي باشد ، براي هيچ كس اهميتي ندارد . ممكن است كشيستان در آن سرمايه گذاري کرده باشند ، ممكن است سياستمداران در آن سرمايه گذاري کرده باشند ، اما در واقع آن يك پرسش وجودي نيست .

پرسش وجودي اين است : من كيستم ؟

با بودا ، مذهب كيفيتش تغيير كرد . آن واقع گرا شد ، عمل گرا شد . بودا گفت : نيازي نيست كه نگران خدا باشيد .

بگذاريد او خودش نگران خودش باشد .. اگر او بخواهد بداند كه كيست ، مي تواند از خودش پرسد « من كيستم ؟ » تو چرا بايد نگران باشي ؟

و تازه ، خدا ابداع تو است . آن تلاش نهايي تو براي دوري از خودت است . تو مشكلات خيالي مي آفريني . يك چيز زيبا در مورد مشكلات خيالي وجود دارد : آنها مي توانند حل شوند ، به راحتی مي توانند حل شوند . در واقع مشكل در خيالي بودن و ساختگي بودن است ... علتها خيالي اند ... هر داروي توهم زايي مي تواند آن را بيافريد .

مردم بسيار جذب مشكلات خيالي و ساختگي مي شوند ، و فكر مي كنند كه متفكران بزرگي هستند . بودا سخت آنان را تنبيه كرد و نفستشان را خرد نمود ، نفس وجود يك جستجوگر را . او گفت : اگر به دنبال خدا بگري ، فقط خودت را دست انداخته اي .

خدا مشكل هيچ كس نيست . من فقط نكته را ديده ام . چگونه خداوند مي تواند مشكل تو باشد ؟ اما مردم فكر مي كنند كه آن يك مشكل است . با مشكل ساختن آن ، آنها مي توانند از مشكلات خودشان دوري كنند . آنها بسيار دلمشغول خدا مي شوند . شروع به فكر كردن مي كنند ، شروع به گرد آوري پاسخها مي كنند ، شروع به فلسفه بافي مي كنند ، به سراغ كتب مقدس مي روند ، و در جنگل واژه ها گم مي شوند . و آنها اين پرسش ساده را فراموش مي كنند كه پرسش واقعي آنها بود : من كيستم ؟ خدا شايد بزرگترين راه فرار باشد .

روان شناسان گفته اند كه در زمانهاي اضطراب ، نا اميدي ، جنگ ، آشفتگي ، مردم شروع مي كنند به فكر كردن به موضوعات انتزاعي .. خدا ، حقيقت ، بهشت ، زندگي پس از مرگ . در زمانهاي استرس زماني كه مردم بسيار احساس ناراحتي بر روي اين زمين مي كنند ، شروع مي كنند به نگاه كردن به آسمان . آنها مشكلاتشان را بر آنجا تمرکز مي كنند تا بتوانند از مشكلات واقعي زمين دوري كنند . اين مشاهده شده است ، بارها و بارها . هر سال احيا بزرگ مذهبي وجود دارد ... آنچه كه مذهب مي نامند .

و تو آن را با تجربه ي شخصي خودت شناخته اي . هر زمان كه در نا اميدي هستي ، در رنج ، به ياد خدا مي افني .

زمانه ي شاد هستي ، زماني كه روان و جاري هستي و زندگي يك جشن است ، ذره اي هم به خدا توجه نداري ، به ياد نمي آوري . اين يك تجربه ي ساده است ؛ هيچ روان شناسي براي مشاهده ي آن مورد نياز نيست . هر كسي مي تواند



در زندگی خودش آن را مشاهده کند . آن چه می گوید ؟ آن به سادگی می گوید که وقتی تو در اضطراب و پریشانی هستی از اضطراب اجتناب می کنی و برای رهایی از آن مشکلاتی موهوم می آفرینی ... مشغله هایی بزرگ .

...

شروع می کنی به نیایش . و تو هرگز نیایش نکرده ای . در واقع ، وقتی امور به خوبی پیش روند تو هرگز نزد کشیش نخواهی رفت . زمانی که امور به زیبایی پیش رفتند و تو در زندگی موفق بودی و زندگی رختخوابی پر از گلهاى رز بود ، خدا را به یاد نمی آوردی . اما زمانی که زندگی رختخوابی پر از روان رنجوری ها شد ، ناگهان به یاد خدا می آفتی . خدا يك فرار است .

برتراند راسل درست می گوید که اگر زندگی بر روی زمین سعادت بار و شادمانه باشد مردم همه چیز را در مورد خدا و مذهب فراموش می کنند . او درست می گوید ، زیرا او مذهب بودا را نمی شناسد . او مسیحیت را می شناسد . بله ، مذاهبی همچون مسیحیت و هندوئیسم ناپدید خواهند شد . اما اگر زندگی بر زمین واقعاً شادمانه باشد ، چیزی همچون پیغام بودا بسیار بسیار شایع خواهد شد .

زمانی که زندگی خوب و زیبا باشد و تماماً جاری و شکوفا باشد ، این پرسش در ژرف ترین مرکز وجودی ات به وجود خواهد آمد که : حالا وقت دانستن است که ... من کیستم ؟

زمانی که زندگی جاری نیست ، همه چیز بسته است و فقط نا امیدی و افسردگی وجود دارد و همه چیز جهنم است ، چگونه می توانی پرسشی : « من کیستم ؟ » نزدیک شدن به خود خطرناک است زیرا فقط آتش جهنم وجود دارد و نه هیچ چیز دیگری . چگونه می توانی نزدیک شوی ؟ چگونه می توانی با چشمان بسته در سکوت بنشیني و به درونت بنگری ؟ تو ناچاری دوری کنی ، تو ناچاری فرار کنی . اینگونه امور رخ خواهند داد .

و همیشه امور همینگونه روی می دهند . زمانی که جامعه در پریشانی و آشفتگی به سر می برد مردم جذب کارهای پنهانی و محرمانه می شوند .

آنها شروع به دیدن موجودات از سیارات دیگر می کنند ، آنها شروع به فکر کردن در مورد چیزهای بزرگ که در حال روی دادن اند می کنند . آنها به سوي ستاره شناسان می روند ... و تمام انواع چرنیبات .

بودا مذهبی کاملاً معقول را به جهان آورده است . علمی ، تجربی و وجودی . در شیوه ی بودا ، خدایی وجود ندارد ، نیایشی نیست .

و فقط به خدای فقیرت فکر کن ، اگر او وجود دارد . موقعیت او چگونه خواهد بود ؟ ... فقط به او فکر کن . تمام آنان که نیایش می کنند و به سمت او فریاد می کشند و شکایت می کنند و می نالند . و آن همچنان ادامه دارد . یا او اصلاً گوش نداده است ، یا تا حالا بایستی دیوانه شده باشد .

يك شاگرد از يك روان درمانگر بزرگ پرسیده بود شاگرد پیرمرد بزرگ را تماشا کرده بود که از صبح تا شب کار می کرد ، مدام دیوانگان را روان درمانی می کرد ، انواع دیوانه ها ، به آنها گوش می داد . و در هنگام شب شاگرد جوان تا حد مرگ خسته بود اما آن پیرمرد همچون صبح سر حال می نمود .

يك روز او نتوانست کنجاویش را پنهان کند . پرسید : « موضوع چیست ؟ چگونه کارها را پیش می بري ؟ تمام روز را به آن داستانهای وحشتناك گوش میدهي ، كابوسها ، و هرگز خسته نمی شوي ؟ »

و پیرمرد پاسخ داد : « چه کسی گوش می دهد ؟ »

خدا بایستی از تو اجتناب کرده باشد .

شنیده ام :

مردی که در تمام طول زندگی اش زاهدانه زیسته بود ، و مدام روزی حداقل ده ساعت خدا را نیایش کرده بود ، مرد ، و و برعکس برادرش ، که ملحد بود ، در بدبختی و ورشکستگی مرد . زنش او را ترك کرده بود ، شريك او سرش کلاه گذاشته



بود ، خانه اش در آتش سوزي سئخته بود و بچه هايش همگي جنايتكار بودند . برادر او ، برعكس او ، هرگز در زندان لحظه اي نيايش نكرده بود ، ثروتمند بود ، سالم بود ، زن فوق العاده اي داشت ، بچه هاي خوب و زماني كه در پايان با خدا رو به رو شد ، پرسيد : من شكايـت نكرده ام ، تو ميداني كه من شكايـت نكرده ام . وقتي خانه ام را گرفتي از تو تشكر كردم . مي دانستم كه حكمتي در خود دارد . و زماني كه زنم رفت ، دوباره تشكر كردم زيرا مي دانستم كه حكمتي دارد ؛ و زماني كه بچه هايم در مقابلم قرار گرفتند نيايش كردم و تشكر كردم چرا كه مي دانستم هيچ چيز بي موافقت تو روي نمي دهد ، و به دانش الهي تعظيم كردم . اما چرا همه ي اينها براي من كه روزي ده ساعت تو را نيايش مي كردم روي داد ، و نه براي برادر تبهكارم كه يك ملحد بود ؟ »

خدا با نفرت گفت : « زيرا تو بسيار نق نقو هستي ! »

تو بسيار خسته كننده اي . اين مرد بايد خدا را شكـنجه كرده باشد ... روزي ده ساعت . فقط به آن خدای بي نوا فكر كن ! بودا انسان را از دست خدا نجات داد ، و بودا خدا را از دست انسان نجان داد . بينش بودا چنان است كه اگر نيچه در يك جزيره ي بودايي به دنيا مي آمد ، نمي توانست بنويسد كه خدا مرده است و از حالا به بعد انسان آزاد است . نيازي به اين كار نبود .

بودا كمك كرد كه خدا بدون هيچ خونريزي ناپديد شود .

نيچه مجبور به كشتن بود . نيچه مي گويد : خدا مرده است ؛ و نه به مرگ طبيعي ... ما مجبور شديم او را بكشيم ، فقط براي آزادي از او . چگونه انسان مي تواند از دست خدا رها شود ؟ اگر خدا آنجاست ، پس مذهب چيزي نمي شود جز اطاعت و فرمانبرداري . اگر خدا آنجاست ، مذهب به اطاعت تنزل مي يابد .

به همين دليل است كه در مسيحيت حرفي از آزادي نمي زني ، حرفي از موكشا نمي زني . موكشا يعني آزادي كامل . و آزادي كامل آزادي از خدا را نيز در بر مي گيرد ! وگرنه ، آن چگونه مي تواند كامل باشد ؟ اگر كسي هست كه تو ملزم به پاسخ گويي به او هستي ، تو نمي تواني آزاد باشي . گفته ي نيچه .. خدا مرده است و ما به ناچار او را كشته ايم .. فقط واكنشي در برابر مسيحيت و عقده روجي ناشي از اطاعت است . مسيحيت خالق برده ها در جهان است . نيچه مجبور به ادا كردن آن جمله بود . اگر نيچه اين كار را نكرده بود انساني ديگر اين كار را مي كرد . آن كار مورد نياز بود ، اجتناب ناپذير بود .

مسيحيت پيشنهادهي ارائه نمي دهد ... فقط دو راه پيش پاي ما مي گذارد : يا خودكشي ، از دست دادن تمام آزادي ات ، يا كشتن خدا و آزاد بودن . و هر دو كار زشت است .. خودكشي يا قتل ؟

بوديسم به تو چنين پيشنهادهـات زشتي نمي دهد . به سادگي مي گويد كه مشكل خدا نيست ... مشكل انسان است . به انسان نگاه كن ، سرچشمه ي دروني ات را پيدا كن ، و همه چيز حل خواهد شد .

و باز به ياد بسپار ، بودا يك ملحد نيست . او نمي گويد كه خدائي وجود ندارد ، مفهوم او از خدا كاملاً متفاوت است . زماني كه به عميق ترين مركز وجودت مي روي ، به سرچشمه ي واقعي ات ، خواهي دانست كه تو خدائي .

مسيحيت مي گويد : تو پسر خدائي . بوديسم مي گويد : زماني كه خودت را بشناسي ، ديگر پسر نيستي ... تو خودت خداگوني . خدائي به غير از تو وجود ندارد ، خدائي به غير از كيهان وجود ندارد . به خاطر همين بودا هرگز در مورد خدا سخن نگفت ، زيرا خدائي به غير از اين وجود ندارد . چيزي به غير از اين وجود ندارد . اين آن است . هستي الهي است . اما براي دانستن اين ، هيچ نيايشي كمك نمي كند . براي دانستن اين ، هيچ فلسفه اي پشتيبان نيست . براي دانستن اين ، فرد بايد به شدت به درون خودش برود ... فقط با يك پرسش كه همچون تيري نافذ در قلبت نشسته است : من كيستم ؟ و هر چه عميق تر بروي ، عميق تر خواهي ديد كه تو به عنوان يك فرد وجود نداري .

آن معنای دكترين آناتاي بودا است ... نا - خود . تو هيچ خودي را در درونت نخواهي ديد . تمام عقیده ي وجود يك شخص آهسته آهسته محو خواهد شد ، و آنجا نوعي حضور خواهد بود نه شخصيت .



فرد ناپدید خواهد شد و آنجا کل وجود خواهد داشت . تو جدا از هستی نخواهی بود ، تو خودت را یکی با کل خواهی

حال سوتراها :

رقت انگیز هستند

مردمی که نمی دانند

نیروانا و سعادت ابدی آن !

چقدر غمگین اند

در زندگی ، مرگ ، و بی ثباتی !

مردم رنج می کشند زیرا که درون نا – خودشان را فراموش کرده اند . زیرا حضور درونی شان را فراموش کرده اند ، و فراموش کرده اند که با کل یگانه اند . چگونه آن را فراموش کرده اند ؟ آن ریتمی طبیعی است . هر چه که مسلم است آنقدر بدیهی می شود که فرد متمایل می شود آن را فراموش کند . هر چیزی که جدید است به خاطر سپرده می شود زیرا که شور و احساس دارد . تو بارها و بارها از همان باغچه عبور می کنی ، و طبیعتاً فراموشش می کنی . باغچه آنجاست اما تو به آن نگاه نمی کنی ، پرندگان می خوانند اما تو با پچ پچ درونی ات به راه خود ادامه می دهی . فکر کن : اگر در یک صحرا زندگی کرده باشی و ناگهان یک روز صبح خود را در میان باغی زیبا با درختان و آواز پرندگان ببینی ، همانگون از میان باغ خواهی گذشت که هر روز می گذشتی ؟ نه ! اینک تو می خواهی برقصی ، با لذت فریاد بزنی . آواز بخوانی ، منفجر بشوی ! آن تجربه ی بزرگی خواهد بود ، بسیار بسیار آگاه و هشیار خواهی شد . تمام آن گفتگوی درونی متوقف خواهد شد . اما تو هر روز از همان باغچه می گذری ، و فراموشش کرده ای . اولین روزی را به یاد آور که زنت یا مردت را دیدی ، مسحور شده بودی ! چه هیجانی ، چه سعادت ! و حالا با همان زن نشست ای و اصلاً به صورتش نگاه نمی کنی . این واقعیت معروفی است که شوهران چهره ی زنان خود را به یاد نمی آورند . تلاش کن . تلاش کن تا به یاد آوری که همسرت چگونه به نظر می رسید ، و تو بسیار متعجب خواهی شد . تو می توانی به یاد آوری که همسایه ی همسرت چگونه به نظر می رسید ، چه نوع ساری ای امروز صبح پوشیده بود ... همسایه ی همسرت ، نه همسرت .

سالهاست که به همسرت نگاه نکرده ای . اگر چهره اش با جادو ناگهان عوض شود بعد از ماهها و سالها متوجه خواهی شد ... زیرا چه کسی به همسر خودش نگاه می کند ؟

مدت درازی است که دستش را با هیجان لمس نکرده ای ، با آوازی در قلبت ؟ دست او را در دست می گیری اما با حرکتی تهی آن را انجام می دهی . بی هیچ احساسی .

روزی ، مردی به خانه اش آمد و شریکش را دید که دارد همسرش را می بوسد . شریکش بسیار ترسیده بود که مرد او را آزار دهد ، اما مرد او را به کناری کشید و گفت : « تو مرا متحیر کردی . من مجبورم آن زن را ببوسم اما تو چرا ؟ آیا دیوانه شده ای یا چیز دیگری ؟

دیر یا زود ، تو آنچه را که در دسترس توست فراموش می کنی . دیگران می دانند که تو در چه خانه ی زیبایی زندگی می کنی ؛ خودت نمی دانی . دیگران می دانند که چه بچه های زیبایی داری ؛ تو نمی دانی . دیگران فکر می کنند که تو خوشبختی ، این و آن ؛ تو نمی دانی .



مشکل اینجاست : زیرا ما خودهای خودمان هستیم ، و ما همیشه همان بوده ایم ، از ازل ، طبیعی است که همان دربارۀ اش فراموش کنیم . به خاطر آن گرایش طبیعی ، فرد خودش را فراموش می کند . و فرد به دیگران علاقمند شود ، در هزاران چیز ... سانسارا .

تو از احساس جدیدی به سمت احساس جدید دیگری یورش می ببری . تو زمانی برای مراقبه نداری . مردم نزد من می آیند ، و اگر به آنها بگویم که مراقبه کنید ، می گویند : « اما ما وقت نداریم » آنها وقت کافی برای دیدن فیلم دارند ، آنها وقت کافی برای کارت بازی دارند ... می توانی آنها را در اتاق سامندرا پیدا کنی که نشسته اند و پوکر بازی می کنند . آنها برای غیبت کردن وقت دارند . اما برای مراقبه ؟ ناگهان محدودیت زمانی به وجود می آید . آنها برای جنگیدن وقت دارند ، عصبانی بودن ، آنها برای خواندن روزنامه های احمقانه وقت دارند ... و چه ژرف به درون آن روزنامه ها فرو می روند ! انجیل آنها می شود ؛ هر خط آن را می خوانند ، از ابتدا تا انتها . اما تو دربارۀ ی مراقبه حرف می زنی و فوراً ، بی هیچ اندیشه ای ، واکنش می آید : « اما ما هیچ وقتی نداریم ! » آنها واقعاً چه می گویند ؟ می گویند که به خدشان علاقمند نیستند . که علاقه ای به نشستن در سکوت برای یک ساعت و نگرستن به درون وجودشان را ندارند . برای چه ؟ آنها می توانند آن زمان را صرف کسب درآمد کنند ، می توانند مراقب مغازه شان باشند ، یا می توانند هزار کار دیگر بکنند . چرا به نافت خیره شوی ؟ برای چه ؟ هیچکس علاقه ای به خودش که در آنجا وجود دارد ، ندارد . پس چرا زحمت آن را بکشد ؟ فرد همیشه آنجاست ، چرا نگرانش باشد ؟ همه به بیرون می پردازند ... اما تنها زمانی فرد حقیقت را در می یابد که به درون رود .

ای کیو می گوید :

رقت انگیز هستند
مردمی که نمی دانند
نیروانا و سعادت ابدی آن را !

بله ، آنها ناچارند افسوس بخورند .

آنها بدبختی خودشان را خلق می کنند ، آنها رنج خودشان را می آفرینند و جهنمشان را . آنها به آتش جهنم سوخت می رسانند . آنها ناچارند افسوس بخورند زیرا که نمی دانند سعادت چیست ، و چه برکتی می آید زمانی که تو به درون می روی . آنها نمی دانند چه نوع برکتی در انتظار آنهاست . آنها نمی دانند که زندگی رنگ کاملاً تازه ای به خود می گیرد ، چه جشن و شادمانی ای ... زمانی که به درون می روی .

و آنها همه به دنبال شادمانی اند اما بدبختی می آفرینند . آنها ناچارند افسوس بخورند . ای کیو درست می گوید ... او می گوید :

رقت انگیز هستند
مردمی که نمی شناسند
نیروانا و سعادت ابدی اش را !

به درون برو ، و تو با بزرگترین گنجها که در آنجا وجود دارد برخورد خواهی کرد . و خواهی دانست تمام آنچه که سالیان سال به دنبالش بوده ای ، همیشه در درون تو در دسترس تو بوده است ، از همان آغاز جزئی از طبیعت تو بوده است . و چرا آن را از دست می دهی ... زیرا تو به بیرون می نگری و آن در درون است . تو بیرون را می جویی اما آن در درون است . بنابراین جستجوی تو به گنج منجر نمی شود .



قبل از این که راه‌های بی نهایت به سمت جهان بیرونی را بپیمایی ، نگاهی اجمالی به درون بینداز . قبل از اینکه به جستجو پردازی ، این بسیار واقع گرایانه به نظر می رسد ، نگاهی به درون انداختن . چه کسی می داند ؟ شد با بودا باشد .

و تمام بوداها نمس توانند بر خطا باشند ! بدون استثناء هرکسی که به درون نگریسته آن را یافته است . و بدون استثنا هرکسی که به بیرون نگریسته آن را نیافته است . تمام کسانی که در دنیا به جستجو پرداخته اند ، شکست خورده اند . در پایان فقط نا امیدی را به دست آورده اند و ناکامی را .

فقط به این انسانها فکر کن - گوتاما بودا ، کریشنا ، مسیح ، زرتشت ، لائوتزو - به این انسانها ببینیش ، چه سعادت‌مند به نظر می رسند ، چه رایحه ای با خود دارند . از کجا می آید ؟ آنها فقط در سکوت در جایشان نشسته اند و فرد تهییج و مسحور می شود . این انسانها جادویی با خود دارند ، معجزه ای که همواره در اطراف آنها رخ می دهد . از کجا می آید ؟ آنها هیچ قدرت آشکاری از جهان ندارند . آنها برای شاد بودن به هیچ چیز نیاز ندارند .

گزارش شده است : زمانی که بودا برای اولین بار به واراناسی آمد ، او بیرون واراناسی زیر یک درخت ماند ، یک درخت انجیر هندی بزرگ . غروب آفتاب بود و اشعه های قرمز خورشید از میان شاخ و برگ درخت می گذشتند و بر چهره ی بودا نور می پاشیدند و او آنجا در آرامش نشسته بود . پادشاه واراناسی با ارابه اش آمد . تصادفاً او را در راهی که از آن می گذشت دید ، به زیبایی هرچه تمام تر نشسته بود . با شکوه بسیار . آن مرد ، پادشاه هرچیزی را که یک انسان آرزو داشت داشته باشد ، داشت . و می دانی او کجا می رفت ؟ می رفت تا خودکشی کند ! - زیرا او خسته بود ، تحلیل رفته بود ، بیهوده می زیست .

او بیهودگی تمام چیزها را دیده بود و تصمیم گرفته بود « حالا دیگر کافی کافی است » و داشت با ارابه اش به کوهستان می رفت تا خودکشی کند . و آنگاه در جاده این مرد زیبا را دید ، این گدا ، چنان نشسته بود که زیبایی غروب خورشید در برابرش هیچ بود . او طلایی به نظر می رسید . و سکوت عظیمی در اطراف درخت بود - آن سکوت از آن درخت نبود ، یقیناً ، زیرا پادشاه از کنار درختان بسیاری گذر کرده بود .

وقتی یک بودا می نشیند ، او فضای خودش را خلق می کند . متون مقدس شرقی می گویند : جایی که یک بودا زندگی می کند ، فضای ویژه ای در اطراف او خلق می شود . آنان که در آن فضا زندگی می کنند شروع به رشد کردن می کنند . آنها وارد یک جریان می شوند ، شروع می کنند به سواری با موج بودا . این معنای حوزه ی بودایی است .

آن بی نهایت ساکت است ! پادشاه هرگز چنان سکوتی را ندیده بود ، چنان سکوت بارداری ، چنان سکوت زنده ای . او سکوت حاکم بر قبرستان را دیده بود . زیرل او هرگز مردی همچون بودا را ندیده بود ، او هیچ باوری از سکوت واقعی نداشت . برای اولین بار او آنجا بود ، بطور نزدیکی قابل لمس . تو می توانستی آن را لمس کنی ، می توانستی آن را در دستانت بگیری . می توانستی آن را بچشی ، می توانستی آن را به گونه ات بکشی و خنکی اش را حس کنی . آن آنجا بود ، بسیار آشکار .

او ارابه را نگهداشت . به ارابه رانش گفت : « نگه دار ! من باید دوباره فکر کنم . اگر این مرد می تواند اینچنین سعادت‌مند و ساکت باشد ، شاید در زندگی چیزی است که من در پی اش نبوده ام .

خودکشی ام را فراموش کن ! این مرد ذهنم را عوض کرد ، این مرد وجودم را عوض کرد . حضور این مرد نشانه ی کافی مبنی بر این است که زندگی به شیوه ای دیگر هم می تواند وجود داشته باشد . من اما روش او را نمی دانم .. »

او به بودا گفت : « من فقط یک پرسش دارم : من چیزی در اطراف تو نمی بینم ، فقط یک کاسه ی گدایی . چگونه یک فرد فقط با یک کاسه ی گدایی می تواند این قدر شاد باشد ؟ من با پادشاهی عظیم خویش شاد نیستم ! و تو به بی نهایت شاد به نظر می رسی ، آخر شاد ! » .



بودا چشمانش را گشود ، آن چشمان نیلوفرین ... و پادشاه نمی توانست باور کند ، تعظیم کرد و پاهایش را لمس اتفاقی در او رخ داد – فقط با آن نگاه ، آن دو چشم . در پشت آن دو چشم شخصی وجود نداشت جز يك حضور . ف پرتو . آن دو چشمان خالی ، و با این حال سرشار از هستی . خالی از نفس ، اما سرشار از هستی . آن دو چشم باهوش می بایستی همچون دو پرتو نورانی در وجود پادشاه نفوذ کرده باشند . او لمس کرد ، راه افتاد .

بودا گفت : « وضعیتی که تو در آن قرار داری ، من نیز يك روز در آن وضعیت قرار داشتم . من تو را درك می کنم . من نیز پسر يك امپراطور بزرگ بودم . من در کاخها زیسته ام ، من در تجملات و عیش و نوش زیسته ام ، می دانم . من نا امیدی ناشی از داشتن همه چیز و با این حال نداشتن هیچ چیز را می فهمم . می توانم تو را درك کنم – هیچ کس نمی تواند تو را درك کند ، اما من می توانم . من دقیقاً شبیه تو بودم ! و من نیز بارها به خودکشی اندیشیده بودم ، بارها و بارها . اما به تو می گویم : به چشمانم نگاه کن . من نیز يك روز در وضعیتی قرار گرفتم که تو امروز در آنی . و من به تو می گویم ، تو نیز می توانی يك روز در وضعیتی قرار بگیری که من در آن هستم – زیرا ما هر دو شبیه هم هستیم . هر انسانی این توانایی را دارد که شکوفا شود ، گسترده شود ، نیلوفر شود .

رقت انگیز هستند

مردمی که نمی دانند

نیروانا و سعادت ابدی آن !

چقدر غمگین اند

در زندگی ، مرگ ، و بی ثباتی !

غم و غصه ی مردم چیست ؟ بدبختی آنها چیست ؟ بدبختی آنها این است : آنها مجبورند نفس را خلق کنند . آنها آن را به وجود آورده اند – زیرا خودشان را نمی شناسند ، و فرد نمی تواند بدون يك خود زندگی کند . آنها نمی دانند که چه کسی هستند ، و فرد بدون شناختن خود نمی تواند زندگی کند ، نمی تواند وجود داشته باشد . پس چه کار می کنند ؟ آنها خودی غلط را خلق می کنند .

جستجوی واقعیت دشوار به نظر می رسد . خلق يك خود مصنوعی و پلاستیکی به نظر بسیار ساده می رسد . ما نفس را به عنوان جایگزین به وجود آورده ایم . آن مرکز کاذب است که به ما این حس را می دهد که می دانیم چه کسی هستیم . اما این خود کاذب پیوسته در خطر است . آن کاذب است – پیوسته باید حمایت شود . همیشه به یاد داشته باش ، اگر مدام مجبور باشی که از چیزی حمایت و پشتیبانی کنی ، پس آن کاذب است . واقعی در آهنگ خود باقی می ماند : کاذب باید حمایت شود . اگر تو ناچاری که مدام خود را به یاد آوری که اگر از آن حمایت نکنی آن خواهد رفت ، فقط این معنا را می دهد که کاذب است .

واقعی نمی تواند برود ؛ راهی برای رفتن آن وجود ندارد . واقعی باقی می ماند . فکر کن : تو برای میلیونها زندگی به درون خودت نگاه نکرده ای – آن هنوز آنجاست . نیازی به حمایت تو ندارد . آن پایه و اساس تو است . آن از تو حمایت می کند ! چگونه می تواند نیازمند حمایت تو باشد ؟ اما نفس به حمایت تو نیازمند است .

اگر تو مبلغ معینی پول در بانک داری ، ناچاری تا آن را افزایش دهی ؛ وگرنه ، نفس تو احساس خفگی می کند . اگر تو پرستیز خاصی در جامعه داری ، ناچاری تا آن را رشد دهی . تو ناچاری مدام نفس ات را باد کنی ؛ اگر باد کردن را متوقف



کني ، شروع به مردن مي کند . آن شبیه پدال دوچرخه است – تو ناچاري مدام پدال بزني . اگر پدال زدن را متوقف
سقوط خواهی کرد . نفس به تلاش مداوم نیاز دارد ؛ آن باید بارها و بارها خلق شود .

به همین دلیل است که تو هر روز منتظر افرادی هستی که از تو حمایت کنند . زن تو دیروز گفت : « تو مرد زیبایی هستی
» حالا گفتن دوباره و دوباره ی آن بی معنی است ، زیرا او آن را یکبار گفته است . اما تو امروز نیز منتظری تا او به تو بگوید
که یکی از زیباترین مردان دنیا هستی . آن فقط يك دوباره گویی است . حالا دیگر هیچ هدفی در گفتن آن وجود ندارد . او
آن را گفته است ! اما تو منتظری ، و آن دوباره تو را به هیجان می آورد . . فردا دوباره تو منتظری ، و آن تو را به هیجان
خواهد آورد .

رکاب زدن .

کسی به تو احترام می گذارد ؛ او باید به تو احترام بگذارد . در واقع ، او با احترام گذاشتن به تو رشد می کند ، فقط
اینگونه می توانی نفس خودت را حمایت کنی .

و مشکل اینجاست که تو نمی توانی زمانی که می میری این نفس را نگه داری – زیرا زمانی که می میری ، چگونه می
توانی از چیزی حمایت کنی ؟ پس زمانی که مرگ می آید ، نفس شروع به ناپدید شدن می کند . دیگر نمی توانی رکاب
بزنی – چگونه می توانی دوچرخه سواری کنی وقتی که در حال مردنی ؟

از این رو ترس از مرگ – زیرا مرگ نفس تو را نابود خواهد کرد . از این رو ترس از مرگ . همه از مرگ می ترسند .
و بیندیش : تو فقط از مرگ نمی ترسی ، تو از زندگی نیز می ترسی . نفس از زندگی نیز می ترسد ، زیرا در تجربیات
عمیق زندگی نیز نفس می میرد . وقتی که واقعاً در عشق فرو رفته ای ... چرا آن را فرو رفتن می نامی ؟ تو از نفس فرو
می افتی . وقتی در عشق فرو می روی ، نفس خرد می شود . به همین دلیل است که نفس پرست واقعی نمی تواند
کسی را دوست بدارد – نمی تواند ، زیرا ناچار است از برج نفس خود پایین بیاید ، ناچار است پایین بیاید . ناچار است
دست يك زن یا مرد معمولی را بگیرد . او ناچار است به شیوه ای معمولی رفتار کند .

بسیاری از مردم مجرد می مانند ، نه به خاطر این که مذهبی هستند بلکه فقط به خاطر اینکه آنها نفس پرست هستند .
آن احساس خوبی دارد ککه تو به کسی نیازی نداری ؛ نفس احساس خوبی می دهد . نیازی نداری به کسی تعظیم
کنی . در عشق فرد باید تعظیم کند ، فرد باید تسلیم شود . فرد باید به شیوه ی انسانی رفتار کند ، فرد باید يك وجود
انسانی باشد . عشق برای نفس خطرناک است .

و عشق ، زندگی است ! اگر از عشق می ترسی ، از زندگی می ترسی .

بنابراین در موقعیت های زندگی نیز نفس مدام در ترس است . آن يك چیز کاذب است . به هزار و يك دکور نیاز دارد . و
همچنان در ترس باقی می ماند ، زیرا زندگی تغییر می کند . هیچ چیز همان باقی نمی ماند ، آن يك رودخانه است .

بنابراین چگونه باور داری که کسانی که امروز به تو احترام می گذارند فردا نیز چنین کنند ؟ چگونه می توانی باور داشته
باشی که فردا قادر خواهی بود نفس ات را نگه داری ؟ چه کسی می داند ؟ امروز تو يك نخست وزیر هستی ، فردا ممکن
است نباشی . دیروز نخست وزیر نبودی ، امروز هستی ؛ هیچ اطمینانی برای فردا وجود ندارد . شاید کسی دیگر تو را از
ریاست به زیر کشد – زیرا میلیونها نفر سعی می کنند نخست وزیر شوند ؛ هر کسی به روش خودش سعی می کند .
چگونه می توانی ایمن باشی ؟ جایی که همه سعی دارند به نخست وزیری برسند ، چگونه می توانی ایمن باشی ؟
نمی توانی بخوابی ، نمی توانی آسوده باشی ، باید همیشه محافظ داشته باشی . همیشه باید جایی را که مردم در
حال حرکت اند را ببینی ، آنها چه می کنند . حتی نزدیکترین همکارانت را باید ببینی ، زیرا آنها خطرناکتر اند . زیرا آنها
خیلی نزدیک اند ، هر لحظه می توانند تو را واژگون کنند . حتی همکاران دشمن اند .

ماکیاولی می گوید : در سیاست ، دوستی وجود ندارد ، نمی تواند باشد .



ماکیاولی می گوید : رازهای خود را حتی به دوستت نگو ، زیرا یک روز اگر آنها به دشمن تبدیل شوند به دردسر خود افتاد .

اگر پول داری پس به ناچار مدام در ترس هستی ، زیرا هر کسی آماده است تا آن را بقايد . این همان شیوه ای است که تو نخستین بار به کار گرفته ای ، پس تو شیوه را می دانی . در این زندگی ، جایی که همه چیز مدام تغییر می کند ، تو نمی توانی در اطمینان باشی .

بنابراین این سه چیز مدام غم و اندوه و بدبختی می آفرینند : زندگی ، مرگ ، بی ثباتی .

و در ژرفای درون فضایی وجود دارد که ابدی است و هرگز تغییر نمی کند . فضایی درون تو وجود دارد که بی زمان است ، تغییرات زمان در آن منعکس نمی شود ؛ متعالی می ماند ، ماورایی .

فضایی درون تو وجود دارد که زندگی است ، زندگی ناب ، و هیچ از مرگ نمی داند .

فضایی درون تو وجود دارد که عشق ناب است ! و تو از عشق می ترسی و تو از زندگی می ترسی و تو از مرگ می ترسی و تو از تغییر می ترسی .

تمام اینها اتفاق افتاده است زیرا جانشین کاذبی را به وجود آورده ای . جانشین کاذب جذاب به نظر می آید زیرا هرکسی آن را دارد . مردم تقلید می کنند . آن را تماشا کرده ای ؟ اگر همسایه ات ماشین بزرگتری از تو بخرد ، ناگهان تو نیز به ماشینی بزرگتر نیاز پیدا می کنی . فقط یک لحظه قبل ، نیازی وجود نداشت ؛ فقط یک لحظه قبل ، تو در مورد ماشین بزرگتر فکر نکرده بودی . حالا چگونه ناگهان نیاز از راه می رسد ؟ زیرا همسایه یکی از آن را خریده است . حالا او نفس بزرگتری دارد و نفست تو را تهدید می کند ؛ تو باید ماشین بزرگتری بخری . حتی اگر پول خریدش را نداشته باشی ، به هر حال باید بخری .

مردم زندگی شان را برای چیزهای بیهوده تلف می کنند . مردم به انداختن چیزهایی ادامه می دهند که نیازی به آنها ندارند . مردم پولشان را صرف خرید چیزهایی می کنند که هیچ نیازی به آنها ندارند ، برای تحت تأثیر قرار دادن کسانی که دوستشان نمی دارند . آنها حتی حاضرند ماشین را قسطی بخرند ، حتی اگر نیازی به آن نداشته باشند ، فقط برای تحت تأثیر قرار دادن کسانی که دوستشان نمی دارند .

شنیده ام :

دو گاو در یک چراگاه کنار اتوبان می چریدند و یک کامیون شیر داشت از آنجا عبور می کرد . روی کامیون نوشته شده بود : پاستوریزه ، هموژنیزه ، درجه 1 ، به اضافه ی ویتامین بی . یکی از گاو ها به طرف دیگر چرخید و گفت : « باعث می شوند احساس کنی به نوعی ناقص هستی ، اینطور نیست ؟ »

مردم چنان بادکنک های بزرگی دارند ، بادکنک های نفس ها ، و آدمی احساس می کند که ناقص است . کسی این را دارد ، کسی آن را دارد - - و تو احساس می کنی که فقیر هستی . تو فقیر نیستی ! مقایسه ، فلاکت می آورد . و ثروتمند واقعی کسی است که بدون مقایسه می زید . او چگونه می تواند فقیر باشد ؟ مقایسه ها را رها کن و تو ثروتمندی ؛ آنگاه تو هرگز فقیر نخواهی بود . به مقایسه ادامه بده و فقیر خواهی ماند - - مقدار ثروت تو ربطی به موضوع ندارد . تو همیشه فقیر باقی خواهی ماند ، زیرا همیشه کسی وجود دارد که از تو بیشتر داشته باشد .

و میلیونها چیز وجود دارد ، بنابراین میلیونها فلاکت و تهدیدستی وجود دارد . کسی همسر زیبایی دارد ؛ تو فقیری . کسی ماشین بزرگتری دارد ؛ تو فقیری . کسی خانه ی بزرگتری دارد ؛ تو فقیری . کسی از تو بلند قد است ؛ تو فقیری . چه بسیار فلاکتها ! همان قدر که چیز وجود دارد همان قدر نیز فلاکت هست .

مقایسه را رها کن . اما نفس از طریق مقایسه می زید .

شاکا ، و آمیتا نیز ،

در ابتدا وجود انسانی بودند



من نیز نباید باشم
به شکل يك انسان ؟

شاکا نام بودا است . او از خاندان شاکا ها است ، از این رو شاکا نامیده می شد . آمیدا نام بودای دیگری است ، آمیتاب -
- آمیدا شکل ژاپنی آمیتاب است . اما هر دو آنها وجود انسانی هستند ، ای کیو می گوید .

شاکا ، و آمیتا نیز ،
در ابتدا وجود انسانی بودند
من نیز نباید باشم
به شکل يك انسان ؟

این همان منظور من است وقتی که می گویم بودیسم الهیات را نابود کرد و نوع جدیدی از مذهب را آفرید - - يك انسان
شناسایی خلق کرد ، مذهب انسان محور . بودا چنان شکوهی به انسان می دهد که هرگز قبل و بعد از او به انسان داده
نشده است . بودا انسان را اوج قله ی آگاهی می سازد . بودا به انسان عشق ورزید و به انسانیت احترام گذاشت . بودا
می گوید : تو درست مانند من هستی ! نیازی به نگرانی نیست . اگر من توانستم بودا شوم ، تو هم می توانی بودا
شوی . و روشن بین بودن چیز به خصوصی نیست ؛ آن جزئی از حقوق اولیه تو است .

شگفت انگیز ، به راستی ،
گل نیلوفر قانون !
چه دورانها که گذشته است ،
هنوز همان رنگ .

و بوداگونهگی چیست ؟ چیست این بوداگونهگی که هر انسانی می تواند به آن برساند ؟ آن يك چشمه ی درونی است ،
چشمه ی مرکز درون تو . مرکز درون تو تبدیل به نیلوفر می شود .

شگفت انگیز ، به راستی ،
گل نیلوفر قانون !
چه دورانها که گذشته است ،
هنوز همان رنگ .

و آن بی تغییر است ، بی انتها است ، ابدی است . وقتی که آن شکوفایی درون را ببینی ، مرگ ناپدید می شود . وقتی
که آن شکوفایی درون را ببینی ، زندگی ات معطر می شود . زندگی ات آواز می شود ، يك جشن . آنگاه زندگی سعادت و
زیبایی و برکت دارد .

این نیلوفر درون ، همه آن را با خود دارند و هیچکس از آن آگاه نیست . آگاهی ما توسط چیزهای بسیار آزار می بیند .
آگاهی ات را از چیزها خلاص کن ، چرخي بزن . و من نمی گویم که برای همیشه چرخ بزن ؛ من فقط می گویم یکبار بچرخ
، و همهی مدیتیشن همین چرخیدن است .



روزي شصت دقیقه ، جان را فراموش کن . بگذار جهان از تو ناپدید شود و تو از جهان ناپدید شوی . چرخي بز ، یل
صد و هشتاد درجه ، و فقط به درون بنگر . در آغاز فقط ابرها را خواهی دید . نگران آنها نباش ؛ آن ابرها توسط سرن
خودت به وجود آمده اند . تو با خشم ، نفرت ، حسد و تمام انواع حفره های سیاه برخورد خواهی کرد .
تو آنها را سرکوب کرده ای ، پس آنها وجود دارند . و آن به اصطلاح مذاهب شما به شما آموزش داده اند که آنها را سرکوب
کنید ، پس آنها همچون زخم آنجا هستند . تو آنها را پنهان کرده بودی .

به همین دلیل است که تأکید من ابتدا بر پالایش است . با پالایش بزرگ قادر خواهی بود از میان آن ابرها بگذری . آن
خسته کننده خواهد بود ، و ممکن است آنقدر بی تاب شوی که دوباره به جهان بازگردی . و خواهی گفت : « هیچ چیز
وجود ندارد . نه نیلوفری هست و نه رایحه ای ، فقط تعفن و آشغال هست . »

تو آن را می شناسی . وقتی چشمانت را می بندی و شروع به حرکت می کنی ، با چه برخورد می کنی ؟ تو با آن
سرزمین های زیبا که بودا ها درباره اش گفته اند روبرو نمی شوی . تو با جهنم روبرو می شوی ، ناراحتی های سرکوب
شده منتظر تو هستند . خشم زندگی های بسیار انباشته شده . آنجا فقط آشفتگی وجود دارد ، بنابراین آدمی می
خواهد در بیرون باقی بماند . آدمی می خواهد به سینما برود ، به کلوب ، به دیدن مردم و چرند بافی . آدمی می خواهد
مشغول باقی بماند تا زمانی که خسته شده و به خواب رود . این روشی است که تو زندگی می کنی ، این سبک زندگی
تو است .

بنابراین ، زمانی که آدمی شروع به نگاه کردن به درون می کند ، طبیعتاً بسیار گیج و آشفته می شود . بودا ها می گویند
که آنجا برکت و رایحه ی عظیمی وجود دارد ، تو با نیلوفر های شکوف روبرو می شوی - - و چنان رایحه ای که ابدی است
، و رنگ گلها همان باقی می ماند ؛ آن پدیده ای متغیر نیست . آنها درباره ی این بهشت سخن می گویند ، آنها درباره ی
این پادشاهی خداوند که در درون تو است سخن می گویند . و وقتی که تو به درون می روی ، فقط با جهنم روبرو می
شوی .

تو بهشت بودا ها را نمی بینی اما اردوگاه اسرای جنگی آدولف هیتلر را می بینی . شروع به فکر کردن می کنی که همه
ی اینها چرند است ، بهتر است که در بیرون بمانم . و چرا با زخمهایم بازی کنم ؟ - - آن آسیب می زند . و چرک شروع
می کند به جاری شدن از آن زخمها و آن کثیف است .

ولی پاکسازی کمک می کند . اگر پالایش کنی ، اگر از طریق « مدیتیشن بی نظم » عمل کنی ، تمام این ابرها را دور
خواهی ریخت ، تمام این تاریکی ها را دور خواهی ریخت ، آنگاه آگاهی آسان می شود .

آن دلیل من برای تأکید بر مدیتیشن بی نظم در اولین گام است و آنگاه مدیتیشن های آرام . نخست مدیتیشن نهایی فعال ،
آنگاه مدیتیشن های منفعل . فقط زمانی می توانی مدیتیشن منفعل و آرام را شروع کنی که تمام آن آشغالها را دور ریخته
باشی . خشم دور ریخته شده ، حسد در ریخته شده ... لایه ای بر لایه ای دیگر ، آنجا وجود دارند . اما زمانی که آنها را
دور ریختی ، می توانی بلغزی . مانعی وجود نخواهد داشت .

و ناگهان نور درخشان سرزمین بودا . و ناگهان در دنیای کاملاً متفاوتی هستی - - دنیای قانون نیلوفر ، دنیای دارما ، دنیای
تائو .

شگفت انگیز ، به راستی ،

گل نیلوفر قانون !

چه دورانها که گذشته است ، هنوز همان رنگ .

هلال ماه



کامل مي شود ، و کم مي شود ،
و هيچ چيز باقي نمي ماند ؛
اما هنوز ، در طلوع وجود دارد ،
هلال ماه !

زندگي هاي فرد مي آيند و مي روند ، اما زندگي ابدي باقي مي ماند .
آن شبیه ماه است - - ديدی ؟ براي پانزده روز بزرگتر و بزرگتر مي شود ، و آنگاه شب ماه کامل فرا مي رسد . سپس
شروع به کوچکتر شدن و کوچکتر شدن مي کند ، و يك شب کاملاً ناپديد مي شود . اما تو فکر مي کنی ماه ناپديد مي
شود و آشکار مي شود ؟ ماه همان باقي مي ماند ؛ همیشه آنجاست . آشکاري يا ناپيدي فقط منطري از ماه است .
واقعيت ماه همیشه آنجاست .

هلال ماه
کامل مي شود ، و کم مي شود ،
و هيچ چيز باقي نمي ماند ؛
اما هنوز ، در طلوع وجود دارد ،
هلال ماه !

بنابراين تو در دو بعد زندگي مي کنی ، بر دو سطح . در اپانيشاد آنها داستاني دارند ، داستان يا استعاره ، از دو پرنده اي
که در يك درخت زندگي مي کنند ، کاملاً شبیه هم هستند . يك پرنده بر بالاترين شاخه مي نشيند ، بي نهايت خاموش ،
ساکت ، بي حرکت ، هيچ کاري انجام نمي دهد ، با چشمان بسته ، جايي در درون . پرنده ي ديگر در پايين ترين شاخه
ها ، از يك شاخه به شاخه ي ديگر مي پرد ، اشتياق فراوان براي اين گل ، براي آن ميوه ، رقابت با اين و با آن ، حسد بر
اين و بر آن - - در يك بي قراري مدام .
آهسته آهسته ، آن پرنده ، پرنده ي بي قرار ، از بي قراري خسته مي شود . و يك روز به بالا نگاه مي کند و پرنده ي ديگر
را مي بيند که کاملاً شبیه او است - - کاملاً شبیه او ، مانند يك المثني - - و بسيار ساکت ، آسوده ، آرام ، متين ، گويي
که پرنده ي ديگر وجود ندارد .

فقط سکوت وجود دارد . پرنده ي بي قرار مجذوب اين جادو مي شود ، شروع مي کند به بالا رفتن از شاخه ها ... آغاز
مريد گونگي . نزديکتر و نزديکتر مي آيد ، و سرانجام با پرنده ي ديگر يکي مي شود . و اپانيشاد مي گويد اينها دو
پرنده نيستند : دو جنبه از آگاهي اند . و هر فرد اين دو جنبه را دارد . شاهد دروني تو همينک بر درخت زندگي نشسته
است . گل نيلوفر آبي در همه ي زيبايي و شکوه و جلال اش شکوفه مي دهد . و تو از اين شاخه به آن شاخه مي پري -
- رقابت ، حسد ، خشم ، تنفر ، مبارزه ، هزار و يك کار انجام مي دهی و در پايان بيهوده و بي نتيجه ...
به بالا نگاه کن ! و به ياد لسهار ، « به بالا نگاه کن » دقيقاً همان معنای « به درون نگاه کن » را مي دهد . « به بيرن نگاه
کن » يعني « به پايين نگاه کن » . « به بالا نگاه کن » يعني « به درون نگاه کن » - - آنها هم معني اند . به بالا نگاه کن يا
به درون نگاه کن ، و ناگهان وجودي در تو نشسته است ، يك بودا . و فرد شروع به حرکت مي کند ، جذبه روحاني او را فرا
مي گيرد ، جادوي سکوت ، و يك روز با مرکز دروني يکي مي شود .



تمام تغییرات برای این پرنده ی بی قرار اتفاق می افتد - - طلوع ماه ، کم رنگ شدن ماه . برای پرنده ی دیگر هیچ نمی افتد - - شاهد - - آن همیشه همان است .

هر زمان آنها را می بینیم ، همگی هستند

همانگونه که هستند :

درخت بید سبز است ،

گل قرمز است .

در دنیا هیچ چیز تغییر نمی کند ، به یاد داشته باش .

وقتی به درون می روی ، هیچ چیز در دنیا تغییر نمی کند . فقط تو تغییر می کنی ، نگرش تو عوض می شود ، بینش تو عوض می شود . دنیا همان باقی می ماند ، همانگونه که بود پیش می رود . رودخانه ها جاری می شوند ، پرندگان آواز می خوانند ، گلها شکوفا می شوند ... دنیا همان طور ادامه می یابد . اما تو دیگر همان نیستی . و زمانی که از آن بینش درونی به بیرون می نگری ، چیزها نیز حالا یک زیبایی تازه دارند .

هر زمان آنها را می بینیم ، همگی هستند

همانگونه که بودند ...

حالا می توانی چیزها را همانگونه ببینی که هستند . قبل از آن ، تو چیزها را نمی دیدی ، هرگز ، همانگونه که هستند . برای مثال ، تو از کنار باغچه ی همسایه ات می گذری ، و یک رز زیبا شکوفا شده است . می توانی این گل رز را همانگونه که هست ببینی ؟ نمی توانی ؛ حسادت وجود دارد که تو را مانع می شود . آن در باغچه ی همسایه ات شکوفا شده ، نه در باغچه ی تو - - چگونه می توانی از آن لذت ببری ؟ در واقع تو جریحه دار می شوی ، از آن صدمه می خوری ، زیرا گلهای تو بسیار ریز به نظر می آیند . آنجا مقایسه هست . تو احساس خوبی نداری فقط به چرندی آن نگاه کن . چنین گل رز زیبایی ، اما عقیده ی « آن باغچه ی من نیست ، نفس مرا بالا نمی برد » و تو زیبایی آن را از دست می دهی . حالا تو می خواهی آن را صاحب شوی .

تو زن زیبایی را می بینی که در حال گذر است ، اما او به شخص دیگری تعلق دارد ، نه به تو . تو می خواهی این زن را مال خود کنی . تو فقط زمانی می توانی زیبایی این زن را حس کنی که او مال تو باشد . در واقع ، تصاحب زیبایی کشتن آن است .

چگونه می توانی زیبایی را تصاحب کنی اگر که عاشق آنی ؟ غیر ممکن است . عشق و مالکیت مخالف و متضاد هم هستند ؛ آنها نمی توانند با هم بروند . لحظه ای که زیبایی را تصاحب می کنی ، همان لحظه آن را کشته ای . تو آن را به یک شیء کاهش داده ای ، آن یک وسیله است .

زیبایی فقط زمانی می تواند دوست داشته باشد و لذت ببرد که مالکیتی وجود نداشته باشد . بنابراین زمانی که انسان توسط بینش درونی خود متحول می شود ، وقتی او به درونی ترین مرکز خود رسیده است و تمام بازیهای نفس را دیده که کاذب اند ، و او در ابدیت مستقر شده است - - شادی آن و سکوت آن - - فقط یک شاهد می شود ، آنگاه چشمانش را باز می کند : حالا او می تواند چیزها را همانطور ببیند که هستند .



گل فقط يك گل است ، آن مال هيچكس نيست . زن زيبا صرفاً زيباست ، مال هيچكس نيست . چگونه يك زن مي مال كسي باشد ؟ ناگهان هستي آن را همانگونه كه هست آشكار مي سازد ، تمام من-تو ها رفته اند . و وقتي رفت ، كشمكش ناپديد مي شود . در آن آگاهي

درخت بيد سبز است ،

گل قرمز است .

گل به خاطر شكوفايي در باغچه ي همسايه كمتر قرمز نيست . درخت بيد به خاطر اين كه مال تو نيست كمتر سبز نيست . چون تو اندوهگيني درخت بيد كمتر سبز نيست . آن را تماشا كرده اي ؟ چيزها با خلق و حالت تو تغيير مي كنند . اگر شاد هستي ماه زيبا به نظر مي رسد و خيلي شاد . و وقتي غمگيني ماه غمگين و نا اميد به نظر مي رسد . تو حالت ات را بر چيزها منعكس مي كني .

زماني كه انسان به مركز نهايي رسيد ، ديگر بازتابي وجود ندارد .

او چيزها را همانگونه كه هستند مي بيند . او هرگز نا شاد نيست ، حالا هرگز شاد نيست ؛ تمام آن دوگانگي ها رفته اند . او يكتا باقي مي ماند ، او به طور ابدي ساكت مي ماند ، آسوده و خاموش و سعادتمند . حالا چيزها هستند همانگونه كه هستند ...

درخت بيد سبز است ،

گل قرمز است .

بوديسم به مردم كمك مي كند تا به درك و احساس زيبايي عظيم برسند . اين تصادفي نيست كه اساتيد ذن شعر مي نويسند . هيچكس هرگز نشنيده است كه راهبان كاتوليک نقاشي كنند ، هيچكس هرگز نشنيده است كه سانياسين هاي هندو نقاشي كنند . بوديسم خلاقيت عظيمي را به جهان بخشيده است . چرا ؟ مذاهب ديگر بسيار نا خلاق بوده اند ، مذهب ديگر بسيار بسيار ملال آور بوده اند - - طعم زندگي از دست رفته است . آنها به مردم كمك نكرده اند تا برقصد ، بخوانند ، نقاشي بکشند ، بازي كنند .

خلق كن ! بگذار خلاقيت مذهب تو باشد ، و تو دوباره هرگز گمراه نخواهي شد . بيشتر خلق كني ، بيشتر رشد مي كني . هر دو با هم رخ مي دهند . اگر بيشتر خلق كني ، بيشتر رشد مي كني . اگر بيشتر رشد كني ، بيشتر خلق مي كني .

اگر مذهب صرفاً منفي است و انكار كننده ي زندگي ، آن بسيار زشت مي شود ، يك عفریت مي شود . وقتي كه مذهب خلق مي كند و به تو كمك مي كند تا سبزي و تازگي جهان را بيني و گل هاي سرخ رز را و كمك مي كند اين پرندگان را در يك شفافيت بلورين بشنوي ، كمك مي كند تا احساس كني و و به سكوت حساس باشي ، در هستي مكث كني ، در صداها .

.. به تو كمك مي كند تا در چنان هارموني اي باشي كه بتواني هارموني كل را حس كني ... احساس كردن هارموني كل مقدس شدن است .

پايان فصل 11 !



فصل دوازدهم

خوشحالي ماوراي تجارب

پرسش 1

با وجود این که سخنرانی دیروز شما بسیار جدي و عمیق بود ، غلغلک و خنده ي عجيبی مرا در بر گرفته بود . جایی در عمق درون ، حس شوخ طبعی ای در زیر پوستم وجود داشت . اشکها یم جاری بودند ! آیا لحظات روشنی و بینش به حس شوخ طبعی تولد می بخشند ؟ و اشکها چیستند ؟

بله ، چینمایا ، روشنی همیشه حس شوخ طبعی می آورد . فرد شروع به خندیدن می کند ، نه به دیگران بلکه به خودش . به خنده دار بودن تمام بازیهایی نفس ، به تمام حماقت ذهن آدمی . و وقتی خنده وجود داشت ، اشکها دور نیستند ؛ آنها جنبه های يك انرژی اند . آنها متضاد هم نیستند ، مکمل هم اند . جایی که خنده ای ژرف وجود دارد ، اشکها مجبور به آمدن اند . و جایی که اشکهای عمیقی وجود دارد . خنده به زودی خواهد آمد . آنها با هم حرکت می کنند ، آنها بخشهایی از يك ناحیه اند . ناحیه ي روشنی ، ژرفا ، بینش . شاید شگفت زده شوی اگر بدانی که شیزوفرنیک ها نمی توانند بخندند - - و کسی که نمی تواند بخندد چیزی از شیزوفرنی در او هست ، از لحاظ روانی مریض است . شیزوفرنیک ها فقط زمانی می خندند که از شیزوفرنی خارج شده باشند . خنده ي يك شیزوفرنیک به معنای پایان یافتن درمان او است . این يك واقعیت بسیار مهم است . بسیاری از قدیسان شیزوفرنیک اند - - آنها نمی توانند بخندند .



و تو اگر نتوانی بخندی ، چگونه می توانی بگریی ؟ هر دو غیر ممکن می شوند . وقتی که خنده و گریه غیر ممکن قلب تو کاملاً سخت می شود . هیچ احساس و هیجانی نخواهی داشت ، و شروع به زیستن در سر خواهی کرد واقعیت ات شامل افکار است . افکار خشک هستند - آنها نمی توانند خنده بیاورند ، آنها نمی توانند اشک بیاورند . اشک و خنده از قلب می آیند . و روشنی از ذهن نیست ، روشنی از قلب است . پریشانی از ذهن است . پس چینمایا ، آن تجربه ی خوبی بوده است . شیذوفرنی تو ناپدید شده است ؛ من می توانم درمان را تمام کنم . بیشتر بخند ، بیشتر گریه کن ، دوباره کودک شو . جدیت مرض تو است : جدیت را بپنداز .

و در میان جدیت و صمیمیت آشفته و گیج نباش - - جدیت ، صمیمیت نیست . صمیمیت نیازی به جدی بودن ندارد ؛ صمیمیت می تواند بخندد و بگرید . جدیت قسمتی از ذهن است که بسته شده است و نمی تواند جاری شود . یک وضعیت رکود و انجماد . انسانهای جدی انسانهای بیماری هستند .

مذهب توسط انسانهای جدی نابود شده است . و یک چیز در مورد انسانهای جدی وجود دارد که باید بارها و بارها به یاد بیاوری : انسانهای جدی بسیار ماهرانه حرف می زنند ، زیرا در سر زندگی می کنند . آنها می توانند خوب تفسیر کنند . و چون قلب ندارند ، و چون نمی توانند احساس کنند ، بسیار توانا و مقتدر هستند . یک انسان احساساتی نمی تواند مقتدر باشد - - شفقت چگونه می تواند مقتدر باشد ؟

و یک انسان احساساتی همیشه مردد است ؛ او نمی تواند یک بیان دگماتیک داشته باشد .

انسان احساساتی نجوا می کند ، انسان احساساتی نمی تواند متقاعد کند ؛ غیر مستقیم می آید ، همچون نسیمی لطیف . اما شخص جدی ، شخصی که در سر می زید ، یک شیذوفرنیک ، او ماهرانه حرف می زند ، مقتدر و بلند و منطقی . و به خاطر این کیفیت ها ، شروع به جمع آوری پیروان می کند .

تمام لیدرهای سیاسی شیذوفرنیک هستند . جمعیت به خاطر گفتار دگماتیک شان از آنها پیروی می کنند ؛ گفتار دگماتیک شان جمعیت را متقاعد می کند .

مردم بسیار مبهم اند ، متزلزل ، نا ایمن - - به کسی نیاز دارند تا آنها را ایمن کند . او شاید یک ابله باشد ، او شاید کسی همچون آدولف هیتلر باشد ...

آن برای کسانی که در مورد مشکلات انسانی تفکر می کنند یکی از بزرگترین معماهاست که چگونه آدولف هیتلر - - یک شخص میانه حال ، با آی کیو پایین - - کشوری همچون آلمان را توانست متقاعد کند ، یک کشور عقلانی ، یک کشور هوشمند ، کشور پروفیسور ها و فیلسوف ها و متفکران . چگونه ممکن شد که این شخص احمق ، آدولف هیتلر ، توانست مردم را متقاعد کند ؟ و چنان قوم هوشمندی !

برای من آن هرگز یک مشکل نبوده است . من می توانم کاملاً و تماماً ببینم که آن چگونه اتفاق افتاده است . آدولف هیتلر دگماتیک بود . هرچه می گفت ، کامل می گفت . فقط یک شخص ابله می تواند دگماتیک باشد .

لائو تزو مردد است . لائوتزو می گوید : من همچون کسی راه می روم که در زمستان سرد در نهری سرد راه می رود . همه یقین دارند جز من . من متزلزل ام ، من مردد ام . من نمی توانم دعوی دانش بکنم ، زیرا همه چیز بسیار اسرار آمیز است .

حال لائوتزو نمی رود مردم را متقاعد کند . اگر تو مرددی ، هیچکس از تو پیروی نمی کند . مردم در پریشانی عمیقی هستند . مردم به کسی نیاز دارند تا با صدای بلند در گوششان فریاد بزند - - چنان بلند که آنها متقاعد شوند : « این مرد باید درست بگوید ، این مرد باید چیز ها را بشناسد . چگونه می تواند این چنین بلند فریاد بزند ؟ چگونه می تواند این چنین بلند مشاخره کند ؟ فقط حقیقت می تواند چنین بلند باشد . »

آنها اشتباه کرده اند .



و این افراد دگماتیک تکرار کننده اند . آدولف هیتلر به تکرار يك مطلب ادامه مي داد . آهسته آهسته ، وقتي تمام ن بارها و بارها تکرار شوند همچون حقيقت نمود مي يابند . و مردم به کسي نیاز دارند تا به آن تکیه کنند . آنها متزلز آنها به کسي نیاز دارند که کاملاً مطمئن است و يقين دارد .

سیاستها تحت سلطه ي شیزوفرنیک ها هستند . مذهب نیز تحت سلطه ي شیزوفرنیک ها است . زیرا این افراد بسیار ماهرانه سخن مي گویند و متقاعد مي کنند ، آنها توده ها را هدایت مي کنند ، مذاهب بنا شده اند ، کلیساها بنا شده اند ، سازمانها بنا شده اند .

مسیح نمي تواند هدایت بسیاری از مردم را به عهده بگیرد - - مي داني ؟ برآورد شده است که او بیشتر از پانصد پیرو نداشت . و وقتي بر صلیب رفت ، هزاران نفر جمع شدند تا او را ریشخند کنند . او فقط دوازده مرید نزدیک داشت ، فقط دوازده نفر - - يك انسان با کیفیت مسیح ! چه اتفاقي روي داد ؟ او متقاعد نکرد ؟

او آن گونه که مردم نیاز دارند متقاعد نکرد . او چیزها را در قالب رمز و راز بیان کرد - - در قالب داستانها و اشعار . او منطقي نبود ، او بي نهایت غیر منطقي بود .

او مبهم بود . گزیده گو بود اما مدعي نبود .

مسیحیت توسط عیسا متولد نشد ، آن توسط سن پائول تولد یافت - - کسي که مي بایست شیزوفرنیک بوده باشد ، یقیناً . در ابتدا او مخالف عیسا بود - - نامش شائول بود - - او آنچنان مخالف بود که مي خواست تمام پیروانش را نابود کند . او به سمت کشوري حرکت کرد که پیروان عیسا آهسته آهسته داشتند گرد هم جمع مي شدند ، آهسته آهسته شهادت یافتند ، آهسته آهسته شروع به آموزش مردم کردند ، پیغام را پخش کردند - - او براي بحث و مشاجره و شکست دادن آنان به آنجا رفت .

و در جاده واقعه اي رخ داد . او توسط روح عیسا تسخیر شد - - داستان اینگونه پیش مي رود . او در جاده به زمین خورد ، و گرد و خاک به دهانش رفت . او نتوانست آن را باور کند ! او عیسا را دید . او بخشش خواست و به کیش عیسا درآمد - - از شائول به پائول . و این آدم بنیانگذار مسیحیت بود .

اینک ، واقعاً در دوره هاي روان درماني چه اتفاقي روي مي دهد ؟ این مرد باید داراي شخصیت دوگانه اي بوده باشد ، او بایستی شیزوفرنیک بوده باشد . هیچکس ظاهر نشد - هیچ عیسایی ظاهر نشد . اما او چنان مخالف عیسا بود - - بخشی از ذهن او مخالف عیسا بود - - و کاملاً از بخش دیگر ناآگاه بود . وقتي که او عمیقاً به درون بخشی رفت که مخالف مسیح بود ، آنگ از يك طرف به سمت دیگر حرکت کرد . و همیشه اینگونه اتفاق مي افتد . او داشت مي رفت که پیروان عیسا را اذیت کند - - تعداد اندکي از کسانی که درباره ي مسیح حرف مي زدند و او و زیبایی اش را به یاد داشتند .

و رنجي که به خاطر آنها بر او رفت ، و پیغمبي که او به آنها داده بود - - آهسته آهسته کلمه پخش شده بود . و این مرد داشت مي رفت اینان را اذیت کند . و او قادر بود به خوبي بحث کند . پیروان عیسا قادر نبودند او را متقاعد کنند ؛ او مي توانست آنها را متقاعد کند . آنها مردمان ساده اي بودند ، مردماني معصوم - - کشاورزان و ماهیگیران و نجاران - - نه افرادی تحصیلکرده .

اما وقتي شما به نهایت يك سمت مي روید ، آنگ بر طبق منطق خودش شروع به حرکت به سمت دیگر مي کند . بخش دیگر وجودش در تصرف عیسا بود . این واقعیت آن چیزی بود که رخ داد . او يك رویا و هدف داشت - - عیسایی وجود نداشته باشد ، اما او عیسا را دید . و او متقاعد شد و به کیش عیسا درآمد . او داشت مي رفت مسیحیان را اذیت کند : او تمام جهان را مسیحی کرد . او کلیسا را خلق کرد .



همیشه اینگونه بوده است . وقتی که مذهبی متولد می شود ، شیذوفرنیک ها از آن ماهی می گیرند . آنها رهبر بزرگی هستند ؛ مردم را متقاعد می کنند . ضربه ی آنها شدید است ، نعره ی آنها مردم را به کیش نو بر می گرد صدامی رسایی دارند ، منطقی هستند ؛ آنها دلیل و برهان جمع می کنند ، بحث می کنند .

به خاطر اینها ، هیچ مذهبی مدت زیادی ناب باقی نمی ماند . افراد مذهبی واقعی کسانی نیستند که ماهرانه سخن می گویند ، کسانی هستند که معصوم می باشند . کسانی که ساده اند ، مراقبه گون اند ، با محبت اند - - آنها نمی توانند کسی را متقاعد کنند . آنها به سادگی مذهب را زندگی می کنند .

اما آنها نمی توانند مذاهب بزرگ را بیافرینند ؛ آنها نمی توانند امپراطوری مذهبی بیافرینند . خوب است که آن شوخ طبعی به درون چینمایا راه یافته است . بگذار بیاید ، مانع نشو . کمک کن تا بیاد ، بگذار ظاهر شود . شوخ طبعی بخش شکاف خورده ات را پیوند خواهد زد ، شوخ طبعی تکه های ت را به یگانگی کل خواهد چسباند . آن را مشاهده نکرده ای ؟ وقتی از ته دل می خندی ، ناگهان تمام تکه ها ناپدید می شوند و تو یکی می شوی . وقتی می خندی ، روح و بدن ات یکی می شوند - - آنها با هم می خندند . وقتی فکر می کنی ، بدن و روح ات از هم جدا می شوند . وقتی می گریی ، بدن و روح ات یکی می شوند ؛ کارکرد آنها در هماهنگی با هم است .

همیشه به یاد داشته باش : تمام آن چیزها خوب هستند ، زیرا می توانند از تو یک کل بسازند . خندیدن ، گریستن ، رقصیدن ، آواز خواندن - - تمام اینها تو را یک تکه می سازند ، کارکرد تو را هماهنگ می کند ، نه جدا . فکر کردن می تواند به سر برود ، و بدن می تواند هزار و یک کار انجام دهد ، تو می توانی بخوری ، و ذهن می تواند فکر کند . این یک شکاف است . تو در جاده قدم می زنی : بدن راه می رود و تو فکر می کنی . به جاده فکر نمی کنی ، به درختان اطراف ات فکر نمی کنی ، به خورشید فکر نمی کنی ، به مردمانی که می گذرند فکر نمی کنی ، بلکه به چیزهای دیگر می اندیشی ، به دنیاهای دیگر .

اما بخند ، و اگر خنده از ته دل باشد ، و اگر آن یک خنده ی ساختگی نباشد ، فقط بر روی لبها ، ناگهان احساس خواهی کرد که بدن و روح با هم کار می کنند . آن فقط در بدن نیست ، آن به عمق مرکز وجودت می رود . آن از وجودت می آید و به سمت پیرامون پخش می شود . تو در خندیدن یکی می شوی . یا در گریستن ، یا در رقصیدن ، یا در آواز خواندن ! هرچیزی که تو را یکی کند خوب است ، مراقبه گون است .

پرسش 2

هدف گروه های درمانی آوردن شرکت کننده به خود طبیعی آنهاست ؟ اگر چنین است ، تلاش برای طبیعی بودن ، غیر طبیعی نیست ؟ اگر نیست ، تفاوت اساسی میان طبیعی و غیر طبیعی چیست ؟

هدف گروه های درمانی آوردن شرکت کننده به خود طبیعی شان نیست - - ابدأ چنین نیست . هدف گروه های درمانی آوردن تو به مرحله ای است که بتوانی طبیعت ساختگی خودت را ببینی . هیچکس نمی تواند تو را به خود طبیعی ات بیاورد ؛ روشی برای این کار وجود ندارد ، تکنیکی وجود ندارد ، که تو را به خود طبیعی ات بیاورد - - زیرا تمام کارهایی که می خواهی انجام دهی تو را بیشتر و بیشتر غیر طبیعی می سازند .

پس هدف گروه های درمانی چیست ؟ آن فقط تو را از خصوصیات غیر طبیعی ات آگاه می سازد و تو باید آنها را از خودت بیرون می کنی . آن فقط به تو کمک می کند تا طبیعت ساختگی زندگی ات را ببینی ، همه اش همین است . با دیدنش ، آن شروع به ناپدید شدن می کند . دیدن آن ، نابود کردن آن است ، زیرا وقتی تو چیزی غیر طبیعی در وجودت دیدی ، نمی توانی مدت درازی بر وجودش پافشاری کنی . و با دیدن چیزی غیر طبیعی ، تو چیزی را که طبیعی است نیز احساس خواهی کرد - - اما آن غیر مستقیم است ، آن مبهم است ، واضح نیست .



وضوح این است که تو چیزی غیر طبیعی را در وجود دیده ای . با دیدن غیر طبیعی ، می توانی طبیعی را احساس با دیدن غیر طبیعی ، تو دیگر نمی توانی از آن پشتیبانی کنی . آن به خاطر پشتیبانی تو وجود دارد - - هیچ چیز بد حمایت تو نمی تواند وجود داشته باشد . عملکرد تو مورد نیاز است .

یقیناً غیر طبیعی نمی تواند بدون عملکرد تو وجود داشته باشد . از کجا انرژی خواهد آورد ؟ طبیعی می تواند بدون عملکرد تو وجود داشته باشد ، اما غیر طبیعی نمی تواند . غیر طبیعی به حمایت مداوم نیاز دارد ، آن به مراقبت مداوم نیاز دارد ، آن به کنترل مداوم نیاز دارد . زمانی که دیدی این غیر طبیعی است ، چنگال تو بر آن از دست می رود . مشت بسته ات به دلخواه خودش باز می شود .

گروه روشی برای باز کردن مشت بسته ات ندارد . آن فقط به تو کمک می کند تا ببینی کاری را که انجام می دهی غیر طبیعی است . با همان دیدن ، تحول رخ می دهد .

می پرسی : هدف گروههای درمانی آوردن شرکت کننده به خود طبیعی آنهاست ؟

نه ، این هدف آنها نیست . هدف این است که تو را از جایی که در آن قرار داری آگاه سازد ، تو را از کاری که با خود کرده ای آگاه می سازد . چه آسیبی به طور مداوم به خودت زده ای و همچنان نیز می زنی . چه جراحاتی بر وجودت ایجاد کرده ای . زیر هر کدام از آن جراحات ها امضای تو وجود دارد . آن هدف گروه است ، که تو را از امضای خودت آگاه سازد . که آن توسط تو امضا شده است ، که هیچکس دیگری این کار را نکرده است .

تمام زنجیر هایی که اطرافت را فرا گرفته اند آفریده ی خودت هستند . آن زندانی است که تو به روش کاری خودت در آن زندگی می کنی . هیچکس آن را برای تو انجام نداده است .

آن را ببین ، که « من زندان خودم را خلق کرده ام . » تا کی می توانی به خلق آن ادامه دهی ؟ اگر می خواهی درون زندان زندگی کنی ، آن موضوع دیگری است - - اما هیچکس نمی خواهد که در زندان زندگی کند . مردم زندگی می کنند زیرا فکر می کنند : « دیگران زندانها را خلق کرده اند ، ما چه می توانیم بکنیم ؟ » آنها همیشه مسئولیت را به گردن دیگران می اندازند . هزاران سال آنها شیوه های نو و متفاوتی یافته اند ، اما هدف همان باقی مانده است : انداختن مسئولیت به گردن دیگری .

و شگفت زده خواهی شد اگر بدانی چه بهانه ای انسان را برای یافتن آن به تلاش و داشته است . در روزگار باستان ، انسان عادت داشت فکر کند : « این راهی است که خدا برای ما ساخته است ، پس مسئولیت به عهده ی خداوند است - - ما چکار می توانیم بکنیم ؟ ما فقط مخلوق ایم ، و او ما را ساخته است . ما مجبوریم در این بدبختی زندگی کنیم . این سرنوشت ما است . »

آن يك حقه بود . تو خود را از تمام مسئولیت ها خلاص کردی . اما اگر حقه مدت درازی کار کند به کلمه ی مبتذل تبدیل می شود . آن دیگر کار نمی کند ؛ مردم از آن تغذیه شده اند . آنها شروع می کنند به جستجوی عقاید تازه ، اما هدف همان باقی می ماند .

مارکس می گوید آن جامعه است ، ساختار اقتصادی جامعه - - استثمار ، استثمارگران ، امپریالیست ها ، کاپیتالیست ها ، آنها آسیب می رسانند ، علت آنها هستند . دوباره از مسئولیت ها خلاص می شوی . بنابراین چکار می توانی بکنی ؟ بردگی بر تو تحمیل شده است ، تو بدبخت تربیت شده ای . تا زمانی که انقلاب نیاید هیچ اتفاقی نمی افتد . بنابراین تو می توانی به عقب بیندازی .

و انقلاب هرگز نمی آید ؛ آن هنوز رخ نداده است . نه در روسیه ، نه در چین - - هیچ جا . انقلاب هرگز نمی آید ؛ آن فقط به تعویق انداختن است . انسان در روسیه بدبخت تر از هر جای دیگر دنیا است ، بیشتر از هر جای دیگر در منجلاط ذهن فرو رفته است . حسادت در روسیه بیشتر از هر جای دیگری است . خشم و خشونت بیشتر از هر جای دیگری است . هیچ چیز عوض نشده است .



فروید می گوید علت آن تربیت است . در کودکی غلط تربیت شده ای - - چه می توانی بکنی ؟ آن قبلاً رخ داده است اینک راهی برای عمل زدایی وجود ندارد . حداکثر می توانی بپذیری اش و با آن زندگی کنی . یا می توانی به مبارز غیر ضروری بپردازي - - اما امیدی نیست .

فروید یکی از بزرگترین بدبینان است . او می گوید امیدی برای انسان وجود ندارد ، زیرا در کودکی والدین ثابت هستند - - برای همیشه ثابت هستند . آنگاه تو الگو را تکرار می کنی . دوباره مسئولیت انداخته می شود . آنگاه مادر تو مسئول است . و مادر فکر می کند چکار می تواند بکند ؟ - - مادر خودش (مادر بزرگ کودک) مسئول است .. و الی آخر . اینها همه تمهیدات هستند اما هدف همان باقی می ماند - - تمهیداتی متفاوت برای هدفی یکسان . هدف چیست ؟ انداختن مسئولیت از شانه ها .

گروه درمانی تو را آگاه می سازد که نه خدا مسئول است و نه والدین . اگر کسی مسئول باشد آن تو هستی . طرز عمل یک گروه چکش کاری این حقیقت ساده است - - که خودت مسئول هستی . و این چکش کاری اهمیت بسیاری دارد . زیرا زمانی که فهمیدی : « این من است ، من خودم با خودم غلط برخورد کرده ام . » آنگاه درها باز می شوند . آنگاه امید وجود دارد . آنگاه چیزی امکان پذیر می شود . چرخش از طریق مسئولیت امکان پذیر است ، مسئولیت فردی . تو می توانی تبدیل شوی ؛ تو می توانی آن والدین قدیمی را رها کنی . آنها سرنوشت تو نیستند . اما اگر تو آنها را همچون سرنوشت خودت بپذیری ، تبدیل به سرنوشت تو می شوند . همه ی پرسش در حمایت کردن یا نکردن از آنهاست .

و من نمی گویم که والدین کاری با تو نکرده اند ، به یاد بسپار . و من نمی گویم که جامعه هیچ کاری با تو نکرده است - - من آن را نیز نمی گویم . جامعه کار بسیاری انجام داده است ، والدین کار بسیاری انجام داده اند ، آموزش و پرورش و کاهن ، آنها کار زیادی انجام داده اند . اما ، با این حال ، کلید نهایی در دستان تو است . تو می توانی بیندازی اش ، تو می توانی کل آن شرطی شدگی را بیندازی . هر کاری که کرده اند ، تو می توانی آن را پاک کنی - - زیرا آگاهی تو در عمق مرکز همیشه آزاد باقی می ماند . این هدف گروه درمانی است ، تا این حقیقت را به خانه آورد : که تو مسئول هستی . « مسئولیت » مهمترین واژه در طرز عمل یک گروه درمانی است . هیچکس نمی خواهد مسئولیت را بپذیرد ، زیرا آن آسیب می رساند . فقط موضوع را ببین : « من علت بدبختی ام هستم . » آسیب بسیار زیاد است . اگر کسی دیگر مسئول باشد ، فرد می تواند آن را بپذیرد ، فرد ناگزیر است . اما اگر من علت بدبختی ام باشم ، آن آسیب می زند . آن بر علیه نفس است ، بر علیه فخر و تکبر است .

به همین دلیل است که طرز عمل یک گروه درمانی اینگونه سخت و دشوار است . تو می خواهی فرار کنی - - از برخورد ، از تائو ، از درمان آغازین ، تو می خواهی فرار کنی . چرا می خواهی فرار کنی ؟ زیرا همیشه باور کرده ای که کاملاً درست هستی ، کاملاً خوب هستی - - دیگران به تو آسیب رسانده اند .

اینک کل قضیه برعکس می شود ؛ تو باید هر چیزی را که در بالا قرار داده ای ، پایین بیاوری . هیچکس به تو آسیب نرسانده است . و اگر آنها آسیبی می رسانند ، آن به خاطر عملکرد خودت می باشد . بنابراین نهایتاً تو مسئول هستی ، تو مجبوری آن را برگزینی . می گویی : « شوهرم به من آسیب می زند . » - - اما تو این شوهر را انتخاب کرده ای ، در واقع ، فقط او می تواند اینچنین به تو آسیب برساند . تو می خواهی که آسیب ببینی و به همین دلیل است که این شوهر را انتخاب کرده ای ، این همسر .

فقط به مردمی نگاه کن که همسرشان را عوض می کنند . شگفت زده خواهی شد - - دوباره و دوباره آنها همان نوع زن را پیدا می کنند . پیدا کردن همان نوع زن کار بسیار سختی است ، اما آنها پیدا می کنند . و بعد از شش ماه دوباره شروع به شکایت می کنند . و شکایتهای دقیقاً همان شکایتهای قبلی هستند . من درباره ی مردی شنیده ام که هشت بار ازدواج



کرده است ، و دوباره و دوباره همان نوع زن را یافته است . فقط نکته را دریاب : نکته این است که او ذهن مشخص معینی دارد ، یک شرطی شدگی معین .

در آن شرطی شدگی ، فقط یک نوع زن معین برای او جذاب است . یک بلوند یا یک مو خرمایی - - یک نوع زن معین برای او جذاب است . بینی دراز ، چشمان سیاه ، یا چیزی . او همیشه مجذوب یک نوع زن خاص است . و آنگاه آن زن شروع می کند به انجام دادن همان کارها . و آنگاه او گیج می شود - - و او فکر می کند که زنش را عوض کرده است . تو زن را عوض کرده ای ، اما ذهنت را عوض نکرده ای ! بنابراین انتخاب تو قدیمی باقی می ماند ، انتخاب کننده قدیمی است . این کار کمکی نخواهد کرد ؛ تو در همان دام خواهی افتاد . رنگ دام ممکن است عوض شود ، بافت دام ممکن است عوض شود ، اما دام آنجاست و تو دوباره و دوباره در آن خواهی افتاد . و همان بدبختی از راه خواهد رسید . گروه درمانی این درک را به تو می دهد که : « من با خودم چه کرده ام ! » و اگر تو باز هم عمیق تر بروی ... جایی که گروه درمانی هنوز نرفته است ، نه حتی درمان آغازین . اما بودا عمیق تر رفت . او می گوید : اگر والدین خاصی را انتخاب کرده ای ، آن نیز انتخاب توست .

نکته را ببین . زمانی که تو در انتظار تولد بودی ، میلیونها مردم احمق در حال عشق بازی بودند . اما با این حال تو زوج خاصی را انتخاب کرده ای - - چرا ؟ تو بایستی عقیده ی معینی داشته باشی ؛ آن انتخاب توست . و آنگاه می گویی : « والدینم به من آسیب رسانده اند . » در درجه ی اول ، برای چه آنها را انتخاب کرده ای ؟ آنگاه همسرت را ، شوهرت را ... و فکر می کنی که آنها آسیب رسانده اند ؟ آنگاه جامعه - - چه کسی این جامعه را خلق کرده است ؟ تو این جامعه را خلق کرده ای .

آن از آسمان نیلگون نیامده است .

گدای سر جاده ناگهان از آسمان نیلگون نیامده است . ما او را خلق کرده ایم . اگر تو می خواهی ثروتمند شوی ، کسی دیگر باید فقیر شود . و با دیدن یک فقیر بسیار متأثر می شوی . سعی داری چه کسی را فریب بدهی ؟ و همچنان عقیده ی ثروتمند شدن را با خودت حمل می کنی . اگر می خواهی ثروتمند شوی ، کسی دیگر باید فقیر شود . اگر می خواهی کسی دیگر شوی ، آنگاه دیگری قادر نخواهد بود به آن شهرت و آوازه برسد . این جهان رقابت است . تو جنگها را نمی خواهی ، اما تو جابری - - در هر چیزی جابر و سخت گیری . و تو جنگها را محکوم می کنی .

و تو راهپیمایی صلح طلبان را دیده ای که چقدر سرسخت و خشن هستند ! شعار آنها بر علیه جنگ است ، فریاد آنها بر علیه جنگ است - - و دیر یا زود راهپیمایی به آشوب و بلوا تبدیل می شود . و آنها ماشین ها را آتش می زنند و اداره ها را خراب می کنند و اتوبوسها و قطار ها را آتش می زنند - - و آنها آمده بودند که بر علیه جنگ اعتراض کنند !

اینک چه اتفاقی افتاده است ؟ این مردم سرسخت و خشن هستند ؛ جنگ فقط یک بهانه است . اعتراض آنها چیزی نیست جز تجلی خشونت شان . آنها نگران جنگ نیستند ، آنها از آن همچون یک بهانه استفاده می کنند . این جامعه توسط تو ایجاد شده است . و تو می گویی که جامعه مسئول است .

هیچکس جز تو مسئول نیست . این یکی از سخت ترین حقایقی است که باید پذیرفته شود . اما زمانی که تو آن را پذیرفتی ، آزادی عظیمی به همراه دارد ، آن فضای بزرگی ایجاد می کند . زیرا با این ، امکانی دیگر فوراً گشایش می یابد : « اگر من مسئولم پس می توانم تغییر کنم . اگر من مسئول نیستم ، چگونه می توانم تغییر کنم ؟ اگر من آن کار را بر خودم انجام داده ام ، آنگاه آن آسیب می زند اما امکان جدیدی را نیز به همراه دارد - - که من می توانم آسیب زدن به خود را متوقف کنم ، من می توانم بدبخت بودن را متوقف کنم . »

یک گروه درمانی تو را طبیعی نمی سازد ؛ آن تو را از غیر طبیعی بودن ات آگاه می سازد .

هدف گروه درمانی بازگرداندن شرکت کنندگان به خود طبیعی شان است ؟



نه ، اصلاً . هدف فقط آگاه ساختن آنها از خود غیر طبیعی شان است . و آنگاه خود طبیعی به دلخواه خودش می هیچکس نمی تواند آن را بیاورد - - وقتی غیر طبیعی ناپدید شود ، طبیعی آشکار می شود . طبیعی همیشه آنجا بوده است ، پنهان زیر آشغالها . غیر طبیعی که رفت ، تو طبیعی هستی . تو طبیعی نمی شوی ؛ تو همیشه طبیعی بوده ای . چگونه فرد می تواند طبیعی شود ؟ تمام شدن ها تو را به سوی غیر طبیعی بودن هدایت می کنند .

اگر چنین است ، تلاش برای طبیعی بودن غیر طبیعی نیست ؟

بله ، تلاش برای طبیعی بودن همیشه غیر طبیعی است . اما درك غیر طبیعی ، تلاش برای طبیعی بودن نیست ، آن درکی ساده است . با دیدن تلاشت برای گرفتن روغن از شن ، وقتی تمام بیهودگی آن را دیدی ، کل پروژه را بی خیال می شوی . با دیدن این که تلاش کرده ای از دیوار بگذری و سرت را آسیب رسانده ای ، با دیدن آن ، از دیوار گذشتن را متوقف می کنی . شروه به دیدن در می کنی .
بله ، دقیقاً مثل آن .

اگر نه ، تفاوت اساسی میان طبیعی و غیر طبیعی چیست ؟

تو طبیعی را همچون هدیه ای گرفته ای - - هدیه ای از کل . غیر طبیعی را خودت به وجود آورده ای - - توسط آموزش ها ، متون مقدس ، شخصیت ، اخلاق . غیر طبیعی را بر طبیعی تحمیل کرده ای . طبیعی از طرف خداست ، غیر طبیعی از طرف خودت است . تمام آن چیزهایی را که بر خودت تحمیل کرده ای ، دور بینداز . و خدا در هزاران گل وجودت می شکفت . کسی از مسیح می پرسد : « پیام اصلی تو چیست ؟ » و او می گوید : « از پرنده و ماهی و گل بپرس . »
او چه منظوری دارد : « از پرنده و ماهی و گل بپرس . » او می گوید : از طبیعت بپرس !
پیام من این است : اجازه بده طبیعت تو را تسخیر کند ؛ برای خلق شخصیت تلاش نکن . تمام شخصیت ها غلط اند . بی شخصیت باش . هیچ نوع هویتی خلق نکن ؛ تمام هویت ها کاذب اند . يك هویت نباش .
آنگاه ، آهسته آهسته ، خواهی دید که چیزی از عمق وجودت می آید . آن طبیعت است . آن رایحه عظیم است . خوب است ؛ هرگز بد نیست . و آن پرورش یافته نیست . از این رو هیچ تنشی در آن نیست ، هیچ اضطرابی ؛ تو نیازی به نگهداری از آن نداری .
حقیقت نیازی به نگهداری ندارد . فقط ناحقیقت ها باید اداره شوند ، نگهداری شوند ، به مواظبت و نگهداری نیاز دارند . و با این حال آنها غیر حقیقی هستند و هرگز حقیقی نمی شوند .
و فقط حقیقت آزاد می کند .

درمانی که در اینجا در دسترس است تو را طبیعی نمی سازد . هیچکس نمی تواند تو را طبیعی سازد - - خدا قبلاً آن کار را کرده است . مسأله این نیست که بیاموزی چگونه طبیعی باشی : مسأله این است که چگونه غیر طبیعی را از یاد ببری .

پرسش 3

چگونه کامل باشم ؟ چگونه همه چیزم را بدهم ؟



ویدیا ، فرد زمانی می تواند کامل باشد که فرد نباشد . فقط تنها می تواند کامل باشد . اگر هستی ، نمی توانی باشی . همین حضور تو در تمامیت ات اختلال ایجاد خواهد کرد ، همین حضور تو مزاحم تمامیت ات خواهد شد . به همین دلیل است که بودا می گوید : هیچ شو . عمیق به درونت بنگر و بگذار ابرهای نفس ناپدید شوند . بگذار آنجا آسمان تهی باشد ... در آسمان تهی طبق بندی وجود ندارد . ابرها تکه تکه هستند . وقتی آنجا ابری نباشد ، آسمان تقسیم نشده است ، یکی است . افکار تکه تکه اند . جدا از هم اند . وقتی افکار در تو نباشند ، تمامیت آنجاست . و به یاد بسپار ، حتی فکر تمامیت می تواند عامل تفرقه باشد .

اینک می پرسی : چگونه کامل باشم ؟

این یک عقیده است . با گوش دادن به من ، دوباره و دوباره با دیدن شکوه تمامیت ، طمعی به درونت راه می باید : چگونه کامل باشم ؟ اما تو کل نکته را از دست داده ای . چگونه می توانی چنین پرسشی کنی ؟ تمامیت چیزی نیست که داشته باشی اش . اگر کاری کنی ، ناتمام باقی می ماند . انجام دادن هرگز نمی تواند کامل باشد ، فقط انجام ندادن می تواند کامل باشد .

وقتی که تو یک ناکنده هستی ، وقتی کسی وجود ندارد تا کاری انجام دهد ، تمامیت آنجاست . تمامیت ، فقدان تمام کارها ، افکار و تقسیم هاست . تمامیت ، سکوت است ، سکوت مطلق .
نپرس : چگونه کامل باشم ؟ فقط بپرس : چگونه بینم که چرا کامل نیستم ؟

به یاد داشته باش ، به همین دلیل است که راه بودا راهی منفی شناخته شده است . آن در مورد چیزهای مثبت حرف نمی زند ، آن صرفاً در مورد چیزهای منفی حرف می زند .

نپرس چگونه طبیعی باشم . بپرس چگونه غیر طبیعی باشم . نپرس چگونه کامل باشم . بپرس چگونه ناکامل باشم ، نا تمام . گاهی اوقات تو کاملی - - فقط بین در آن لحظات چه اتفاقی می افتد .

عشق ورزیدن ، گاهی اوقات آن روی می دهد ، تو کاملی . آن تمامیت ارگاسم نام دارد . ذهن برای لحظه ای متوقف می شود . شور عشق ، دیوانگی دیدار دو انرژی ، پیوند - - جا گذاشتن ذهن ، به واری ذهن رفتن . ذهن به کنار هل داده می شود ؛ در آن فضا دیگر نیازی به ذهن نیست . تمام افکار ناپدید می شوند ، زمان می ایستد ، و ناگهان تو کاملی .

به همین دلیل است که مردم تا این حد عشق را دوست دارند - - از سر لج تمام قدیسان . آنها نگران قدیسان نیستند . مردم عشق می ورزند - - آنها به قدیسان خدمات می دهند اما خودشان زندگی می کنند و عشق می ورزند ؛ از آنها پیروی نمی کنند . آنها می دانند که فقط یک لحظه از وجد و سرور را در اختیار دارند ، و آن عشق است . اگر به خاجورها رفته باشی بایستی تجلی وجد و جذبه را بر چهره های عشاق دیده باشی که در وجد و سروری عمیق در حالت مثونا قرار دارند .

حتی سنگها به وجد آمده اند . آن تندیس های سنگی ، آن مجسمه ها ، شعر نابی در خود دارند ، ملایمت بسیاری دارند . آن مجسمه سازان بایستی دارای تجربه ای عالی بوده باشند ؛ تبدیل سنگ به وجد و جذبه ی عشق ورزی هنر بزرگی است . من بسیاری چیزها دیده ام ، اما هیچکدام قابل قیاس با خاجورها نیستند . خاجورها شگفت انگیزترین بنا در

زمین باقی می ماند ؛ تبدیل سنگ به وجد . آن چهره های چیز از ماورا را نشان می دهند ؛ زمان متوقف شده است . هیچ فکری در سرها نیست ؛ تمام تقسیم ها ناپدید شده اند . آنها لحظات مقدسی هستند ، زیرا از طرف کل می آیند .



از من می پرسی : چگونه کامل باشم ؟

به لحظاتی چند نگاه کن که در آنها کامل هستی ، فقط برای دیدن مزه ی تمامیت . با گوش دادن به موسیقی بعد وقتها آن روی می دهد . یا در هنگام تماشای غروب . یا هنگام گوش دادن به من . اگر با من در عشقی عمیق باشی ، آن روی می دهد ؛ هر روز بار ها و بار ها روی می دهد . من می توانم همان تجلی را که در مجسمه های خاجوراهو وجود دارد در چهره های شما هم بینم . تو ناپدید می شوی ؛ چیزی در اعماق درونت متوقف می شود . حرکتی وجود ندارد ، همه چیز کاملاً ساکت است - - و تو کاملی .

من هر روز مزه ای از تمامیت را به تو می دهم . و ویدیا ، از من می پرسی : چگونه کامل باشم ؟ فقط اجازه بده این لحظات بیشتر و بیشتر شوند ؛ یک فرصت را نیز از دست نده . به درختان نگاه کن ، چنان عمیق نگاه کن که در آن نگاه ناپدید شوی . به پرندگان گوش کن ، خودت را کاملاً فراموش کن . و ... در هر لحظه امکان کامل بودن وجود دارد .

هر کاری که می کنی ، چنان در آن جذب شو که ذهن به هیچ چیز فکر نکند ، فقط در آنجا باش ، همچون یک حضور . و تمامیت بیشتر و بیشتری خواهد آمد . و مزه ی آن تمامیت تو را بیشتر و بیشتر قادر خواهد ساخت که کامل باشی . و زمانی که کامل نیستی سعی کن که ببینی . آنها لحظاتی هستند که آهسته آهسته ناپدید می شوند . زمانی که کامل نیستی ، هر زمان که در سر هستی - - فکر می کنی ، در فکر غرق می شوی ، محاسبه می کنی ، زرنگ بازی می کنی و حقه بازی می کنی - - کامل نیستی . آهسته آهسته ، آن لحظات از قلم می افتند . آن فقط یک عادت قدیمی است . عادت ها سخت می میرند . اما حتماً می میرند - - اگر فرد پافشاری کند ، آنها می میرند .

من در مورد مردی شنیده ام که همسرش مرد . و او تا دیروقت در بار نشسته بود ، خیلی دیر وقت بود . و کسی پرسید : « چرا تا الان اینجا نشسته ای ؟ زیرا تو عادت داشتی به من بگویی که به خاطر همسرت زمان درازی در بار می نشینی . اما حالا که همسرت مرده ! »

مرد ناگهان ایستاد . او گفت : « ممنون ! من کاملاً فراموش کرده بودم - - فقط یک عادت قدیمی ! »

همین چند ماه پیش ، اتفاق افتاد : وزیر دفاع هندوستان ، جاگیوان رام ، جایی در جنوب حرف زد . برای یک ساعت او از حزب کنگره و ایندیرا گاندی انتقاد کرد . او خودش در تمام زندگی اش در حزب کنگره بوده ؛ او وزیر دفاع دولت هند نیز بود . حالا او حزبش را عوض کرده است . و وارد حزب جاناتا شده است . برای یک ساعت او بر علیه حزب کنگره حرف زد ، و در آخر از شنوندگان خواست : « لطفاً به کنگره رای بدهید . »

فقط یک عادت قدیمی - - بایستی این را پنجاه سال تکرار کرده باشد : « به کنگره رای بدهید ! »

عادت ها به سختی می میرند . ناکامل بودن فقط یک عادت است . و بعضی اوقات ، تمامیت اتفاق می افتد . پس فقط به آن لحظات نگاه کن - - وقتی رخ می دهد ، چگونه رخ می دهد . رازهایی را از آن لحظات بیاموز و بیشتر و بیشتر به سمت آن لحظات حرکت کن . و بین زمانی که رخ نمی دهد - - از آن لحظات خارج شو ، از قلم بینداز . آن دانش نیست . مهارت است . آن بسیار بسیار هنر لطیفی است .

می پرسی : چگونه کامل باشم ؟ چگونه همه چیز را بدهم ؟

این پرسش مربوط به دادن همه چیز نیست . برعکس ، این پرسش اعتراف به این حقیقت است که تو چیزی نداری . این عقیده ی چگونه همه چیز بدهم ؟ نفسانی است . چه چیزی داری که می خواهی آن را بدهی ؟ تو گدا هستی ... همه گدا هستند . تو چیزی برای دادن نداری .

و تو می پرسی : چگونه همه چیز بدهم ؟

همین عقیده ی دادن ، بی معنی است . وقتی چیزی برای دادن داری ، آن خودش می دهد ، خودش سهم می کند . وقتی شادی ، شادی پخش می شود . وقتی که سعادت مندی ، آن لبریز می شود . فرد هرگز نمی پرسد : « چگونه بدهم



؟ « فرد به راحتی می دهد ! فرد کار دیگری نمی تواند بکند . آن خودش چگونگی سهم کردن و تجلی یافتن را پیدا کند . وقتی آوازی داری آن خودش خوانده می شود - - نه که بررسی : « چگونه آن را بخوانم ؟ » آن پیشاپیش در شادمانی می شکفت ، در فریادی از شادی . فریاد شاید بی واژه باشد ، شاید بی معنی باشد ، اما نکته آن نیست . معنی « هاله لویا » چیست ؟ هیچ معنی ای در آن وجود ندارد . آن اصلاً يك کلمه نیست ، آن فقط فریادی از شادی است . تو چیزی را می گویی که نمی تواند گفته شود . چیزی را می گویی که هرگز گفته نشده و نمی تواند گفته شود . اما وقتی آنجاست آن اتفاق می افتد . وقتی ابرها می آیند و سرشار از باران اند نمی پرسند : « چگونه همه چیز را بدهم ؟ » آنها به سادگی شروع به دادن می کنند - - شروع می کنند به باریدن . وقتی گل می شکفت نمی پرسد : « چگونه رایحه ام را سهم شوم ؟ » در واقع ، گل چکار می تواند بکند ؟ پرسشی در این رابطه وجود ندارد . رایحه هم اکنون در راه است . آن شروع به حرکت کرده است !

وقتی داری ، سهم کردن روی می دهد . وقتی نداری ، فقط پس از آن است که اینگونه پرسشها می آیند : « چگونه بدهم ؟ چگونه سهم کنم ؟ »

هر روز عصر مردم نزد من می آیند و می پرسند : « چگونه سهم کنم ؟ » و مشکل من این است که می بینم آنها چیزی برای سهم کردن ندارند ! هیچ چیزی وجود ندارد . وقتی چیزی نداری ، این پرسش از راه می رسد : « چگونه سهم کنم ؟ » این پرسش تو را شاد نگه می دارد که چیزی برای سهم کردن داری اما نمی دانی چگونه سهم کنی . تو را از این حقیقت غافل نگه می دارد که چیزی برای سهم کردن نداری - - زیرا وقتی که داری ، آن خود به خود روی می دهد . تو نمی توانی مانع آن شوی ، آن باید داده شود . راهی برای جلوگیری وجود ندارد ، آن اجتناب ناپذیر است .

پس اولین چیز ، می بررسی : چگونه کامل باشم ؟

نبودن ، کامل بودن است .

دوم ، می بررسی : چگونه همه چیز بدهم ؟

بدان که هیچ چیز نداری . و صبر کن ... و در سکوت صبر کن ، در شکیبایی چیزی شروع به جاری شدن از وجودت می شود . تو را غفلتاً در بر خواهد گرفت . آن سورپرایز بزرگی خواهد بود - - که تو شروع کرده ای به سهم کردن ! و دشوارترین کار در جهان دیدن این است که تو هیچ چیز نداری - - دشوارترین ، زیرا دانستن اینکه تو تهی و يك گدا هستی ، احساس خیلی بدی را به وجود می آورد . مردم وانمود می کنند که دارند ...

همین دیشب ، مادر بیگ پرم به دیدن من آمد . او ماههای بسیاری اینجا بوده است . اینک ، در طی دو تا سه هفته آینده اینجا را ترک خواهد کرد ، با این حال اولین بار بود که به دیدن من می آمد . ماههای بسیاری اینجا بوده است ، اما از من دوری می کرد . از خودش محافظت و دفاع می کند - - به من گوش می دهد ، و با این حال به من گوش نمی دهد . مرا می بیند ، و با این حال با چشمان بسته . اینجا بودن با مردم من ، اما دور ماندن .

دیشب او اینجا بود تا ما ببیند ، و من از او خواستم تا سانیاسین شود - - حالا وقتش است . و او گفت : « من نمی توانم بشوم ، زیرا من يك کاتولیک رومی هستم . و به خدا اعتقاد دارم ، و شما بر علیه اعتقاد هستید ، و من نمی توانم اعتقاد را ترک کنم . و خدا برای من خیلی خوب بوده است .

فقط فکر سانیاسین شدن او را عمیقاً آشفته کرده است . او فوراً حالت دفاعی به خود گرفت . به همین دلیل از او خواستم سانیاسین شوم - - تا کل مکانیسم دفاعی او را به سطح آورم .



اینک او می گوید : « من خدا را باور دارم ، و نمی توانم این باور را رها کنم . » از او پرسیدم : « برای تو باور داشتن خودت بیشتر از خواسته ی شناخت خداوند اهمیت دارد ؟ به نظر می رسد که خدا زیاد مهم نیست . باور تو به خدا بسیار مهمتر است . من به تو می گویم که اگر عقایدت را رها کنی قادر خواهی بود خدا را ببینی ! »

اما او می گوید : « نه ، من نمی توانم باورم را دور بیندازم . چگونه می توانم باورم را دور بیندازم ؟ چرا باید باورم را دور بیندازم ؟ خدا برای من خیلی خوب بوده است . »

چنانکه اگر خدا برای دیگری خوب نبوده باشد . خدا به سادگی خوب است ! پس آن چگونه خدایی خواهد بود ؟ اگر باور داری ، او خوب است ؛ اگر باور نداری ، او بد است . اگر باور داری ، او برایت برکت به همراه می آورد ؛ اگر باور نداری ، برایت مصیبت و نفرین می آورد .

ژوسفین فکر می کند که خدا خوب بوده است زیرا او باور دارد . خدا به سادگی خوب است ! - باور کردن یا باور نکردن تفاوتی ایجاد نمی کند . تابش خورشید هم خداپرست است هم کافر . وقتی ماه می آید شادی اش را با همه تقسیم می کند - - کمونیست و کاپیتالیست . امتیازی وجود ندارد . خدا خوب است ! اما مردم بدین روش فکر می کنند .

واقعاً او می گوید : « اگر من باورم را رها کنم می ترسم خدا خوب نباشد . » این چگونه اعتمادی است ؟ و او می گوید : « من نمی توانم باورم را رها کنم . » و من به او گفتم : « دستان تو خالی هستند - - من می بینم که دستان تو خالی هستند . تو چیزی در دستان نداری . » اما او نخواست گوش دهد .

خدا برای او مهم نیست - - باور او . و چیست ؟ باور من ؟ فقط جهلت را پنهان می کند ، وانمود می کند که می دانی . بسیار دشوار است که بدانی که نمی دانی . بسیار دشوار است که ببینی چیزی نداری ، که دستان خالی هستند . این شهامتی است که من می خواهم درون تو ایجاد کنم - - تا ببینی که چیزی نداری ، که دستان خالی هستند ، که خالی هستی ، که وجودی در درون وجود ندارد ، و تمام باور ها حیل هایی هستند برای خلق این احساس که تو چیزی نداری . وقتی فرد کاملاً لخت و برهنه و خالی می شود ، و همه باورها ناپدید می شود و همه باورها از دستها رها می شود ، آنگاه تغییر اساسی بزرگی می آید . فرد دگرگون می شود . در خالی بودن ات ، یک روز پر می شوی . و از خالی بودن ، پر بودن متولد می شود . و سهیم کردن اجتناب ناپذیر می شود ؛ هیچکس نمی تواند آن را متوقف کند ، کسی وجود ندارد تا آن را متوقف کند .

پرسش 4

شما می گوئید که کمون جدیدی می خواهید که از بقیه دنیا جدا باشد . آن چه که من از آشرام شما می بینم یک بازار است . لطفاً پاسخ دهید .

سامودانا ، کمون باید جدا از بقیه دنیا باشد - - این به معنای آن نیست که آن نباید یک بازار باشد . به معنای این نیست که در جهان دیگری باشد . آن باید در همین جهان باشد ، با کیفیتی متفاوت درون آن . آن باید بازار و مدیتیشن و عشق هر سه باشد .

من مخالف بازار نیستم . من مخالف دنیوی بودن نیستم ، من در کل به خاطر آن هستم . اما دنیوی بودن می تواند کیفیتی سرشار از روحانیت داشته باشد .

من مخالف معمولی بودن نیستم ؛ معمولی ، با درست زندگی کردن تبدیل به برتر می شود .

کمون من یک صومعه نخواهد بود . بله ، آن یک بازار خواهد بود - - با تفاوتی . آن یک صومعه و یا یک بازار معمولی نخواهد بود . آن چیزی خواهد بود و رای آن دو و هر دو را با هم خواهد داشت . چیزی شبیه آن خواهد بود ، زیرا انسان روح و بدن با هم است . بدن به بازار نیاز دارد ، روح به صومعه نیاز دارد .



تا حالا ، صومعه مخالف بازار بوده است - - روح مخالف بدن . و بازار مخالف صومعه بوده است - - بدن مخالف روح .
نمی خواهم تو را تقسیم کنم . من می خواهم در اینجا فردیت ها را خلق کنم ، نه تقسیم شده ، شخصیت های
من همه چیز را می پذیرم ؛ جهان زیباست . صومعه باید بازار شود ، بازار باید صومعه شود .

آن جدا از این جهان خواهد بود - نه به خاطر اینکه من مخالف جهانم ، اما اینک این جهان نمی گذارد موج جدید از راه برسد
، آن را خرد خواهد کرد . موج جدید باید حمایت شود . کمون یک پرورشگاه خواهد بود . زمانی که سانیاسین های من به
اندازه ی کافی قوی شدند ، سپس مسأله و مشکلی نخواهد بود . آنها می توانند به درون جهان حرکت کنند ، آنها می
توانند در درون جهان باشند . اما فقط زمانی که قدرت درختان را به دست آورده باشند . اگر آنها گیاهان نرم و نازک باشند ،
توسط جهان خرد خواهند شد .
کمون یک پرورشگاه خواهد بود .

و کمون یک بازار نیز خواهد بود ، زیرا تمام نیازهایت باید برآورده شوند . من مخالف نیازهایتان نیستم . من مخالف هیچ چیز
نیستم . من ضد زندگی نیستم . بینش من زندگی بدون هیچ ریاضتی است . کمون من مردمانی را خلق خواهد کرد که با
هم هستند - بودا ها و اپیکور ها ، همه با هم - - کسی که از زندگی لذت می برد ، و از خدا نیز لذت می برد ، و هیچ
تقسیمی ایجاد نمی کند .

وقتی مدیتیشن منتشر شود ، بازار به معبد تبدیل می شود . و تو می توانی آن چه را که اینجا روی داده است ببینی .
مردمی که اینجا کار می کنند ، کار آنها نیایش آنهاست .

ژوزفین در مورد دخترش به من گفت ، بیگ پر - - او نمی توانست باور کند که دخترش روزی ده ساعت کار می کند ،
تایپ ، تایپ ، تایپ ... بی هیچ تعطیلاتی ! و هنوز بسیار شاد به نظر می رسد . او نمی توانست به چشمانش اعتماد کند
؛ او را ماههای زیادی تماشا کرده بود .

به نظرتان اینگونه می رسد که چنانچه اگر روزی ده ساعت تایپ کند . در ظاهر اینچنین است ؛ در ژرفای درون چیز دیگری
روی می دهد . آن عشق بازی با من است . آنها کلمات من هستند که او تایپ می کند . آن نیایش است ، آن نیایش او
است ، آن دعای او است .

و اگر تو عاشق کارت باشی ، پرسشی برای تعطیلات نخواهد بود . تمام روزها تعطیلات هستند . هر لحظه مقدس است .
کمون من در این جهان خواهد بود ، و با این حال یک دریچه به جهان دیگر . آن باید ریشه در این خاک داشته باشد - - در
واقع فقط زمانی که چیزی ریشه در خاک داشته باشد می تواند به سمت آسمان رشد کند . یک درخت ، برای رفتن به
سمت آسمان ، برای نجوا کردن با بادهای ، برای حرف زدن با ستارگان ، برای رقصیدن با خورشید ، نخست نیازمند ریشه
کردن در خاک است ، با گستردن ریشه هایش در لایه های عمیق زمین .

تو به درخت نمی گویی : « تو متناقضی : تو می خواهی به سمت آسمان بالا روی ، پس چرا ریشه هایت را در زمین می
گسترانی ؟ این متناقض است . » بله این از نظر منطق متناقض است . اما زندگی منطق نیست . درخت به منطق تو
خواهد خندید و تو را ابله خواهد خواند - - زیرا اگر ریشه های عمیقی در زمین وجود نداشته باشد ، شاخه هایی رو به
آسمان وجود نخواهند داشت . درخت فقط می تواند به تناسب حرکت کند ، به یک اندازه - - همان اندازه که به عمق می
رود ، به بالا نیز می رود . عمق ، رفعت می آورد ، به همان اندازه . آن همیشه در توازن است .

بازار ، زمین است . کمون من یک بازار خواهد بود . در زمین ریشه خواهد داشت ، آن عمیقاً در زمین ریشه خواهد داشت .
و با این حال با بادهای خواهد رقصید ، با خورشید خواهد خواند ... آن به سویی خداوند بالا خواهد رفت .

جایی که خدا و جهان با همدیگر ملاقات می کنند ، آنجا مذهب واقعی وجود دارد .

پس سامودانا ، تو بایستی عقیده ی متناقضی نسبت به بازار داشته باشی . بازار نمی تواند انداخته شود بلکه می تواند
متحول شود . هیچ چیز نمی تواند انداخته شود ، همه چیز باید متحول شوند . هر چیزی که به تو داده شده است ، به



منظوري به تو داده شده ، آن مي تواند به کار رود . يك چيز يکسان هم مي تواند کود باشد هم مي تواند رايحه اي گل ببخشد . و اگر نتواني آن کار را بکني و کود را در خانه ات جمع آوري کني ، آن بوي گندي خواهد داد . و اين هه است . آن متعفن مي شود اگر تو آن را جمع کني . اگر آن را در خاک پخش کني ، هزاران رز به عمل خواهد آورد ، و آن رايحه از اين جهان نيست ، و آن تازگي از اين جهان نيست .

هر چيزي دگرگون مي شود .

کمون من بايد جادويي باشد .

پرسش 5

رنه دکارت مي گويد : « من مي انديشم ، پس من هستم . » اينك گفته ي ديگري در سرتاسر غرب گسترش يافته است : « من عشق مي ورزم ، پس هستم . » يا « من جماع مي کنم ، پس هستم . » چه تفاوتی میان این دو گفته وجود دارد ؟

نخست ، هر دو غلط اند ، چون فکر مي کنم ، پس من هستم .. انداختن چيز ها از بالا است . وجود تو نخست است ؛ تفکر تو بعداً مي آيد . فکر کردن تو نمي تواند نشانه ي وجود تو باشند . وجود مقدم است ، وجود نخست است ، تفکر عقب تر است .

و دکارت آگاه نيست ، او اصلاً از بينش شرق آگاه نيست - - و لحظاتي وجود دارند که فکري وجود ندارد ، و هنوز تو هستي . اين همان چيزي است که در مديتيشن روي مي دهد : تفکر ديگر نيست ، اما تو هستي . پس فکر کردن اختياري است ، غير ضروري است . آن براي : « من هستم » ضروري نيست .

او مي گويد : « مي انديشم ، پس هستم . » نه : « من هستم ، پس فکر مي کنم » اما اين فقط يك بعد است . « من هستم ، پس احساس مي کنم » - - اين بعد ديگر است . « من هستم ، پس عشق مي ورزم » اما « هستم » مقدم است . آن هستي محض ، مقدم بر تمام آنهاست .

پس هر دو گفته غلط اند ، درست نيستند . اما اگر بايد میان این دو يکي را انتخاب کني ، دومي خيلي بهتر است . نخست : « من مي انديشم ، پس هستم . » دوم : « من جماع مي کنم ، پس هستم » دومي خيلي بهتر از اولي است . زيرا فکر کردن از سر است - - بسيار پاره پاره . جماع کامل تر است ، شور انگيز تر است .

گفته ي دومي مي تواند توسط کل فلسفه ي تانترآ به تصويب برسد . اولي معمولي است ، دومي برتر است . اما فرد بايد به در نظر داشته باشد که وجود مقدم بر همه ي آنهاست . تو در آغاز هستي ، و تو در پايان خواهي بود . و تمام چيز ها در میان این دو است ، همچون روياها ، چيزها مي آيند و مي روند .

شنیده ام :

يك روستايي ، يك پيرمرد ، بر حصار خانه اش نشسته بود و رفت و آمد را تماشا مي کرد . ماشينهاي بسياري مي گذشتند ، و کاميون ها و اتوبوسها ، و او لذت مي برد . يك راننده ايستاد ، به پيرمرد نگاه کرد ، خيلي پير - - بايستي هشتاد سال يا بيشتر را مي داشت - - فقط با نشستن بر روي حصار از خودش لذت مي برد . و او پرسيد : « موضوع چيست پيرمرد ؟ بسيار شاد به نظر مي رسي . من نمي توانم بيشتر از چند دقيقه روي حصار بنشينم ؛ بسيار ناراحت مي شوم . و تو بسيار شاد و ساکت به نظر مي آيي . من هميشه در رفت و آمدم - - از جايي به جاي ديگر ، از شهري به شهر ديگر . فقط آن مرا شاد نگه مي دارد . من يك مسافر ، يك آواره متولد شده ام . تو درست متضاد مني . »

پيرمرد خنديد و گفت : « پسر ، فرق زيادي وجود ندارد . تو در ماشينت حصار ها را مي بيني که رد مي شوند . من بر حصار مي نشينم و ماشينها را مي بينم که رد مي شوند . فرق زيادي وجود ندارد . همه اش يکسان است . »



در آغاز من هستم ، در انتها من هستم . در این میان ، هزار و يك چيز روي مي دهد - - آنچه كه اهالي ذن مي ناد
ده هزار چيز « روي مي دهد . اما همه اش يكسان است . غم و شادي ، وجد و جذبه ، هيجان و ناراحتي ، درد و لذت - -
فقط روياهاي راه هستند . سرچشمه نا آلوده باقي مي ماند . و بازگشت به سرچشمه كل فرايند فرارسيدن حقيقت
است .

پرسش 6

نه کاري براي انجام دادن ، نه جايي براي رفتن . آن را بسيار روشن و آشکار بيان کرديد . کلمات شما همچون بلورهاي
زالال بر سرم مي ريزند . رقصي مداوم در قليم است . هنوز در شگفتم . ما اينجا چه مي کنيم ؟

پراگيتا ، من نيز شگفت زده ام - - زيرا ما واقعاً اينجا کاري انجام نمي دهيم . اين آن چيزي است كه ما انجام مي دهيم :
ما مي آموزيم كه چگونه در وضعيت بي عملي باشيم - - وو - وي .

پايان فصل 12 .



فصل سيزدهم داروما ، گربه و ملاقه

داستاني در مورد يك هزار پا وجود دارد كه دچار التهاب مفاصل بود و يك جغد داناي پير او را اين چنين پند مي داد :

جغد گفت : هزارپا ؛ تو صد تا پا داري ، همگي دچار التهاب مفصل اند . حال ، اگر من جاي تو بودم ، خودم را
تبديل به يك لك لك مي كردم . با دو پا مي تواني نود و هشت درصد درد را از خود دور كني ، و اگر از بالهايت
استفاده كني مي تواني كلاً بدون پا راه بروي .

هزارپا سرش را بالا گرفت : « من پيشنهاد تو را بدون تأمل مي پذيرم » او گفت . « حالا فقط به من بگو ، چگونه
مي توانم تبديل به لك لك شوم ؟ » جغد گفت : « آها ، من نمي خواهم چيزي در مورد جزئيات بدانم - - من
فقط سياست كلان را مي سازم . »
بوديسم به سياست كلان علاقمند نيست .



آن به گمانه زنی های فلسفی علاقمند نیست . به جزئیات زندگی علاقمند است ، رنجهای زندگی و بودیسم به تو راه حل های عجیب غریب نمی دهد . تو را با رویاهای جدید تأمین نمی کند . به سادگی زندگی رو در رو می نگرد . خدا را وارد زندگی نمی کند ، یا بهشت و جهنم را . هیچ الهیاتی را خلق نمی کند - زیرا تمام الهیات ها تلاشی برای فرار از مشکلات اصلی زندگی است .

بنابراین گاهی برای فیلسوفان و دین شناسان اتفاق می افتد ، که بودیسم اصلاً یک مذهب نیز به نظر نمی رسد ، زیرا در مورد بهشت و روح ابدی حرف نمی زند . در مورد رنج و ناامیدی و دلتنگی و اضطراب زندگی حرف می زند .

خیلی ها فکر کرده اند که بودیسم بدبین است - - نه نیست . آن فقط می خواهد با زندگی همانطور که هست رو در رو شود ، و زندگی فلاکت و دلتنگی و نگرانی است . آسان ترین راه برای اجتناب ، فرار به درون انتزاع است ، فرار به سرزمین های رویایی ، آغاز تفکر در مورد چیزی دیگر ، تنیدن و بافتن تئوری ها تا تو بتوانی واقعیت را پنهان کنی ، جراحات های زندگی را .

بودیسم بسیار زمینی و واقعی است . از تو می خواهد تا با زندگی رویارو شوی ، زیرا فقط از طریق رویارویی است که امکان فرا رفتن از غم و اندوه وجود دارد . اما مردم نمی خواهند با زندگی رو در رو شوند . آنها می ترسند . آنها وحشت می کنند . در ژرفا می دانند که زندگی اضطراب و نگرانی است . رو در رو شدن با آن به معنای رنجیدن و مضطرب شدن است .

رو در رو شدن با آن به معنای این است که زنده بودن غیر ممکن خواهد شد . رو در رو شدن با آن به معنای آن است که تو فلج خواهی شد - - توسط ترس و مرگ فلج خواهی شد ، زیرا زندگی مرگ است و نه هیچ چیز دیگری .

در هر لحظه تمام چیز ها می میرند . همگی در مرگ ناپدید می شوند .

بودیسم می گوید فرار به سمت انتزاعات کمکی نمی کند . رفتن به سمت جزئیات زندگی می تواند واقعاً کمک کند . سخت است ، دشوار است ، به شهامت نیاز دارد - - اما آن تنها راه رویارویی با آن است .

مدتهای مدیدی است که کشیشان به استثمار مردم پرداخته اند . آنها به مردم مسیرهای ساده ی فرار را نشان می دهند . آنها مردم را فریب داده اند . کشیشان هرگز به مردم اجازه نداده اند تا با سواد و باهوش شوند ، زیرا اگر آنها با سواد و باهوش شوند قادر خواهند بود تمام این بازی را که کشیشان انجام می دهند را ببینند .

کشیشان به جهالت وجود های انسانی وابسته اند ، و سعی دارند آنها را تا آنجا که ممکن است در جهالت نگاه دارند . متون مذهبی نباید اجازه ی انتشار را بیابند ؛ مردم نباید آنها را بخوانند . در هند ، فقط برهمن ها اجازه دارند ودا بخوانند ، زیرا اگر مردم اجازه یابند ودا بخوانند ، آنگاه چه مدت می توانی وانمود کنی که چیزی در آن وجود دارد ؟ هیچ چیز وجود ندارد ! مردم آن را خواهند دید . و زمانی که آن را دیدند ، چگونه می توانی آنها را فریب دهی ؟ چگونه می توانی آنها را استثمار کنی ؟

قدرت کشیشان و سیاستمداران وابسته به جهالت انسانی است .

بودیسم نور کاملاً متفاوتی را می آورد .



بودیسم می گوید : ودا ها و اپانیساد ها را فراموش کن ؛ نگران آنها نباش . زندگی تو برای خودش کافی - آن وداي واقعي است . تنها کتابي که باید خوانده شود کتاب زندگی است ، و تنها حکمتي که از طریق کتاب زندگی امکان پذیر است . با هوش شو . بودیسم مذهب هوش و فهم است . واژه ي « بودا » از « بودهي » مي آید - - بودهي يعني هوش . فقط از طریق هوش است که شخص مي تواند آگاه شود .

کشیشان مخالف بودا بسیار عصباني بودند . آنها مذهب او را از این کشور ریشه کن کردند . و روزي که کشیشان موفق شدند این مذهب را از این کشور ریشه کن کنند ، این کشور از هوش و فهم سقوط کرد ، احمق شد ، و تا حالا هم احمق مانده است - - زیرا بزرگترین شکوفايي این کشور بودا بود . آن قله ي قرن ها کار و تلاش بود . آن يك قله بود . روزهاي بودا بزرگترین روزهاي اوج این کشور بود ؛ این کشور قله هاي روشنائي را مي شناخت . زماني که بودا و ریشه هایش از در این کشور نابود شدند ، کشور از قله هاي روشنائي به دره هاي تاریکي سقوط کرد .

اما کشیشان بسیار خوشحال بودند . مردم دوباره جاهل بودند . مردم دوباره از آنها مي پرسیدند که چه باید بکنند و چه نباید بکنند - - و آنها دستور العملهايي بودند که هرگز کار نکرده بودند . شنیده ام :

يك ميليونر بي سواد تصميم گرفت پولش را به يك دانشگاه كوچك محلي بدهد .

پسر حاضر نبود به وصیت پدرش عمل کند . او مي دانست که پدرش بي سواد و کوته فکر بود ، بنابراین يك روز به پدر پیرش گفت : « پدر ، امیدوارم آگاه شوي که در آن دانشگاه ، که تصميم گرفته اي تمام پولت را به آن بدهي ، پسرها و دخترها با هم ثبت نام مي کنند ! » پدر وحشت زده نگاه کرد ، و پسر ادامه داد : « نه فقط آن ، پسرها و دخترها در يك کلاس درس مي خوانند ! »

حال چهره ي پدر رو به تاریکي رفت ، و پسر به سمتش خم شد و نجواکنان گفت : « اما بدتر از همه ، پدر ، قبل از این که يك دختر فارغ التحصيل شود باید پایان نامه اش را به رئیس دانشکده نشان بدهد ! » پدر خروشید : « آن دانشگاه يك پني هم از من نخواهد گرفت ! »

کشیشاني که در آن دورانها زیسته اند - - فقط کلمات بزرگ . مردم معنای آن کلمات را نمي دانند . کلمات بزرگ با جدیت و وقار خاصی بیان شده اند ، و مردم فکر کرده اند که چیز بزرگي در حال روي دادن است . هیچ چیز رخ نداده است ! مردم جاهل مانده اند ، مردم بدبخت مانده اند . هیچ چیز از طریق پذیرش خدا و بهشت و روح و .. روي نداده است - - هیچ چیز روي نداده است . مردم لامذهب مانده اند . در واقع ، مردم کودن و کودن تر شده اند . بیشتر به این کلمات باور کرده اند ، بیشتر کودن شده اند .

بودیسم بعد کاملاً متفاوتي را مي آورد . آن مي گوید مذهب در کتابها نیست ، کلمات بزرگ ، فلسفه هاي پیچیده .

مذهب کاري به کار زبان شناسها ندارد ، با متخصصان زبان . مذهب با کیفیت زندگی تو کار دارد . اگر تو بتواني هوشمندی را به زندگی ات بياوري ، مذهب منبسط مي شود .

و هیچکس نمي تواند آن را به تو بدهد . فقط تو مي تواني این هدیه را به خودت بدهي . - - هدیه ي هوشمندی . همه این پتانسیل را با خود دارند . پتانسیل باید جلا داده شود ؛ پتانسیل باید کار کند ، کمک کند و تغذیه کند .



هر انساني همچون يك دانه ي بزرگ هوشمندی متولد مي شود . هر انساني همچون يك بودا متولد مي .
نيازي به گدايي دانش و خرد نيست ؛ تو آن را با خود داري . فقط آن را بجوي .

اما كشيشان به آن علاقمند نيستند ، زيرا اگر شخص شروع به جستجو در درون كند ديگر به معبد نخواهد رفت ، به مسجد نخواهد رفت ، به كليسا نخواهد رفت . اگر او شروع به ديدن درون كند از كشيش و خام و پانديت پرسش نخواهد كرد . براي چه از هرکسي پرسد ؟ او روشنايي خودش را خواهد داشت . او روشنايي خودش خواهد شد .

به همين دليل است كه كشيشان تا اين حد از بودا عصباني اند . آنها در برابر ماهاویر تا اين حد خشمگين نيستند - - جينيسم در هند ادامه داشته است - - اما آنها بسيار بر عليه بودا هستند . چه روي داده است ؟ اين مرد بايد نور جديد آورده باشد . اين مرد بايستي شكافي در آگاهي انساني به وجود آورده باشد . كمك او چه بود ؟ كمك او اين بود - - كه هر انساني مي تواند روشنايي خودش باشد ؛ كه هيچ انساني نيازمند پيروي از كسي نيست . نيازمند تقليد نيست ؛ كه هيچ انساني نيازمند دريافت دستور از هيچكس نيست ، دريافت فرامين از ديگري .

و اگر تو به گرفتن فرامين از كسي ادامه بدهي ، تو پايين تر از انسان باقي خواهي ماند ، تو ربات باقي مي ماني .

مذهب ، اطاعت نيست ؛ مذهب ، شورش است . و از طريق مذهب اطاعت ، چه اتفاقي مي افتد ؟ مردم بيشتر و بيشتر مصنوعي ، رباكار ، تربيت شده و متظاهر مي شوند ، اما در ژرفا همان باقي مي مانند . در واقعيت هيچ چيز رخ نمي دهد . فقط سطح بيشتر نمايان مي شود ؛ مانند يك دكور ، يك آذين بندي رخ مي دهد . اما آگاهي انساني در حالت بدوي و ابتدائي باقي مي ماند .
شنیده ام :

ميسونرها از تمام نقاط جهان در همایشی گرد هم جمع آمده بودند . هرکس از نطق هاي آتشينش ، پيشگامي اش و رفتار ستوده اش گزارش مي داد ، او بوميان را به مسيحيت تغيير كيش داده بود . در ميان آن گزارشها ، گزارشي از يك ميسيونر از منطقه ي آدم خواران آفريقا وجود داشت . او نيز از پيشرفتش با بوميان لاف زده بود . بعد از اينكه تمام گزارشها دريافت شد ، پرسشي متوجه ميسيونري منطقه ي آدم خواران شد : آدم خواران از خوردن گوشت آدم دست كشيده اند ؟ ميسونر پاسخ داد كه او آدم خواري را متوقف نكرده است ، اما قبلاً با دستانشان مي خوردند و او موفق شده بود كه استفاده از كارد و چنگال را به آنها ياد بدهد .

اين چگونگي توفيق مذهب بوده است . مردم همانطور باقي مي مانند - - آنها هنوز آدم خوار هستند ، اما حالا ، در عوض خوردن با دست ، با كارد و چنگال مي خورند . بوديسم مي خواهد ريشه هاي واقعي ات را عوض كند . آن يك دگرگوني است . آن راهي براي زيستن در سطح ديگي از آگاهي است .



اولين سوترا :

نظر به اينكه سفر زندگي
كوتاه است اما غم زا و درد آور ،
چرا ما بايد اينقدر بي ميل باشيم
به بازگشت به آسمان بومي خودمان ؟

زندگي سفري از هيچ كجا به هيچ كجا است . هيچ چيز از آن به دست نيامده است . هيچكس هيچ چيز از
زندگي به دست نياورده است . مردم مي دوند ، و سريع مي دوند . و به جمع آوري سرعت مي پردازند ، اما
هرگز به هيچ جا نمي رسند . آنها سخت كار مي كنند ، آنها سخت رنج مي كشند ، اما هيچگاه چيزي از آن كار
حاصل نمي آيد ، هيچ چيز خلق نمي شود .

ميليونها نفر قبل از تو زيسته اند ، و آنها كجا هستند ؟ در خاك ناپديد شده اند ، خاك بر روي خاك . و ما نيز دير يا
زود در همان خاك ناپديد مي شويم . هزاران تمدن وجود داشته اند و بي هيچ نشاني ناپديد شده اند .
زندگي هيچ چيز به دست نمي آورد - - آن سر و صداي بسياري براي هيچ به راه مي اندازد ؛ داستاني گفته
شده توسط يك احمق ، پر از هيجان و صدا ، بي هيچ معني اي .

اين اولين برخورد است كه فرد با آن مواجه مي شود . اگر مي خواهي بودا را درك كني ، بايد چشم در چشم
زندگي بدوزي . طفره نرو . زير چشمي نگاه نكن - - مستقيم به زندگي نگاه كن . معني زندگي چيست ؟ چه
چيزي به دست مي آورد ؟ در نهايت به كجا مي رسد ؟ هيچ .

مانند يك روياي بزرگ - - مكانهاي زيبا در روي ، و يك پادشاهي بزرگ در روي ، و صبح ، وقتي بيدار مي شوي ،
همه رفته و براي هميشه رفته است . در واقع ، آن اصلاً آنجا نبوده است . تو فقط باور داشته اي كه آن آنجاست
.

موفقيت تو باور توست ...

همين ديروز درباره ي مردي مي خواندم - - او يك ديوانه بود . او را به تيمارستان برده و تحت معالجه قرار دادند .
مشكل او اين بود كه باور كرده بود كه الكساندر كبير است . بعد از سه سال درمان ، روان كاوي ، روان پزشكي
و شوكهاي الكتريكي و تزريق انسولين و همه ي آنها ، يك روز دكتر نزد بيمار آمد و گفت : « حالا تو درمان شده
اي . مي تواني به خانه بروي . »

مرد شروع به گريستن كرد و گفت : « بله ، مي دانم كه درمان شده ام . اما اين چه نوع درماني است ؟ وقتي
كه اينجا آمدم اسكنر كبير بودم - - حالا هيچكس نيستم ، هيچكس ! اين چه نوع درماني است ؟ وقتي كه آمدم
، بسيار سربلند بودم . وقتي كه آمدم ، شخص ويژه اي بودم . حالا شما مرا به هيچكس تنزل داده ايد ! و شما
اين را درمان مي ناميد ؟ دوباره مرا درمان كنيد ، مرا به وضعيت قبلي برگردانيد . حداقل من كسي بودم . »
موفقيت تو باور توست . شهرت تو باور توست . آنها رويها را منعكس مي كنند .



حال توافق عامي میان آناني که در ژرف ترین ژرفاي ذهن انسان کار کرده اند ، وجود دارد که تمام وجود ه انساني روان نژند هستند . این نیست که فقط تعدادي از مردم روان نژند باشند - - همه روان نژند اند . ت درجات آنهاست .

پاسکال با این گفته معروف شده است که انسان يك حيوان دیوانه است ؛ تنها حیواني که دیوانه شده است ، از راه منحرف شده است .

پاسکال گفته است که گناه اصلي این است که انسان دیگر يك حیوان طبیعی نیست . چیزی غیر طبیعی بر او روي داده است ، چیزی در مرکز دروني وجودش . او از خودش دور شده است ، ار سرچشمه ي خودش . مردم نرمالي را که مي بيني در جاده ها راه مي روند ، کارشان را انجام مي دهند و اداره و کارخانه ، فقط در ظاهر نرمال هستند . هیچکس نرمال نیست . فقط یکبار در دوره اي ، يك بودا ، يك مسیح ، يك کریشنا ، نرمال است - - یکبار در دوره اي . تمام مردم آنرمال هستند .

و آنرمال به چه معناست ؟ آنها این رویاي زندگي را باور مي کنند . آنها رویاهای جدید را باور مي کنند . اگر يك رویا بي نتیجه بماند ، آنها فوراً يکي دیگر خلق مي کنند .

آنها هرگز فاصله نمي دهند . يك آرزو تو را درمانده کرده - - تو دوباره آماده اي تا به آرزوي دیگری حرکت کنی . در واقع ، قبل از آنکه آرزو شروع به شکست خوردن بکند ، تو شروع مي کنی به خلق يك آرزوي جدید ، تو خانه هايي را براي اسکان آنها داری . يك امید ناپدید مي شود ، تو امید دیگری خلق مي کنی . اما تو به امیدوار بودن ادامه مي دهی . و تو مي بيني که مرگ همه جا رخ مي دهد ، و با این حال به امیدوار بودن ادامه مي دهی . امیدوار بودن به تمام امید ها : این روان نژندي است . مي بيني که هر چیزی در خاک مي افند و ناپدید مي شود ، هنوز به معروف شدن و موفق شدن فکر مي کنی .

زندگي سفري از هیچ کجا به هیچ کجا است : يك چرخ باطل ، يك سفر رویايي . و آن خیلی نیز ويای شیريني نیست ، بلکه يك کابوس است .

نیاز و پریشاني ، غم و درد ، رنج و رنج - - به چیز دست مي یابی ؟ فقط مزه ي آن را بر زبانت بچش : چه مزه اي دارد ؟ فقط رنج و رنج .

تمام شادي ها فقط يك آرزو هستند . رنج واقعیت است ، شادي يك آرزو است . و آرزو هرگز رخ نمي دهد . آرزو شبیه افق است : آن فقط به نظر مي رسد که در جايي رخ مي دهد ، اما آن هرگز در تو رخ نمي دهد . تو به سمت افق مي دوی و افق از تو دورتر مي شود . آن وجود ندارد ! آن فقط در نظر تو وجود دارد .

به تلخي عقيم ماندن با زندگي سرآغاز خرد است . دیدن بیهودگي زندگي سرآغاز يك سفر کاملاً تازه است - - سفري دروني . وگرنه ، تو شیفته يك چیز یا دیگری مي شوی . فقط نگاه کن : تو سي سال زیسته اي ، پنجاه سال ، شصت سال - - چه چیزی به دست آمده است ؟ به دستانت نگاه کن : آنها خالي هستند .

قبل از این که اسکندر بمیرد به وزیرانش گفته بود : « وقتی بدنم را در خیابانها مي گردانید ، دستانم را خارج از تابوت بگذارید . »

آنها تعجب کردند . گفتند : « براي چه ؟ هیچکس چنین چیزی نشنیده است . و آن کار انجام نشده است . » و او گفت : « اما آن باید انجام شود . »

آنها گفتند : « براي چه ؟ »



و اسکندر گفت : « برای اینکه مردم بتوانند ببینند که من نیز با دستان خالی می روم . من سخت کار کرده سخت تقلا کرده ام - - اما هیچ مزه ای بر زبانم نیست . دستانم خالی هستند . می خواهم که آنها ببینند اسکندر همچون یک درمانده ی مطلق می میرد ! »

همه همانگونه می میرند . اما دیر تشخیص دادن آن بی معنی است . تشخیص دادن آن در میانه ی زندگی اهمیت زیادی دارد ، زیرا بعد از آن تغییر بنیادی ممکن می گردد .

بودا آن را زمانی تشخیص داد که فقط 29 سال داشت - - جوان بود ، چند سال قبل ازدواج کرده بود ، و کودکش یک ماه قبل به دنیا آمده بود . ناگهان یک روز ، او دید که رویا ناپدید شد . و آن چگونه روی داد ؟ او می گذشت ... او می رفت که در یک میهمانی شرکت کند ، جشن سالیانه شباب کشورش . و در راه مرد پیری را یافت . از ارابه رانش پرسید : « چه اتفاقی برای این مرد افتاده است ؟ »

و ارابه ران گفت : « آقا ، این برای همه دیر یا زود اتفاق می افتد . همه پیر می شوند . »

بودا گفت : « پس من نیز یک روز پیر می شوم . »

فقط بین : او دلمشغول فلسفه ی پیری نیست - - چرا پیری روی می دهد ، چگونه می توان از آن جلوگیری

کرد - - او فوراً دلوایس وجود خودش می شود . او می پرسد : « پس من نیز پیر می شوم ؟ »

و ارابه ران می گوید : « گفتنش دشوار است آقا ، اما من نمی توانم دروغ بگویم . همه پیر می شوند - - شما را نیز شامل می شود . هیچکس استثناء نیست . »

و بودا گفت : « ارابه را به سمت کاخ برگردان . پس برای چه من باید به این جشن شباب بروم ؟ - - من پیر می

شوم . اگر من روزی پیر می شوم ، پیر می شوم ! من دیگر جوان نیستم ؛ آن جوانی یک رویا بود . اگر آن اینگونه

ناپدید می شود ، فکر کردن به آن بی معنی است ، چسبیدن به آن بی معنی است . »

به خانه برگشت ، آنها به یک مرده برخورد کردند . بدن مرده در حال حمل بود و بودا پرسید : « چه اتفاقی برای

این مرد افتاده است ؟ »

و ارابه ران گفت : « گام بعدی - - بعد از پیری این اتفاق می افتد . فرد می میرد . »

و بودا بسیار جوان و درخشنده بود ، و چیزی در شیمی بدنش تغییر کرد . صورتش رنگ پریده شد . چشمانش را

بست . ارابه ران خیلی ترسیده بود . و بودا گفت : « اگر زندگی اینگونه ناپدید می شود ، قبل از آن که ناپدید

شود من باید جستجو کنم . حالا نمی توانم یک لحظه را نیز تلف کنم . »

درست زمانی که آنها وارد دروازه ی کاخ شدند ، با یک سانیاسین برخورد کردند ، یک سانیاسین با ردایی اخراپی

رنگ . و بودا پرسید : « چه اتفاقی برای این مرد افتاده است ؟ چرا او در ردای اخراپی است ؟ »

و پیرمرد گفت : « این مرد از پیری آگاه شده است ، این مرد از مرگ آگاه شده است - - از این رو او از تمام

حماقت هایی که همه در آن می بیند چشم پوشی کرده است . او یک سانیاسین شده است ؛ او از آرزوها

چشم پوشی کرده است . او در درون جستجو می کند . قبل از این که مرگ بیاید او می خواهد بداند که این

زندگی چیست ، از کجا آمده است ، و به کجا می رود .

همان شب بودا از کاخ فرار کرد . او یک سانیاسین شد . سانیاس چیست ؟ سانیاس ، شناخت در میانه ی

زندگی است که زندگی یک رویای گذرا است .



نظر به اینکه سفر زندگی کوتاه است اما غم زار و درد آور ، چرا ما باید اینقدر بی میل باشیم به بازگشت به آسمان بومی خودمان ؟

همه می دانند که رنج وجود دارد . ما وانمود می کنیم که وجود ندارد ، اما وانمودها خیالی هستند . فقط مردمان بسیار احمق می توانند مدت درازی وانمود کنند . هرچه بیشتر هوشیار باشید ، به زودی آن شناخت می آید که زندگی گذرا است ، آن فقط یک حباب صابون است .

و آن نیز پر از رنج است ! تو رنج نکشیده ای ؟ پس چه چیزی تو را زنده نگهداشته ؟ اگر زندگی چنین رنج آور است ، چرا از حال نرفته ای ؟ چرا ادامه می دهی ؟ چه چیزی تو را به ادامه می دهد ؟ امید .

امید مانند افق پیش رو است . آن می گوید : « تا حالا زندگی رنج آور بوده است ، اما آن همیشگی نیست . فردا همه چیز بهتر خواهد شد . تو با این زن رنج می کشی ؛ با زنی دیگر همه چیز بهتر خواهد بود . با این شغل شاد و خوشحال نیستی ؛ با شغلی دیگر شاد خواهی بود . با این ماشین لگن احساس بدبختی می کنی ، اما ماشینهای زیبایی وجود دارند ؛ تو می توانی یک ماشین بهتر داشته باشی . با این مقدار پول ، یقیناً ، چه کسی می تواند شاد باشد ؟ اما پول می تواند به دست آورده شود . » هیچکس نبودن به تو این احساس را می دهد که زندگی معنایی ندارد - - کسی شو و زندگی شروع می کند به معنا و رنگ دادن .

این امیدها تو را با خود می کشند ، به گونه ای تو را با در کنار هم نگه می دارند . امید چسبی است که تو را در کنار هم نگه می دارد ؛ وگرنه ، تو تکه تکه خواهی شد .

و آن چه که می گویم یک گمان و تصور نیست . فقط به زندگی ات نگاه کن و تو حقیقت آن را خواهی دید . چه چیزی تو را در کنار هم نگه می دارد ؟ آن زندگی نیست که تو را در کنار هم نگه می دارد ؛ زندگی از هر گوشه و کنار سخت به تو ضربه می زند - - از هر زاویه زندگی تو را می کوبد . آن امید است . عملکرد امید مانند سپر است . شوکهای زندگی توسط امید گرفته می شوند ، و فرد به زندگی ادامه می دهد و منتظر فردا می ماند . و فردا هرگز نمی آید . و هرچه می آید هرگز آن چیزی نیست که به امید آن بوده ای .

تو فکر می کنی که همه شاد هستند به جز تو - - و این وضعیت همه نیز هست . آنها فکر می کنند تو شادی . این یک توافق دو جانبه است . علف آن سویی پرچین همیشه سبز تر است . و همسایه ی تو نیز فکر می کند که علف چمن تو سبز تر است .

مردم به دیگران وانمود می کنند که شاد هستند . باید که چنین کنند ، وگرنه زندگی حتی برای یک لحظه نیز غیر ممکن می شود . در عمق آنها رنج می کشند و پر از ترس هستند ، و در ظاهر به لبخند زدن اصرار دارند . اما آن لبخند یک پدیده ی سمی می شود . تو می بینی که همه لبخند می زنند و می بینی که همه چنان شاد اند که فکر می کنی : « فقط من رنج می کشم . اگر کمی بیشتر کار کنم ، اگر کمی سخت تر کار کنم ، اگر کمی بیشتر در جاه طلبی هایم جسورتر باشم ، خواهم رسید . نگاه کن ! - - دیگران رسیده اند . کسی به نخست وزیری رسیده است ، کسی رییس جمهور شده است - - من نیز می توانم به آنجا برسم . من هنوز فرصت بسیاری دارم . »



این کل بازی است که ادامه دارد .

کسی از برنارد شاو پرسید : « سیاست چیست ؟ »

و جرج برنارد شاو گفت : « بازی پادشاه کوهستان . یک بچه بر فراز یک کپه ی بزرگ خاک می رود و دیگران

سعی می کنند او را به پایین بکشند - - این سیاست است . »

کسی که به جایی رسیده است وانمود می کند که به چیزی دست یافته است .

به هیچ چیز دست نیافته است . اما حالا او باید چهره اش را حفظ کند ، وگرنه مردم خواهند گفت : « پس چکار

کرده ای ؟ اگر با رییس جکور شدن یک کشور نمی شود چیزی به دست آورد و تو تمام زندگی ات را فدای آن

کرده ای ، چه کار احمقانه ای کرده ای ! » بنابراین زمانی که شخصی رییس جکور کشوری می شود ، لبخند

می زند ، و وانمود می کند که هر چه را که می خواسته به آن دست یافته است . این فقط یک ترفند حفظ چهره

است . در عمق او می داند که سقوط کرده است ، در عمق او می داند که حال دیگری امیدی نیست . اما

گفتن آن به مردم چه ثمری دارد ؟ - - زیرا آنها خواهند خندید و فکر خواهند کرد که تو احمقی . فکر خواهند کرد :

« تمام زندگی ات برای این منصب کار کرده ای ، برای این قدرت ، و حالا تو رسیده ای و می گویی که هیچ چیز

به دست نیاورده ای - - پس کل زندگی ات یک تلف کردن بوده است ؟ »

هیچکس نمی خواهد آن را ببیند ، که : « کل زندگی ام تلف کردن بوده است » - - آن برعلیه نفس است . پس

کسانی که به آن تپه ی خاکی بزرگ رسیده اند ، کسانی که به بالا رسیده اند ، شروع به گفتن این می کنند

که به دست آورده اند .

در زندگی چیزی برای به دست آوردن وجود ندارد : نمی تواند وجود داشته باشد . آن طبیعت زندگی نیست .

زندگی ناکامی است ، آن ناکامی کامل است . اگر تو موفق بشوی یا شکست بخوری فرقی نمی کند - -

ناکامی یکسان است . کسانی که شکست می خورند ، یقیناً ناکام می شوند ؛ اما کسانی که موفق می

شوند ، آنها نیز ناکام می شوند ، و به یک سهم مساوی . دیدن این بسیار با اهمیت است .

یک متفکر بزرگ ، راسکین ، گفته است که در زندگی فقط دو ناکامی وجد دارد : آرزو داشتن چیزی و به دست

نیاوردن آن ، و آرزو داشتن چیزی و به دست آوردن آن .

فقط دو ناکامی . اگر به دستش نیاوری یقیناً نا امید می شوی . اما اگر به دستش آوری ، آنگاه باز هم نا امید

می شوی . آن چیز دیگری است . آن امید فرافکنی تو بود ، واقعی نبود .

آن مانند این است که تو سنگی رنگی را در آفتاب صبح می بینی که می درخشد و فکر می کنی : « این کوه

نور است ! » و هجوم میبری . نه فقط تو - - خیلی ها هجوم می برند ؛ کل شهر درگیر آن می شود . و هرچه

مردم بیشتری درگیر آن شوند بیشتر فکر می کنی که : « چیزی باید در آن باشد . وقتی این همه آدم به سمت

آن هجوم می آورند ، باید چیزی در آن باشد ! زیرا این همه آدم نمی توانند اشتباه کنند . »

همیشه به یاد بسپار : این همه آدم نمی توانند درست باشند ! آن بسیار نادر است که یک شخص درست

باشد ؛ این همه آدم نمی توانند درست باشند . هر جا دیدی که جمعیتی به مکانی می رود ، همه چیز را

درباره اش فراموش کن ؛ فقط عقیده را رها کن . این همه آدم نمی توانند درست باشند . اکثریت شامل مردمان

خیلی خیلی میانه حال است . اما فرد درون جمعیت شروع به باور کردن می کند .



اگر يك شايعه خلق كني و خيلي از مردم شروع به باور كردن آن كنند ، در نهايت تو نيز آن را باور خواهي اين يك توافق دو جانبه است . يك دروغ بساز ، بگذار مردم آن را باور كنند - - بايد چيزي در آن باشد . تو با اشتباه گرفته باشي كه فكر كرده اي آن دروغ است . تصادفاً بايستي به حقيقت برخورد كرده باشي ، وگرنه اين همه مردم نمي توانند آن را باور كنند .

اين همه مردم به سمت سنگ رنگي در خيابان در هنگام طلوع آفتاب هجوم مي برند ، و همه فكر مي كنند كه آن يك الماس است ، يك الماس بسيار با ارزش . و وقتي مي رسي ... اگر نرسي ، حتماً رنج مي كشي . هميشه آن زخم را با خود خواهي داشت . اگر برسي ، آنگاه آن فقط يك سنگ رنگي است پس باز رنج مي كشي .

شكست ناکامي است ، موفقيت نيز ناکامي است . با ديدن اين اميد تبخير مي شود . فرقي نمي كند كه تو فقير بميري يا ثروتمند . فرقي نمي كند كه تو گناهكار بميري يا قديس .

فرقي نمي كند كه تو معروف بميري يا ناشناخته . مرگ مي آيد و همه چيز را خراب مي كند . مرگ خيلي دموكراتيک است ؛ به سلسله مراتب اعتقادي ندارد . براي مرگ مهم نيست كه شخص عمله است يا نخست وزير . به سادگي مي آيد ! و خاك به خاك مي افتد و ناپديد مي شود . ثروتمند بودن تو به هيچ وجه كمكي نخواهد كرد ؛ مشهور بودن تو به هيچ وجه كمكي نخواهد كرد ؛ امپراطور عظيم بودن تو هيچ كمكي نخواهد كرد ، اين يا آن.

اگر در زماني كه زنده هستي بتواني به اين درك برسي ، آنگاه چيزي ممكن مي شود - چيزي كه ماوراي مرگ و زندگي است .

موفقيت ناکامي است ، شكست ناکامي است - همه اش ناکامي است . و نهايتش مرگ است . آن مايه ي دلگرمي نيست كه تو ثروتمند بميري . آن مايه ي دلگرمي نيست كه مشهور بميري . فرقي نمي كند . شاه يا گدا ، فقير يا ثروتمند ، مرگ مي آيد و به سادگي كل زندگي ات را محو مي كند . آن معنای سوتراي اي كيو است :

نظر به اينكه سفر زندگي
كوتاه است اما غم زا و درد آور ،
چرا ما بايد اينقدر بي ميل باشيم
به بازگشت به آسمان بومي خودمان ؟

و او پرسش بسيار به جايي را مي آورد ، كه زندگي رنج و بدبختي است ، يك ناکامي عميق - با اين حال ، چرا ما تا اين حد به بازگشت به آسمان بومي خودمان بي ميل هستيم ؟
فرد بايد فكر كند ، وقتي زندگي اينگونه ناکام است ، مردم به سادگي بايد به درون بچرخند . اينگونه نيست . و آنجا مكانيسم عجيبی كار مي كند . مشاهده ي خودم است كه اگر زندگي چنان رنج آور نبوده باشد مردم راحت تر به سمت درون حركت مي كنند ؛ چون زندگي چنين رنجي دارد ، آنها بيشتر و بيشتر اميدوار مي شوند .



برای انکار رنج امیدهای بزرگتری خلق می کنند . آنها نمی توانند بازگردند . برای انکار رنج ، برای کوچک دادن رنج ، آنها کوههای بزرگ امید را می آفرینند ، و آن امیدها آنها را به بیرون و بیرون هل می دهند . این پدیده ی عجیب باید درک شود . وقتی تو در رنج هستی ، به رویای بزرگی نیاز داری تا از آن بیرون بیایی ، یک امید بزرگ ، نوعی الهام ، نگرشی به آینده ، بهشتی در جایی ، تا بتوانی خودت را دوباره جمع و جور کنی و از آن بدبختی بیرون ببری . اما آن امید بزرگ دوباره تبدیل به یک بدبختی بزرگ می شود - و آنگاه تو باید از آن بیرون بیایی و همچنین باید امید بزرگتری را خلق کنی . اینگونه است که فرد به راهش ادامه می دهد ، دورتر و دورتر از خویشتن .

به مردم نگاه کن ، و به خودت نگاه کن ؛ رها کردن بدبختی بسیار دشوار است ، بسیار دشوار . فرد به آن می چسبد . چیز دیگری وجود ندارد ؟ به خودت نگاه کن که دو انتخاب برای تو وجود دارد . یکی : خالی باش ، آنجا نا امیدی و شادی ای نخواهد بود ؛ و دیگری : خالی نباش ، کسی باش ، چیزی ، اما تو رنج خواهی کشید ، نا امیدی آنجا خواهد بود . و تو همیشه به جای تهیا ، بدبختی را انتخاب می کنی .

تهیا مردم را بیشتر از بدبختی می ترساند . و درونی ترین مرکز خالی است . هیچ چیز بیشتر از رنج مردم را نمی ترساند . هیچکس نمی خواهد هیچ چیز نباشد - و درونی ترین طبیعت ما خلأ است ، از این رو ما نمی توانیم آن را بپذیریم . ما جستجو می کنیم ، سعی می کنیم تا کسی شویم ، چیزی .

و اگر ما نتوانیم شاد باشیم ، حداقل می توانیم زجر بکشیم . اگر ما لذت را نتوانیم بچشیم ، می توانیم زجر بکشیم . اما یک مایه ی دلگرمی وجود دارد : حداقل چیزی برای چسبیدن وجود دارد ؛ ما خالی نیستیم . به همین دلیل است که مردم اینگونه ناراضی هستند .

من هر روز مشاهده کرده ام ... زوج ها نزد من می آیند : آنها هر دو بدبخت هستند ، اما آماده نیستند تا از همدیگر جدا شوند . حداقل پر به نظر می رسد - پر از بدبختی ، اما حداقل پر است ؛ پر از سم ، اما فنان پر است . یک فنان خالی ، سمی وجود ندارد تا آن را پر کند ، به نظر می رسد که پذیرفتنش دشوارتر باشد . زن احساس می کند که تنها ماندن دشوار تر از بودن با مردی است که برای او فقط بدبختی می آفریند و نه چیز دیگری . و من فکر می کند که تنها بودن در شبهای تاریک ، و نبود هیچکس در اطراف ، بدبختی بیشتری است تا بودن با زنی نق نقو که او را تا مرز دیوانگی پیش می برد . حداقل کسی آنجاست تا به او غر بزند ، کسی آنجاست تا او را بنگرد ، کسی آنجاست تا از او بترسد ، کسی آنجاست تا از او فرار کند ... حداقل کسی آنجاست . تو می توانی کاری با کسی انجام دهی . تو می توانی تا دیروقت شب در هتل بمانی و از زمان لذت ببری به خاطر زنی که در خانه است - تو می توانی از او فرار کنی . اما اگر کسی آنجا نباشد - حتی فرار کردن دشوار می شود ، حتی آن شادی حاصل از فرار دیگر در دسترس نیست .

من آنها را در بدبختی می بینم ، آنها می گویند که در بدبختی هستند ، و آنها هفت سال در بدبختی بوده اند ، ده سال ، و نه حتی یک روز نیز اتفاق خاصی نیفتاده است ، و آنها خسته و فرسوده هستند ، اما وقتی به آنها می گویم جدا شوید .

.. آن بسیار ساده است ! برای چه برای یکدیگر بدبختی می آفرینید ؟ « نه ، ما نمی توانیم جدا شویم ، ما نمی توانیم همدیگر را ترک کنیم . » آنگاه ناگهان آنها شروع به فکر کردن می کنند که همدیگر را دوست دارند . این عجیب است !



اگر شما همدیگر را دوست دارید ، پس چرا برای هم بدبختی می آفرینید ؟ اما زمانی که کسی پیشنهاد می دهد ، ناگهان میل شدیدی از راه می رسد و يك فهم بزرگ که « نه ، من عاشق این زن هستم و او بسیار عاشق من است . » و آنها به روزهایی فکر می کنند که هرگز وجود نداشته است ، و زیباییهایی که هرگز وجود نداشته است . و آنها دوباره شروع به امیدواری می کنند که فردا شاید چیزها متفاوت باشند .

ده سال سخت تلاش کرده اند . هیچ اتفاقی نیفتاده است . اما آنها می گویند : « يك روز دیگر .. چه کسی می داند ؟ » مردم به امیدواری ادامه می دهند . و این امید نهایتاً تو را به مرگ هدایت می کند و نه هیچ جای دیگر .

رها کردن امید ، مذهبی شدن است . رسیدن به يك نا امیدی روحانی ، رها شدن از بدبختی است . به خاطر بسپار ، واژه ي « نا امیدی » بسیار زیباست . آن فقط نبود امید نیست – آن نبود امید و نا امیدی هر دو است ، زیرا زمانی که امید ناپدید می شود ، چگونه می توانی ناامید باشی ؟ برای نا امید بودن ، امید مورد نیاز است ؛ آن سایه ي امید است . وقتی امید کاملاً رفت و تو آن را خوب دیدی و رهايش کردی ، نا امیدی نیز به آهنگ خودش ناپدید می شود . تو بدون امید باقی می مانی ، بدون نا امیدی – و خلوص آن و دعای آن .

و سپس فرد فقط يك آسمان درونی را خواهد شناخت : آن همچون آسمان خالی است .

و آن مکان بومی ماست . آن جایی است که ما از آن آمده ایم ، و جایی است که باید برویم ، و جایی است که باید باشیم . بودن در آن وضعیت بودن بدون رنج و زجر است .

به ذهنت بسپار : لذت فقط وقتی هست که نیست ؛ وقتی هست ، نیست . لذت همیشه ناپدید می شود ، بنابراین ما همیشه در پی آن هستیم . آن گناه اصلی است . سبب را نچش زیرا تو سراغ سبب دیگری که در کنار آن است خواهی رفت ، و آنگاه پایانی بر آن نخواهد بود . يك چیز تو را به دیگری هدایت می کند ، و الي آخر . و تو درگیر ده هزار چیز می شوی ، آنگاه بازگشت به خانه بسیار بسیار دشوار می شود . تو خودت را در بسیاری چیزها سرمایه گذاری کرده ای که بیرون آمدن از آن گرفتاریها تقریباً غیر ممکن شده است .

شخص مذهبی کسی است که درگیر هیچ جا نیست ، کسی که امیدی ندارد ، کسی که آینده ای ندارد ، کسی که در فردا ها نمی زید ، در اکنون می زید ، اینجا . و بین : در آغاز به تو گفتم که زندگی سفری است از هیچ کجا به هیچ کجا – با شخص مذهبی زندگی سفری از هیچ کجا به اینک اینجا می شود .

زندگی از هیچ کجا به هیچ کجا است ، اما آن می تواند از هیچ کجا به اینک اینجا باشد . هدف تمام مدیتیشن‌ها همین است : چرخش از هیچ کجا به اینک اینجا .

در حال بودن و اینجا بودن ... و ناگهان تو از زمان به ابدیت منتقل می شوی . آنگاه زندگی ناپدید می شود ، مرگناپدید می شود . آنگاه برای اولین بار آن را می فهمی . می توانی آن را خدا بنامي ، می توانی آن را نیروانا بنامي – آنها همه مشتري واژه هستند – اما تو آن را می شناسی . و دانستن آن آزادي است ، آزادي از تمام رنجها و دردها ، آزادي از تمام كابوسها .

بودن در اینک اینجا ، بیدار شدن است . در جایی دیگر بودن ، بودن در رویاست – و آنها بخشهایی از رویا هستند . اینک اینجا بخشی از رویا نیست بلکه بخشی از واقعیت است ، بخشی از هستی است .

نوشتن چیزی و به جا گذاشتن آن در پشت سرمان
آن يك رویا است .



وقتي بيدار مي شويم مي فهميم که
حتي يک نفر هم نيست که آن را بخواند .

و هر کاري که انجام مي دهيم بيهوده و بي معني است ، مانند اين که شخصي در روياء بخواند شعري بنويسد
با اين عقیده که بعد از بيدار شدن آن را به ديگران نشان بدهد .
مردم آن را دوست خواهند داشت و از آن لذت خواهند برد . اما صبح وقتي بيدار مي شوي ، شعري وجود ندارد ،
و تمام آن کساني را که در روياء ديده اي دوباره يافت نخواهند شد ؛ کسي نيز وجود نخواهد داشت تا آن را
بخواند .
اما کل زندگي ما از آن تشکيل شده است .

نوشتن چيزي و به جا گذاشتن آن در پشت سرمان
آن يک روياء است .

وقتي بيدار مي شويم مي فهميم که
حتي يک نفر هم نيست که آن را بخواند .

عقیده ي داشتن نام در تاريخ و باقي گذاشتن نام خويش در تاريخ تقريباً در همه وجود دارد . اين نوعي
جاودانگي عاريتي است ؛ تو مي خواهي از طريق خاطرات ديگران زندگي کني . تو مي داني که مرگ دارد مي
آيد ؛ حال تنها راه براي زندگي اين است ؛ زيستن از طريق خاطرات ديگران ، کاري کن تا ديگران تو را به ياد آورند
. اگر بتواني کار خوبي انجام دهی ، خوب است ؛ وگرنه کار بدی انجام بده - به هر حال کاري بکن تا ديگران تو را
به ياد آورند . چه خوب چه بد .

اين کار نوعي تسلي خاطر مي بخشد ؛ « من خواهم رفت ، اما مرا به ياد خواهند داشت. » اما که چه بشود ؟
حتي اگر مردم قرن ها تو را به ياد آورند ، که چه ؟ -- تو رفته اي ، و تو رفته اي ! ياد آوري آنها موجب خلق تو
نخواهد شد . اين ياد آوري به تو زندگي نخواهد بخشيد . و چه کسي دغدغه ي به ياد آوردن ديگران را دارد ؟
شنيد ام که در مدرسه معلم درباره ي آدم و حوا حرف زد ، و يک پسر کوچک در مورد کل داستان بسيار هيچان
زده شده بود . آن کلاس تاريخ بود و معلم داشت در مورد آغاز آفرينش درس مي داد ، از آدم و حوا ، و معلم از آن
پسر پرسيد ؛ « جاني ، به نظر مي رسد که بسيار به اين داستان علاقمند شده اي - موضوع چيست ؟ »
و جاني گفت ؛ « من دوست داشتم که "آدم" مي بودم . »

معلم گفت ؛ « تو از آنچه که هستي شاد نيستي - چرا بايد دوست داشته باشي که "آدم" باشي ؟
او گفت ؛ « حداقل براي يک چيز ، اگر من آدم بودم مجبور نبودم تاريخ بخوانم . »

چه کسي مي خواهد تاريخ بخواند ؟ چه کسي به آن پادشاهان احمق علاقمند است ؟ آن نخست وزيران
احمق - چه کسي دغدغه آنها را دارد ؟ تو يک نخست وزير بودي ؛ آيا فکر مي کني کسي دغدغه ي تو را دارد ؟
فقط بچه هاي کوچک مجبورند درباره ات بخوانند ، آنها مجبورند که بخوانند ، تهديد شده اند . تنبيه شده اند .



تشویق شده اند . و بعد از امتحان همه چیز را درباره ی تو فراموش خواهند کرد . و بیشتر : آنها از دست عصبانی خواهند بود و هرگز قادر به بخشیدن ات نخواهند بود .

نمی توانی مانند انسان معمولی زندگی کنی ؟ چرا نخست وزیر شدی ؟ فقط برای شکنجه ی کودکان ؟ اما همه این عقیده ی باقی گذاشتن نام را دارند – جای پاها بر روی شن های زمان . همه اش مسخره است . لحظه را زندگی کن . لحظه را در حقیقت خودش زندگی کن ، در هیچ کجایی اش ، و همه چیز را در مورد آینده فراموش کن . زمان دیگری وجود ندارد ، و تمام فردا ها بی فایده اند .

با وجود این که ما تعلیم نمی دهیم ،
گلها خود به خود در بهار شکوفا می شوند ؛
آنها می افتند و پراکنده می شوند ،
آنها به خاک باز می گردند .

ای کیو می گوید که بودا تعلیم نداده است – او به سادگی آن را نشان داده ، آن را نگفته . با وجود این که ما تعلیم را نمی آموزانیم ... زیرا حقیقت نهایی نمی تواند تعلیم داده شود .
آن می تواند نشان داده شود اما نمی تواند گفته شود . و آن همه جا هست ! آن در همه طرف روی می دهد . برگ مرده و خشک شده ای که از درخت می افتد یک موعظه است – موعظه در مرود کل زندگی ، موعظه در مورد مرگ . صبح هنگام قطرات شبنم ناپدید می شوند ، در تابش آفتاب بخار می شوند – یک موعظه ی زندگی ! زندگی اینگونه ناپدید می شود . زیاد به آن نجسب . نسبت به آن حسود نباش . آن برای تو نیز اتفاق می افتد – تو بیشتر از یک قطره ی شبنم روی برگ نیستی .

قطره ی شبنم را دیده ای که چگونه از روی علف سر می خورد ؟ آهسته آهسته می رود و ناگهان ناپدید می شود . ماهویر دقیقاً از این استعاره استفاده کرد . این نشان می دهد که زندگی چگونه است : یک قطره ی شبنم روی برگ درخت ، آهسته آهسته سر می خورد . یک لحظه آنجاست ، لحظه ی دیگر رفته است . یک لحظه ما اینجا هستیم ، و لحظه ی دیگر رفته ایم .

و برای این لحظه ی کوتاه چقدر هیاهو راه می اندازیم – چقدر خشونت ، مبارزه ، نفرت ، حسد . فقط برای این لحظه ی کوچک ! مانند منتظر قطار ماندن در ایستگاه راه آهن است ، و این همه هیاهو خلق می کنیم : مبارزه می کنیم ، همدیگر را می کشیم ، سعی می کنیم مالک شویم ، سعی می کنیم رئیس شویم ، سعی می کنیم محکوم کنیم – همه ی آن سیاست ها . و آنگاه قطار می آید و تو برای همیشه می روی . و تو دوباره نخواهی شنید ، و تو دوباره نخواهی دید . و تو هرگز کسانی را که با آنها مبارزه کرده ای را نخواهی دید ، و تو هرگز زنی را که سعی می کردی به تملک خویش درآوری نخواهی دید ، و تو انسانی را که تا سر حد مرگ رنجانده ای را هرگز نخواهی دید .

آن را ببین .

بودیسم تعلیم نیست . آن فقط تلاشی برای درک زندگی همانگونه که هست است . آن به سادگی کتاب زندگی را به رویت می گشاید تا تو بخوانی – و آن همه جا هست !



با وجود این که ما تعلیم نمی دهیم ،
گلها خود به خود در بهار شکوفا می شوند ؛
آنها می افتند و پراکنده می شوند ،
آنها به خاک باز می گردند .

و آن کل بودیسم است ، تمام مزه ی بودیسم . گلها يك لحظه شکوفا می شوند ، لحظه ی دیگر رفته اند ، به خاک می افتند ... ناپدید می شوند . ما به زمین می آییم ، بهار می آید و ما شکوفا می شویم ، و آنگاه می رویم ، و پشت سرمان خاک بر جا می ماند .



حکمت کهن

آموزش متافیزیک ، علوم غریبه و باطنی ، فراروانشناسی و روانشناسی موفقیت ، آموزه های راز قانون جاذبه



MetaFN_499



metafn_499



MetaFN_499

به صفحه
تلگرام ما
بپیوندید



https://telegram.me/MetaFN_499

حکمت کهن

Instagram

ما را در اینستاگرام دنبال کنید

https://instagram.com/metafn_499



@MetaFN_499



کامل ما را در آپارات دنبال کنید



<https://metafn.ir>

<http://metafn.blog.ir>